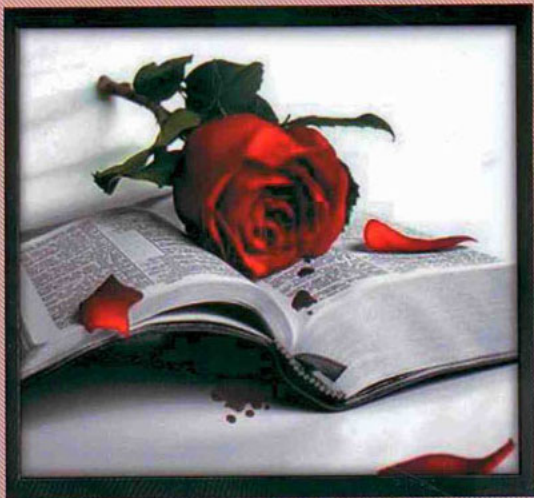


یادداشت‌های دیمی



نادره افشاری

یادداشت‌های دیمی

[روزنگاریها]

نادره افشاری

میخواهم بی پروا در عمق انجماد خستگی خدا
به مانند یک روسپی با او همخوابه شوم

آریانه یاوری

این یادداشتها روزنگاریهای چند سال گذشته ی من است که هیچ ترتیب و قانونی ندارد. اسمشان را گذاشته ام «یادداشتهای دیمی». هر وقت حوصله داشته ام، چند خطی نوشته ام و حالا منتشرشان میکنم. یکی از دردمسرها این است که بچه‌ها اجازه نمی‌دهند مسائلشان در این یادداشت‌ها بیایند. اگر هم گاه چیزی می‌نویسم، باید از آن‌ها اجازه بگیرم. این «فشار» دستم را برای نشان دادن بسیاری از نگرانی‌ها و شادی‌ها می‌بندد... بیشتر نقطه‌چینهای بین جملات، نشانه‌ی سانسورهای این چنینی اند و البته سانسورهای دیگر... گاه دوستیایی که به چیز دیگری بدل شده و یا از هم گسسته‌اند... و چیزهایی شبیه به این‌گونه «دلنتگیها» که یادآوریشان برام مطبوع نیستند... برخی از اسمها یا تغییر یافته‌اند و یا با حروف اول مشخص شده‌اند... و... همین

۵ شنبه ۲۰ مای ۲۰۰۴

امروز تعطیل است. روز پدر است. خواستم به بابا تلفن کنم، پویا نگذاشت. داشتند با ولگا برنامه‌ی Kultur Zeit را نگاه می‌کردند. بالاخره تلفن کردم. شادی گوش را برداشت. مامان هم آمد پای خط. بعد بابا را صدا کردند. بابا خوشحال شد. از صدایش فهمیدم. سال پیش که سارا يك نوار «سی‌دی» برای مامان خریده بود، بابا حساسی پکر شده بود. می‌گفت: «من این همه برای شماها زحمت کشیده‌ام، نوار و سی‌دی و کتاب و کادوهاتان فقط برای مادرتان است.» دو هفته پیش هم روز مادر بود. لابد بابا زورش آمد. مامان که دیگر گوشش نمی‌شنود. حدس می‌زند چه می‌گویم. هر چه سعی کردم بگویم به مناسبت روز مادر تلفن کرده‌ام، نفهمید. نوارش را تکرار می‌کرد: «خوبید، مام خوبیم. بچه‌ها خوبند؟ دست و پات چطور است؟» و سریالی از همین پرسش‌های همیشگی. بالاخره به بابا گفتم: «برای روز مادر تلفن کرده‌ام.» گفتم: «از قول من به مامان تبریک بگویید!» گفت: «مامان از سمعکش استفاده نمی‌کند.» شادی هم ناراحت بود.

امروز که روز پدر بود، دوباره تلفن کردم. باز هم مامان آمد. باز هم همان سوال‌های همیشگی و جواب‌های من که شنیده نمی‌شوند، فقط حدس زده می‌شوند. می‌خواستم با بابا حرف بزنم. بابا خیلی خوشحال شد. از صدایش می‌فهمیدم. فهمیدم

هنوز هم از این که همه چیز برای مامان هاست، دلخور است. خوشحال شد. منم از این که از این راه دور خوشحالش کردم، خوشحال شدم. کار دیگری که از دستم بر نمی‌آید.

می‌خواستم امروز به یک سفر کوتاه بروم. دخترها در خانه ماندند. پویا می‌خواست کتاب بخرد. چند کتاب تحقیقی. من هم می‌خواستم دوستی و همسرش را ببینم. کتاب هم بخرم. ناهاری هم باهم بخوریم. با این که یک ناهار به دوستم باخته بودم، نگذاشت پول ناهار را بدهم. گویا شوخی کرده بود. به هر حال دو کیسه کتاب بار کردیم و به خانه برگشتیم. خیلی محبت کردند.

چند سالی می‌شود از این جا تکان نخورده‌ام. یکی از آخرین سفرهام در ژوئن ۱۹۹۷ بود. رفته بودم پاریس برای هشتمین سمینار فمینیستی بنیاد پژوهش‌های زنان. بد نبود. خیلی‌ها را دیدم. خیلی‌ها را هم آنجا شناختم. چند مصاحبه کردم. پشت تریبون رفتم و کوتاه راجع به مریم رجوی صحبت کردم. گفتم علی‌مخدره «سرسپردگی را مقدمه‌ی آزادی» کرده است. همیشه آقای بالای سرشان، شوهر و رهبرشان است. گفتم: زنان در سازمان مجاهدین، بدون مردان موضوعیت ندارند. آنها اصلاً فمینیست نیستند. مسلمان که نمی‌تواند فمینیست باشد؛ هر چقدر هم اداهای غربی در بیاورند. اسلام، زن را دست دوم آفریده و در لوح مقدس محمد آن را حک کرده است. مجاهدین هیچ تصویر و تصویری از آزادی زنان ندارند. از آزادی مرد هم ندارند. از حقوق شهروندی هم ندارند. یک دستگاه ارباب‌رعیتی دارند، برای به قدرت رساندن شخص رجوی. آزادی زنان در دستگاه آنها تنها تحت زعامت رهبر ایدئولوژیکی‌شان یعنی یک مرد موضوعیت پیدا می‌کند. خیلی‌ها خوششان نمی‌آید. خیلی‌ها باور نمی‌کنند. خیال می‌کنند اگر یک زن دستور آتش برای جنگ را می‌دهد، آنها از پشت جبهه، لابد به حقوق برابر خودش و بقیه‌ی زنان هم پی برده است. چه می‌شود کرد؟! [عراق مرحوم] را گذاشته است: ارتش آزادیبخش، آن هم ملی! ماها همیشه همه‌ی کارهامان همینطور است.

این سفر برای پویا هم جالب بود. من که زیاد با ایرانی‌ها ارتباط نمی‌گیرم. این دیدار نوعی بازگشت به خویشتن ایرانی‌ام هم بود!

۲۱ ماه مه ۲۰۰۴ میلادی

بچه‌ها امروز می‌خواستند به سفر بروند. می‌روند پیش پدرشان. ظهر را چند ساعت در فرانکفورت توقف می‌کنند. قرار است به نمایشگاهی از عکس و فیلم کارگردان معروف Stanley Kubrick کارگردان اودیسه‌ی ۲۰۰۱ بروند. ۵ شنبه را به جمعه چسبانده‌اند و بعد هم آخر هفته. ولگا از شهر خودش آمده است اینجا. او هم

این چند روز تعطیلی را به هم چسبانده است. صبح زود بارهاشان را بستند و رفتند. من باید حتما می‌رفتم شهر و برای خرگوش یلدا غذا می‌خریدم.

امروز چند صفحه‌ی دیگر از کتاب سکسی آن نویسنده‌ی تازه کار را تایپ کردم. جالب است. بی‌سکسول است. نوشته است چطور به یک بار شبانه رفته است؛ جایی که پسرها در حین رقص همدیگر را می‌بوسند. از خاطرات ۲۵ سال پیش نوشته است. نوشته است که آخر شب از همان بار، یک پسر خوشگل هفده/هجده ساله‌ی فرنگی و یک دختر خوشگل‌تر را با هم به کالکتیوش برده است. شرح عشق‌بازی با هر دوی این‌ها را قشنگ نوشته است. آن‌ها را با دست نوشته است. کار دلپذیری است این گونه آشنا شدن با مردم. هم فال است و هم تماشا. هم پول می‌گیری و هم نوشته‌هاشان را می‌خوانی؛ نوشته‌هایی که نویسندگان بلد نیستند با کامپیوتر کار کنند، یا ویرایش بلد نیستند. بعضی از این کتاب‌ها حوصله‌ام را سر می‌برند. برخی مثل این یکی قشنگ هستند. گردنم درد گرفته بود، ولی همچنان تایپ می‌کردم. تلویزیون فیلم بدربخوری نداشت. حوصله‌ی ویدئو را هم نداشتیم. عصر هم الف تلفن کرد. مدتی میهمان داشت، مدتی هم مریض بود. گفت شاید از هفته‌ی بعد برنامه‌ی صبحانه‌ی شنبه‌ها را راه بیاندازد. می‌گفت امروز که رفته بود قدم بزند، یک راس مجاهد خلق دیده بود که داشت کار مالی/اجتماعی می‌کرد؛ یعنی تو خیابان از مردم اخاذی می‌کرد. یک مشت عکس‌های تقلبی نشان مردم می‌داد - مثل همیشه - و احساسات مردم را جریحه‌دار می‌کرد و از آن‌ها پول می‌گرفت. مدتی بود این وحوش اجازه‌ی این کار را نداشتند. من خودم یکی/دوماه پیش سه راسشان را در شهری همین نزدیکی‌ها روی روی اداره‌ی پست دیدم. تو شهر کوچک دیگری هم یکی دیگرشان را دیدم. الف می‌خندید و می‌گفت: رفتم به آلمانیه گفتم این‌ها تروریستند. چرا به آن‌ها پول می‌دهید؟ خلاصه نگذاشته بود این یکی به آن میلیشیای پیر مو خاکستری پولی بدهد. گفتم: تا حالا پاسیو بودی، لابد حالا احساس می‌کنی اکتیو شده‌ای! خندید و گفت: آره احساس خوبی بود. به آلمانیه گفتم: به حرف‌های اینها گوش کنید، ولی کمکشان نکنید. این‌ها تروریستند. خندیدیم. به سیاست کم‌دی دولت آلمان هم خندیدیم. آن از حمایت‌هاشان از حکومت تروریست جمهوری اسلامی، این هم از باز گذاشتن دست تروریست‌های - مثلا - اپوزیسیون جمهوری اسلامی. رجوی هم از همان روزهای اول حمله‌ی امریکا و انگلیس به عراق گم شده است. تو چند تا از مقاله‌هام نوشتیم: «رهربر مفقودالآثر مجاهدین». ج... از این اصطلاح خیلی خوشش آمده بود. چند بار این اصطلاح را تو نوشته‌هاش بر علیه سازمان به کار برده است.

به حمیدخان تلفن کردم. دیروز که نبودم، تلفن کرده بود. کلی با هم گپ زدیم. باطری تلفنم تمام شده بود، ولی هنوز داشتم وراجی می‌کردم که دیدم صدایی از آن سمت نمی‌آید. آدرس را برایش ای میل کردم. قرار شد چند کتاب جالب برام بفرستد. گفتم کتاب‌هاشان را ملاخور می‌کنم. گفت: کی از تو بهتر؟! بچه‌هام که فارسی نمی‌خوانند. بعد هم مرا از اتهام چپاول و ملاخوری تبرئه کرد! از اوضاع و احوال

می‌پرسید. گفتم خوشبینم. می‌گفت با امریکا زد و بند می‌کنند. گفتم گردش زمان به نفعشان نیست. دوره‌ی نفرت تمام شده، حالا دوره‌ی عاشقی است. روشنفکرانهای ما باید بروند غاز بچرانند. گذشت آن دوره‌ها. ... می‌گفت: چطور است همه‌ی این اپوزیسیون تارک فکر روشنفکرانما را که دست بالا ۵۰۰ نفرند، يك جا جمع کنیم و منفجرشان کنیم. لابد مثل ۷ تیر ۱۳۶۰. گفتم بد نیست. خندیدیم. عجب اعتباری این اپوزیسیون کم‌دی پیش مردم دارد؟!!

به اعتمادی هم زنگ زدم، نبود. می‌خواستم موضوع برنامه‌ی رادیویی فردا را عوض کنم. چند هفته است راجع به فرهنگ اسلام ستیز ایرانی‌ها و عقب افتادگی روشنفکران ایرانی صحبت می‌کنم. چهارشنبه از مهدی بازرگان دکنر/مهندس ترمودینامیک گفتم. نشان دادم چقدر عقب افتاده بود؛ در عقب افتادگی‌اش صداقت هم داشت! بازرگان دو هفته قبل از ۲۲ بهمن ۵۷ گفته بود که ما می‌خواهیم حکومت ۱۰ ساله‌ی محمد در مدینه و ۵ ساله‌ی علی در کوفه را بازسازی کنیم. کردند. هم ترورهای محمد را تکرار کردند، هم دگراندیشان و مخالفین را کشتند، هم جنگ راه انداختند برای صدور تروربمبشان به خارج. می‌خواهم از شیخ صنعان حرف بزنم. اگر نشد همان بحث را ادامه می‌دهم. دنباله‌ی بحث این است: مهدی بازرگان که متهم شده بود با سولیان امریکایی ارتباط دارد، ارتباط خود خمینی با امریکای جهانخوار و شیطان بزرگ را از همان **نوفل لوشاتو** برملا کرده است.

شنبه ۲۲ ماه مه ۲۰۰۴ میلادی

مهوش فردا به امریکا می‌رود. ساعت ۱۰ صبح در يك کافه‌ی خوش رنگ قرار داشتیم. با او از کتاب سکسی نویسنده‌ی تازه کار گفتم. خجالت کشید. خواندن و شنیدن این بحث‌ها هم پررویی می‌خواهد. ندارد. تعریف کرد که همسایه‌ی آخوندی در ایران داشته‌اند که زنش هوادار مجاهدین بود و خودش حاکم شرع انقلاب اسلامی شده بود. حکم اعدام برادر زنش را هم خودش داده بود. می‌گفت هر روز از خانه‌شان صدای شیون و واویلا بلند بود. همه می‌ترسیدیم آخوندک زنش را بکشد. می‌گفت يك بار که می‌خواستم به سفر بروم، هرچه در فریزر داشتیم برای این خانم بردم. سر درد دلش باز شده بود. تعریف می‌کرد که شوهرش - یعنی همان آخوند - بیش از ۴۰۰۰ پرونده‌ی خلافکاری جنسی روی میز کارش دارد. می‌گفت خیلی از این پرونده‌ها واقعا کم‌دی/تراژيك هستند. مردی می‌خواهد زنش را طلاق بدهد. طبق قانون اسلام مردك می‌خواهد بچه‌ها را از زنش بگیرد. اما زنش می‌گوید که فقط بچه‌ی اولشان مال اوست و بقیه، پدرهای دیگری دارند. آدرس مردهای دیگر را هم توی دادگاه داده است. حتا گفته است که چه زمانی با همسایه و بقال سر کوچه طرف شده است. مانده بودند چکارش کنند. بچه‌ها بزرگ بودند. مردك باورش نمی‌شد و ...

می‌گفت: می‌بینی شجاعت زنان ایرانی را... راست است. شاشیده‌اند به هر چه قانون جمهوری اسلامی است. چه کارش می‌خواهند بکنند؟! همین که توانسته است ماتحت مردک و آخوندک را بسوزاند، دلش خنک شده است.

خیلی حرف زدیم. می‌خواست ساعت ۱۱ برود، تا ۱۲ ماند. بعد هم بدو بدو رفت. من هم گردشی کردم، خریدی و به خانه برگشتم. باز هم دو راس از مجاهدین را در حال اخاذی از مردم دیدم. حوصله‌اش را نداشتم به مردم بگویم تروریستند، بهشان پول ندهید! جای الف خالی، خوب حوصله‌ی سر و کله زدن با این جانوران ماقبل تاریخ را دارد.

ساعت ۳ اعتمادی تلفن کرد. پیامم را گرفته بود. رفتیم روی شیخ صنعان سعیدی سیرجانی. ساعت چهار و نیم قرار برنامه شد. هر شنبه دیرتر شروع می‌شد. چهارشنبه‌ی پیش که ساعت شش و نیم برنامه داشتیم و از بازرگان می‌گفتم، مردم از او انتقاد کرده بودند که چرا سن قبل از انقلاب مرا زیاد گفته است. گفته بودند مگر خانم افشاری چند سال دارد؟ دلم سوخت. اول بحث شروع کردم از همین جا. گفتم کار فرهنگی یعنی این که از بت سازی و معصوم سازی فاصله بگیریم. بعد هم مثال نشست جمعی مجاهدین در عراق را زدم؛ روزی که رجوی با موهای رنگ نکرده و عینک ذره بینی روی سن ظاهر شده بود. آجی‌ها و داداش‌های مجاهدین شروع کرده بودند به هوار کشیدن و شیون زدن که چرا مسعود پیر شده است. آنقدر شیون و زاری کردند که مردک در نشست بعدی، هم موهاشو رنگ کرد و هم به چشم‌هاش لنز گذاشت. خاطره‌ی خوبی نبود. حتما مردم را ناراحت کردم. کاش به این حرف‌ها هم کمی فکر کنند. در مثل مناقشه نیست. ما ایرانی‌ها همینطوری بت درست می‌کنیم. امروز بت شکن شدم. ها...ها...ها...

تنها هستم. با مانوک خدابخشیان تلفنی صحبت کردم. قرار ضبط یک برنامه‌ی رادیویی برای هفته‌ی بعد را گذاشتیم، روی موضوع «رنسانس وارونه‌ی ما» یعنی افتتاح تاریخ‌ی سال ۵۷؛ همان موضوع کتاب جدیدم که دارم تمامش می‌کنم. ۳ سال روش کار کرده‌ام. تم‌اش خوب است. دنبال یک اسم جنجالی برایش هستم و یک عکس روی جلد جنجالی‌تر. دل من هم به این کارها خوش است.

۲۳ ماه مه ۲۰۰۴ میلادی

پسر جناب سروان فلانیان که تقی شهرام و چند تا دیگر از تروییست‌های آن دوران را از زندان ساری فراری داده بود، حالا عضو گروه القانده شده و به بحرین رفته است. ناز شست باباش با این بچه درست کردنش! کمونیست خرابکار ارتشی که تروریست‌ها را از زندان فراری می‌داد، باید هم آخر عمری شاهد چنین افتتاحی باشد... گاه برای جوانیهای خودم که در منگنه‌ی رسم و رسومات مسخره‌ی سنتی حرام شد، می‌سوزد. در این سن و سال هم نه آن حال و هوا را دارم و نه آن شور و

فضا را. چقدر نسل تازه، با نسل ما فرق دارد. نسل ما نسل مرگ پرست و ریاضت کش و پرهیزگار و خرابکار بود و نسل این‌ها نسل زندگی پرست، شاد زی و شادباش و کار کن و سازنده. در فاصله ی این دو نسل چه اتفاقی افتاده است؟ هیچ، فقط فاکتور سنت در رابطه با نسل تازه حذف شده است. خوشا به حالشان. این‌ها خیلی راحت می‌توانند ایران را آباد کنند. کاش بتوانند جسد نسل کهنه را که هنوز هم مثل بختک روی سر ایران افتاده، بردارند و دفنش کنند!

۳۱ ماه مه ۲۰۰۴ میلادی

پریروز که شنبه بود، با پویا رفتم بیرون. در ایستگاه راه آهن از اتوبوس پیاده شدم. با خودم شرط کردم که مسیر نیمساعته‌ی تا سرقرارم با پویا را زودتر از اتوبوس طی خواهم کرد و کردم. جالب بود. هنوز خیلی پیر نشده‌ام... کلی خندیدیم. ساعت ۴ به خانه رسیدم، خسته و مرده، ساعت چهار و نیم هم اعتمادی زنگ زد برای برنامه‌ی زنده‌ی رادیویی در باره‌ی حافظ... جالب بود. این بحث را چهارشنبه‌ی دوم ماه ژوئن هم ادامه خواهم داد.

دیروز یکشنبه هم از صبح زود فقط تایپ کردم. ساعت ۱۰ صبح تصمیم گرفتم بروم و گردشی بکنم. عیال مربوطه رفته بود سر کار. از ساعت ۱۰ صبح تا یک و نیم بعد از ظهر در آفتاب مست بهار اینجا تند تند راه رفتم. در کافه‌ی لب رودخانه قهوه‌ای نوشیدم، آبی به سر و صورتم زدم و به سمت خانه سرانیز شدم. خیلی دلپذیر بود. این کافه‌ی قشنگ لب رودخانه را که مرا به یاد کافه‌های دربند می‌اندازد، خیلی دوست دارم.

۲ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

دیروز کار بخصوصی نکردم، همان روال همیشگی، فقط رفتم سلمانی موهامو کوتاه کردم. قیافه‌ام بهتر شده است. دخترک آرایشگر پرسید: چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟ گفتم: یک کاری کن خوشگل‌تر بشوم! خندید. عصر بالکن را نظافت کلی کردم و علف‌های هرز آن را درآوردم. دیروز چک آپ سالانه‌ی دکتر زنان هم داشتم. فعلا که سرطان/مرطان ندارم. کارم سخت است و زیاد سرپا می‌ایستم. گاه احساس می‌کنم نمی‌توانم این همه ساعت سر پا بایستم. عصری ۳ فروند کیپسول ضد درد بلعیدم تا دردم کمتر شود.

با بابا هم تلفنی حرف زدم. بابا طبق معمول از سن و سالش می‌نالید. مادر زن ب... را در تهران، وکیلش برای چندرقاز کشته است. پیرزن از ماه فوریه گم شده بود. تازگی‌ها جسد خفه‌شده و سوخته‌اش را در باغی در اطراف کاشان پیدا کرده‌اند. قاتل، پلیس را سر جنازه برده است. امنیت در کشور بیداد می‌کند. دارم برای

دویستمین بار زوریای یونانی نیکوس کازانتزاکیس را می‌خوانم. کلی به من انرژی می‌دهد، مردی کاری که از تمام شادی‌های زندگی، مثل کار و خوشگذرانی به تمام استفاده می‌کند. چقدر شخصیت زوربا با شخصیت ایرانی ما جور است و با کاراکتر اسلامی/شیعی ما ناجور!!!

۳ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

فرق بین ما عقب افتاده‌ها و این اروپایی‌های متمدن این است: یک برگه‌ی تبلیغی که همه‌جا آن را چسبانده‌اند، حتا در اتوبوس‌ها، توی مدرسه‌ها و خیلی جاهای دیگر. تیتیرش این است: «و حالا حامله...» بعد هم کلی شماره‌ی تلفن و آدرس برای کمک به دختر بچه‌هایی که این گرفتاری برایشان پیش می‌آید؛ آنهم از سوی سازمان‌های زنان، حتا سازمان‌های زنان وابسته به کلیسای کاتولیک. خیلی جالب است. ما دخترها و زنانمان را سنگسار می‌کنیم و اینها کمکشان می‌کنند. بیخود نیست که در عقب‌ماندگی‌ها مان هی درجا می‌زنیم... عقب ماندگی در مغزها مان ته نشین شده است. اگر زورمان نرسید زنی را سنگسار کنیم، با «غیبت‌ها مان» سنگسارش می‌کنیم؛ حتا همان وقتی که قوانین عرفی قضایی داشتیم، منظورم دوران شاه است... تا امروز تعداد زخمی و کشته شده‌های زلزله‌ی شمال ایران از ۴۰۰ نفر بیشتر شده است. باز بهتر از زلزله‌ی لامصب بم است که بیش از ۵۰ هزار کشته روی دست ملت گذاشت.

فروش دختر بچه‌ها و پسر بچه‌های ایرانی به امارات هم، یکی دیگر از شاهکارهای صادراتی حکومت ولایت فقیه است. خاک بر سرشان! «دوزدوزانی» را اعدام کردند، برای این که فاش کرده بود زن و بچه‌های زلزله‌زده‌های بم را می‌برند امارات می‌فروشند. واقعا خاک بر سرشان با این کارنامه‌ی درخشانشان!! اپوزیسیون‌های قانونی و غیرقانونی‌ای که از این حکومت دفاع می‌کنند، کلاهشان را بگذارند بالاتر!

۵ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

دیشب اعتمادی تلفن کرد. می‌پرسید وضع قرارگاه اشرف چطور بود؟ گویا دوست کردی در عراق رفته بود و «اشرف» مسعود رجوی را دیده بود. مانده بود که این‌ها چقدر امکانات دارند. می‌پرسید: مجاهدین این همه پول و امکانات را از کجا می‌آورند؟ و لابد این همه اعتماد را بعد از این همه کثافتکاری؟! اعتمادی برای دو هفته می‌رود مسافرت و من در این مدت می‌توانم استراحتی بکنم و مطالب تازه‌ای برای برنامه‌های رادیویی‌ام تهیه کنم.

امشب بنگاه سخن پراکنی بی. بی. سی. یک برنامه‌ی طولانی در رابطه با ایران و تروریسم داشت. با خیلی‌ها حرف زده بود. نماینده‌ی ایران برای شرکت در این برنامه حسین شریعتمداری، شکنجه‌گر و رئیس گروه‌های فشار داخل کشور بود؛ همان که کیهان چاپ تهران و برنامه‌ی «هویت» تلویزیون را راه می‌برد!! می‌گفت ساواک شاه دندان‌هایش را کشیده است، بعد می‌خندید و ردیف دندان‌هایش را نشان می‌داد. می‌گفت: ناخن‌های دست و پایش را کشیده‌اند. با دست‌هایش حرف می‌زد. همه‌ی انگشت‌هایش سالم بودند. انگار دوربین‌چی همین را می‌خواست نشان بدهد.

یک احمق دیگر هم از مواضع «آیت الله خمینی» دفاع می‌کرد؛ ابراهیم یزدی! انقلاب اسلامی را وصل کرده بودند به تروریسم و گروه‌های تروریستی در لبنان و... برنامه‌ی جالبی بود. کاش متن فارسی این برنامه را پیدا کنم. برنامه از رضا شاه شروع شد و ایران و مدرنیته و با تروریسم اسلامی تمام شد. آخر شب با غضنفر حرف زدم تا نظرش را در باره‌ی برنامه‌ی بی. بی. سی. بپرسم. می‌گفت: ما به یک رهبری قاطع نیاز داریم. لابد چیزی مثل رضا شاه. آن بنده‌ی خدا فرزند زمان خودش بود. انگار نه انگار که زمانه عوض شده است! این همه خارج ماندن و دموکراسی را در غرب تجربه کردن، درسی به این‌ها نداده است. هنوز هم دنبال استبداد آسیایی هستند!!

۶ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

امروز سالگرد شصتمین سال حمله‌ی متفقین به نورماندی فرانسه است، برای نجات این کشور از دست نازی‌های هیتلری. بیشتر کانال‌های رادیویی و تلویزیونی برنامه‌ی زنده و مستقیم این بزرگداشت را پخش می‌کنند. گرهارد شرودر، اولین صدر اعظم آلمان بود که در این برنامه شرکت کرد. حرف‌های خیلی جالبی زد: «ما می‌دانیم چه کسانی کمک کردند و چه کسانی جهان را از چنگال نازیسم نجات دادند. ما این را جدی می‌گیریم و هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنیم.»

کاش ما هم یک روز شاه یا رئیس جمهورمان بعد از متلاشی شدن حکومت اسلامی، به مناسبتی در جشن مرگ تروریسم حکومتی اسلامی سخن پراکنی کند که:

«ما خوشحالیم که غرب کمک کرد تا ما و منطقه‌ی خاورمیانه از شر حکومت‌های اسلامی تروریست و جریان‌های تروریستی خلاص شود. اروپا بالاخره فهمید که نمی‌تواند به بهانه‌ی منافع ملی خودش، دنیا را برای تجارت و معامه با هر حکومتی به آتش بکشد. ما از این که اروپا بالاخره دستش را از پشت حکومت‌های تروریست منطقه برداشت، خوشحالیم. ما از تمام شهروندان جهان که کم و بیش - و بیشتر این اواخر برای امنیت خودشان - به افشای همراهی‌های حکومت‌های تروریست منطقه و جهان غرب پرداخته‌اند، ممنونیم که بالاخره سرشان را از

روزمرگی‌هاشان بالاتر گرفتند و توجه کردند که امنیت يك مساله‌ی جهانی است و فقط مختص غرب نیست...»
امروز باید موهامو رنگ کنم. گلگیرهام کمی جوگندمی شده‌اند.

۸ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

دیروز عصر پری تلفن کرد که برویم بستنی بخوریم. تو گرما حوصله نداشت کلاس زبان برود. پانزده سال است اینجاست. با يك آلمانی ازدواج کرده است و چهار/پنج ماه از سال را که اینجاست، مثلا کلاس زبان می‌رود. چند تا بوتیک هم رفتیم که پری کلی لباس پرو کرد. بعد هم با اتومبیلش مرا که چند کارتن آب و پیسی خریده بودم، به خانه آورد. خوش گذشت. کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم.
این زن ایرانی يك مذهبی دو نیش است. یکبار که با همسرش به کازینو رفته بودند، تو دستشویی کازینو نمازش را خوانده بود. به نظرش: آدم هر کاری می‌کند مهم نیست، مهم این است که نمازش را حتماً تو کازینو و کنار دریا سر موقع بخواند!
هلموت همسر دوم اوست. یکبار در ۱۷ سالگی عقدش کرده بودند که خوش عاقبت شد و ششماهه به طلاق کشید. پس از این جدایی ۲۰ سال تمام بیوه ماند. تا این که برادرش که از همان کنفدراسیونی‌های سابق بود و خوشبختانه حالا رییق رحمت را سرکشیده است، يك همدوره‌ای پیر و چلاقش را به ایران برد. پیرمرد در کودکی دچار فلج اطفال شده بود و از پا ناقص. پیر هم بود و به قول زنتش عنین. ۱۳ سال با زن قبلی‌اش زندگی کرده بود و بچه‌دار نشده بود. پری عاشق این پیرمرد شد. بالاخره هم باباش خودش آنها را صیغه کرد. بعد پیرمرد آلمانی را در بیمارستانی «ختنه» کردند. بالاخره هم ازدواجی و... پری به اروپا آمد. در این پانزده سالی پری که اینجاست، سالی که دوازده ماه است، هشت ماهش را ایران است و سه/چهارماهش اینجا و دوباره فیلیش یاد هندوستان می‌کند. نه دوست دارد درس بخواند و نه کار کند. یکبار معلم زبان آلمانی‌اش پرسیده بود: شما چکاره‌اید؟ پری گفته بود: زن خانه. شوهرم کار می‌کند و من در خانه هستم. همه‌ی بچه‌ها خندیده بودند. کلاس برایش بهانه‌ای است که از خانه بیرون بیاید. چند تا کلاس می‌رود. نمی‌دانم چرا از هلموت می‌ترسد. به هر حال دختر خوبی است، فقط خر است. من هم از بی‌بابایی به شوهرننه‌ام می‌گوییم: بابا جان!!!

ولگا با «تیم ارنست» طراح روی جلد دو تا از کتاب‌هام تماس گرفت، برای طرح روی جلد کتاب «رنسانس وارونه». قرار شد يك طرح جانانه که ایده‌اش را خودم مرتکب شده‌ام، طراحی کند. چند کارت پستال و عکس خواسته است. منتظر آدرس جدیدش هستم که برام ای میل کند.

بالاخره فهمیدم مهشید امیرشاهی در کتاب‌های «در حضر» و «در سفر» «لی‌لی پوت» به چه کسانی می‌گوید. وقتی با پویا - البته یکی یکی - در حضر مهشید را خواندیم، دنبال لی‌لی پوت‌های «پل‌پتی» فامیل مصدق گشتیم و بالاخره در «در سفر» امیرشاهی، کاشف به عمل آمد که جنابان همان هدایت‌الله متین دفتری و عیالش بانو مریم خانم متین دفتری هستند که در جشن فرخنده‌ی انتصاب ریاست جمهوری مادام‌العمر مجاهدین در سال ۱۳۷۱ (۱۲ سال پیش) در عراق به مریم فجر عضدانلو لقب «مریم بانو» را - لایب بر وزن اسم مستعار قبلی من «زبیده بانو» - داده‌اند. شبانه به پویا تلفن کردم و گفتم: مامان، یک خبر برات دارم. گفت: بگو. گفتم: یک کشف مهم کرده‌ام... و کلی با هم خندیدیم، چون از نزدیک می‌شناختیمشان. در عراق همین مریم خانم با دستمال ابریشمی‌اش می‌آمد سراغ ما مجاهدین آن زمان و کلی چاپلوسی مرتکب می‌شد. در هشتمین سمینار بنیاد پژوهش‌های زنان در پاریس در سال ۱۹۹۷ هم هی برای خانم شهلا لاهیجی چاپلوسی مرتکب می‌شد. گمان کنم در عرض ده دقیقه، بیست دفعه خانم لاهیجی را ماچید، یعنی ماچ کرد، انهم چه آبدار!!

۱۰ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

بالاخره دیشب کتاب «در سفر» مهشید امیرشاهی را تمام کردم. کار جالبی است. پیش از این برخی از نوشته‌ها و گفت‌وگوهای این بانو را در چند نشریه خوانده بودم. بزرگترین خوشبختی مهشید این است که آلوده به جریان‌های سیاسی چپ یا مذهبی نیست، برای همین هم از هر چه رنگ تعلق پذیرد، آزاد است. برای این چند جمله‌اش گریه کردم:

«فقط ولتر می‌توانست از ملیت فراتر رود و تبعه‌ی جمهوری قلم شود. قلمرو قلم ارزانی پادشاهانش، من وطنم را می‌خواهم... من به این صحراء، این خاک، این وطن بازخواهم گشت. آنجا به من تعلق دارد که دلم هماهنگ با هر برگ خزان زده‌اش می‌لرزد، و رگ و پی‌ام به هر شاخه‌ی درخت سوخته‌اش گره خورده است. به من، که گل‌های نادرش را می‌شناسم و از عطر حافظ و سعدی و خیامش مستم. به من، که نه ادعای مسلمانی دارم و نه بضاعت مستضعفی، به من که ایرانی‌ام!!» (از پایان کتاب)

۱۱ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

می‌خواستم همانطور که احمدی و شوکت گفت‌وگوهایی را با نیروهای چپ به صورت کتاب درآورده‌اند، من هم با یکی/دوتا از این برو بچه‌های مجاهدین سابق یا جدا شده‌های مجاهدین گفت‌وگوهایی را تنظیم کنم. اشکالشان این است که این بچه‌ها

بیشترشان هنوز خودشان را «قهرمان» می‌دانند و باور ندارند که در تمام این سال‌ها تروریست بوده‌اند و بر علیه منافع عالی‌هی ملت ایران مسلسل کشیده‌اند، یا حتا پشتیبان سازمان مجاهدین بوده‌اند. نه با آن «عمو تاریخ» ش که ۴۰ سال سابقه‌ی تروریستی دارد و هنوز خودش را قهرمان می‌داند، می‌شود کار کرد، نه با بقیه‌شان که خیال می‌کنند، «اشتباه» کرده‌اند، اما در اشتباه کردنشان صداقت داشته‌اند. حرفت را گوش می‌کنند، اما مثل «بیز احوش» فقط سرشان را تکان می‌دهند، بدون این که بفهمند چه می‌گویی. به خیالشان همه‌ی اپوزیسیون و اصلا همه‌ی ملت آماده‌اند چشم و گوش بسته، راهی را که این راه گم‌کردگان نشانشان می‌دهند، دست افشان و پاکوبان بکوبند و بروند و از این بیچاره‌ها چند «راس» مسعود رجوی و علی شریعتی و جلال آل احمد و نورالدین کیانوری و فرخ نگهدار بسازند!!

به یکیشان گفتم: والله این محمد عطا که با هواپیما زد تو یکی از این برج‌های دوقلوی مانهاتان خیلی بیشتر از شماها صداقت داشت. جانش را هم فدا کرد. قرار که نیست با این کار برای تروریست‌ها و یا سازمان‌های تروریستی تبلیغ بشود. می‌خواهم نفس تروریسم و اسلام سیاسی/تروریستی را به نقد بکشم. به همان یکی گفتم: برو، هر وقت باور کردی که ۲۰ سال تروریست بوده‌ای و با تروریست‌ها نان و نمک خورده‌ای و برای به قدرت رساندن تروریست‌ها سلاح کشیده‌ای و بوقشان بوده‌ای، آن وقت اگر من زنده بودم، بیا باهات گفت‌وگو خواهم کرد. فعلا برو خودتو بساز!! از حالا تا آن موقع هم ۵ سال و حتا بیشتر هم وقت داری...

۱۲ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

.... وقتی بچه‌ها بتوانند خودشان را با شرایط سخت آدابته کنند و آن وقت بدانند و قدر بشناسند که ما در چه شرایطی توانسته‌ایم سر پامان بایستیم و برای تماشای پله برقی‌ها و خیابان‌های قزمیت ساخته شده‌ی دوران سازندگی و اصلاحات [!] راهی سفارت نشویم، آن وقت دل «مامی» از شوق می‌لرزد که بذرش را در شورمزار نکاشته است. زنده است و این‌ها نشانه‌های زنده بودن اوست. مایی که نه جذب «بهشت خوشگذرانی بورژوازی» شده‌ایم و نه سرگرم روزمرگی‌ها. تازه چند داربست هم زیر کونمان زده‌ایم تا سر پا بایستیم. و حالا داربست‌ها گل کرده‌اند. هیچ لذتی بالاتر از تماشای این گل‌ها نیست؛ همان گل‌هایی که بالاخره طومار «مرگ پرستی و زندگی ستیزی» را درهم خواهند پیچید؛ با تلاش‌ها و عشق‌هاشان.

۱۳ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

دیروز شنبه با بچه‌ها رفتیم بیرون. حالم زیاد خوب نبود. از يك مغازه‌ی پرنده فروشی هم دیدنی کردیم. چه مرغ عشق‌های خوش رنگی داشت. کلی وسوسه

شدم يك جفت از آن‌ها را بخرم. پلدا می‌گفت: مغازمدار اینجا خودش پرندهباز است. ببین مثل آن یکی مغازه‌ی نزدیک خانه‌ی پویا نیست که فقط پرنده‌های کوچولو داشته باشد. آن یارو معلوم نیست پرنده‌ها را که بزرگ می‌شوند، چکارشان می‌کند؟! يك روز هم در تلویزیون برنامه‌ای از یکی از کارخانه‌های جوجه کشی اینجا دیده بود و دیده بود که چطور جوجه‌های تازه از تخم درآمده را در يك چرخه‌ی کارخانه می‌گردانند - نمی‌دانست چرا - و بعد آنهایی را که لت و پار می‌شدند، زنده زنده در يك گودال می‌انداختند. بیچاره نمی‌داند ما از جایی می‌آییم که همین معامله را با انسان‌ها می‌کنند. بچه‌ام مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

دیشب فوتبال جام ملت‌های اروپا شروع شد. دو تا بازی را با پویا تماشا کردم. هر وقت تب فوتبال می‌گیرد، این بچه و عیال مربوطه تبشان را به من هم سرایت می‌دهند.

باز امروز یکشنبه است و روز حمالی. چند هفته پیش زن همسایه دعوتم کرد به خانه‌شان بروم و قهوه‌ای بنوشم. روز شنبه بود. مادرش هم آنجا بود. این‌ها از آن مذهبی‌های فالانژ کاتولیک هستند. یوحنا زن همسایه می‌پرسید: این هفته تو راه پله‌ها را تمیز می‌کنی؟ گفتم: آره، ولی یکشنبه، امروز خسته‌ام و حوصله ندارم. مادرش گفت: یکشنبه که کسی کار نمی‌کند. گفتم: این یکشنبه‌ها فقط برای شما مسیحی‌هاست، نه برای من که دین و ایمانی ندارم. گفت: چطور، یعنی نمی‌خواهی بدانی از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم؟! گفتم: نه، فقط می‌دانم که یکبار مرد و زنی با هم «برخوردی» داشته‌اند و من از این «برخورد» به دنیا آمده‌ام. دانستن بیشترش سردرد می‌آورد. بیچاره پیرزن از آن روز به بعد به زور با من احوالپرسی می‌کند.

۱۴ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

حالم اصلا خوب نیست. حوصله‌ی هیچ کاری ندارم. فوتبال فرانسه و انگلیس، ۲ بر ۱ به نفع فرانسه تمام شد. این استعمارگر از آن یکی عجوزه‌ی استعماری برد. چه شعارهایی؟ سال‌ها خودمان را با این «دری‌وری»‌ها سرگرم کرده بودیم. انگار ملت‌ها را نمی‌توان از دولت‌ها تفکیک کرد. اگر کسی ما را هم مثل خمینی و رفسنجانی و خامنه‌ای ببینند، چه حالی می‌شویم؟!

۱۵ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

هنوز تب فوتبال بالاست.

«بومی» کردن اصطلاحی است که يك نویسنده در رابطه با عملکرد ما ایرانی‌ها به کار برده است. ما همه چیز را «بومی» می‌کنیم؛ حقوق بشر را، قانون اساسی را، مدرنیته را، آزادی را، دموکراسی را، تاریخ‌نگاری را، فهم و شعور را و ... خیلی چیزهای دیگر را؛ برای همین است که همه چیز در ایران ما ماهیت و هویت خودش را از دست می‌دهد و می‌شود شیر بی یال و دم و اشکم؛ برای همین هم هیچ چی از توی این مفاهیم که کلی مبارزه پشتش خوابیده، در نمی‌آید. امشب پویا می‌آید اینجا. خوشحالم. بچه را يك هفته است ندیده‌ام. آخر هفته هم ولگا می‌آید. او را که بیش از يك ماه است ندیده‌ام. روز یکشنبه در میدان مرکزی شهر موسیقی فولکلور خیلی از کشورها را اجرا می‌کنند. با فلیسیتاس قرار گذاشتیم برویم تماشا کنیم و ناهاری هم بیرون بخوریم. اگر بچه‌ها آمدند، آن‌ها را هم خواهیم برد. امروز سری سی دی آهنگهای عاشقانه ی دهه‌ی پنجاه را سفارش دادم. همراه با این ۹ سی دی ۲ سی دی دین مارتین و عاشقانه‌ها را هم خواهند فرستاد. مدت‌هاست دنبال چنین مجموعه‌ای هستم. «طلاق در مهاجرت» یا «خانواده‌ی ایرانی» هم از آن موضوع‌هایی است که تازگی‌ها خوانده‌ام. هنوز تمام نشده است. برام تازگی دارد. چقدر ما عقب افتاده هستیم!؟

دیشب بالاخره بیدار ماندم و عیال مربوطه را دیدم. قول داد که حال زن همکارش این هفته خوب شود و روال کارش عادی! دلم برایش می‌سوزد. تازگی‌ها فهمیده‌ام چرا ما زنان ایرانی با مردان خارجی خوشبخت‌تریم، و اصلاً چرا نمی‌شود با مرد ایرانی خوشبخت شد؟! ساده است... خیلی از مردهای ایرانی بدجوری سادیسم زن‌آزاری دارند. این مردهای غریبه اگر ما را پذیرفتند، همان‌گونه که هستیم، می‌پذیرندمان. این عیال مربوطه مرا روی سرش می‌گذارد و حلوا حلوا می‌کند. آدم خوبی است. ایرادهایی دارد، ولی قلم پام را نمی‌شکند؛ این خودش کلی جای سپاس دارد. تا امروز هشت سال است با همیم. یکبار یلدا ازش پرسید: راستی چرا با مامان زندگی می‌کنی؟ تو که هم جوانی، هم پول داری و هم خوشگلی! خندیده و گفته بود: ممکن است مامان برای تو مادر سختگیری باشد، ولی «کیفیتی» دارد که تو آن را نمی‌فهمی!

- منظورت سکس است؟

- نه فقط این، مامانت خیلی مهربان است، خیلی شوخ است، من هیچ وقت از بودن با او خسته نمی‌شوم. متأسفانه مریض است، ولی ما با هم خیلی می‌خندیم. ما روزهای خیلی خوبی را با هم گذرانده‌ایم.

جسیکا دوست یلدا هم گفته بود: چقدر فلانی «ناز» است!
به هر حال به قول نیکوس کازانتزاکیس نویسنده‌ی دوست داشتنی یونانی:
«من خوشبختم و زبانم لال و گوش شیطان کر، می‌دانم که خوشبختم!»
و اما ایرادها:

مثلا از هیچ تغییری در روال عادی زندگی خوشش نمی‌آید، حتا اگر قرار
باشد به جای این کافه به آن یکی کافه برای قهوه خوردن برویم.
مثلا همیشه کانال فرانسوی تلویزیونی را تماشا می‌کند تا یاد مادرش بیافتد.
مثلا هر چیزی که می‌خرد باید حتما مارک فرانسوی داشته باشد، چه کت و
شلوار و «تی شرت» و شورت و زیرپوش و چه ماشین قهوه و بقیه‌ی ماشین‌های
آشپزخانه.

مثلا اگر يك بار زبانم لال حوصله کرد و تو آشپزخانه رفت که آشپزی کند،
انگار در آشپزخانه «آر پی جی» منفجر شده است. همه جا را باید از پوست پیاز و
خامه و شراب و روغن و... زمین و هوا و روی کابینت‌های آشپزخانه را - همین که
غذا را کشید و روی میز گذاشت - تمیز کنم.

مثلا جورابش را همیشه توی کفشش می‌گذارد و این کارش، حرصم را
درمی‌آورد. شش سال طول کشید تا حالی‌اش کردم که بابا جورابت را توی سطل
رخت‌های چرك بیانداز!

مثلا يك ساعت و نیم بعد از نیمه شب که خسته و مرده از کار برمی‌گردد،
همان نصفه شب شروع می‌کند به آشپزی و تو خوابی و باید صبح زود بلند شوی و
بروی کار گل بکنی و آن وقت ساعت ۲ یا ۳ صبح بوی پیازداغ و روغن داغ کرده و
گوشت سرخ کرده و خامه‌ی داغ شده و شراب توی سس‌ها مشامت را می‌آزارد. و
صبح که بلند می‌شوی، آشپزخانه‌ی داری انگار که يك آشپزخانه‌ی صحرائی است، در
جنگ جهانی اول. و تو که سر شب همه چیز را تمیز و مرتب کرده‌ای، اول صبح از
آن همه شلوغی سرسام می‌گیری. ظرف‌ها را هم نمی‌شوید، چرا که سر و صدا می‌کند
و دلش برای ما - من و این دخترک - می‌سوزد که باید بخوابیم تا فردا «شاد و سر
حال» باشیم و بتوانیم يك روز دیگر را آغاز...
و البته خیلی مثلا‌های دیگر...

البته این‌ها هیچ‌کدامش بد نیست. عیب و ایراد اساسی هم نیست. خیلی فرق
دارد با عیب و ایرادهای خیلی از مردهای ایرانی که یا شکمی است و یا زیرشکمی! یا
رفیق و رفیقه دارند، یا میهمانی‌هایی که جانت را به لب می‌آورد، یا دست بزن دارند و
بد دهند و همیشه هم حالت را از بی‌تربیتی‌هاشان آشوب می‌کنند. بعضی‌هاشان هم
همه‌ی این «خوبی»‌ها را با هم دارند؛ تازه کثیفی و حمام نرفتن‌هاشان هم سرشان را
بخورد! به همین دلیل هم به دخترها سفارش کرده‌ام با هیچ «خانواده‌ی ایرانی»
از دواج نکنند! به پویا هم همین را گفته‌ام. گفتم: اصلا هم‌تان دور و بر خانواده‌های
شرقی را خط بکشید. شما دیگر تجربه‌های احمقانه‌ی مرا در اروپا و امریکا تکرار

نکنید! قول داده‌اند. امیدوارم سر قولشان بایستند. مرجان هم همین تجربه را دارد. او که سه تا پسر تخس شیطان و خوشگل دارد - حالا دیگر همه‌شان بزرگ شده‌اند - از دست شوهرش عاصی بود. مردك کلی زن بازی می‌کرد. می‌رفت چند وقت گم می‌شد و بعد دوباره برمی‌گشت و می‌خواست همه چیز سر جاش باشد. حالا خوشبخت است. با رئیسش زندگی می‌کند؛ يك مرد خوش قیافه و انسان آلمانی. چقدر این مرد بامحبت است! می‌گفت: وقتی پیراهنش را اطو می‌کنم، صد دفعه تشکر می‌کند. منم هی پیراهنش را اطو می‌کنم. اما آن لامصب می‌گفت: «جنده، چرا لباسمو اطو نکردی؟!»

يك مرد ایرانی که عیال مربوطه را دیده بود، گفته بود: این که می‌تواند برود يك دختر ۱۸ ساله بگیرد، چرا با تو زندگی می‌کند؟! چرایش را باید از خودش پرسید. به قول یکی: «مردان ایرانی با زنان غربی بدبختند و زنان ایرانی با مردان خارجی خوشبخت!!»

۲۱ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

ولگا کتابی آورده بود با عنوان پرسپولیس، کار مرجان ساتراپی که به زبان فرانسه نوشته است و ولگا ترجمه‌ی آلمانی‌اش را برای من آورده است. کاری است شبیه مجله‌های کارتن و در آن وضعیت دوران انقلاب و دوران جنگ را از نگاه يك دختر بچه‌ی ۱۰ ساله تا ۱۴ ساله تصویر کرده است: مخصوصا از پدر و مادرش که ملاك هستند و از شاهزاده‌های قاجار و بعد کمونیست و توده‌ای شده‌اند و هی تظاهرات می‌روند، تصویر جالبی می‌دهد. هنوز نرسیده‌ام تمامش را بخوانم. گویا کتاب سه جلد دارد که جلد دومش هم در دست ترجمه است.

۲۲ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

کتاب مرجان ساتراپی واقعا جالب است و نوع دشمنی‌های غیرمنطقی فنودال‌ها و توده‌ای‌ها را با دو پهلوی خوب تصویر کرده است؛ فنودال‌هایی که يك سرشان به آخوندها وصل است - مثل کیانوری که نوه‌ی شیخ فضل الله نوری بود و جلال آل احمد که باباش ملا بود و... خیلی‌های دیگر - و يك سرشان به بزرگ مالکی و شعارهای عدالت و برابری و دین افیون توده‌هایی که برای رد گم کردن می‌دهند! همزمان هم برای کشورهایی که قرن‌هاست به خاک ایران چشم دارند، نوکری می‌کنند و همدست آخوندهای جنایتکار می‌شوند که فقط دشمنی‌شان را تسکین داده باشند. پدر مرجی [مرجان ساتراپی نویسنده‌ی کتاب] يك عکاس است و از جریان‌های انقلاب ۵۷ عکس می‌گیرد؛ مثلا عکس‌هایی گرفته است از تشییع جنازه‌های قلابی مرده‌های معمولی که به عنوان «این سند جنایت پهلوی است» معرفی می‌شوند. تصویرهای

کودکانه‌ی مرجان از این دروغ پردازی‌ها جالب است. پیرزنی را تصویر می‌کند که تظاهرکنندگان جنازه‌ی شوهر پیرش را که از سرطان مرده است، روی دست گرفته‌اند و به عنوان «سند جنایت پهلوی» تشییع می‌کنند و عریده می‌کشند. پیرزن اعتراض می‌کند. تظاهراتچی‌ها می‌گویند: تو طرفدار شاهی؟ می‌گوید: نه، ولی شوهر من شهید نیست، از سرطان مرده است. و آن‌ها می‌گویند: مهم نیست. او هم شهید است و به کارشان ادامه می‌دهند. بعد خود پیرزن هم دنبال جنازه‌ی شوهرش راه می‌افتد و هوار می‌زند: این سند جنایت پهلوی است! پدر و مادر «مرجی» از این تناثر می‌خندند و «مرجی» نمی‌فهمد کجای این دیوانگی‌ها می‌تواند خنده دار باشد؟!

۲۵ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

باز هم اعتمادی آمد و برنامه‌های «رادیو صدای شما» که از استکھلم پخش می‌شود، شروع شد. این بار گفتم دوبار برنامه در هفته زیاد است، فقط چهارشنبه‌ها را برنامه داشته باشم. چهارشنبه‌ی پرپر روز برنامه خوب بود. بخشی از کتاب «رنسانس وارونه» را خواندم. خیلی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم این حکومت آخوندی با این کارنامه و این همه کثافتکاری چرا سرنگون نمی‌شود؟! بالاخره یکی از دلایل اساسی‌اش را کشف کردم. ایران زیر چتر حکومت اسلامی بهشت مردان است. مردان مسلمان در ایران واقعا در بغل زنان بدبخت و بی‌کار و بی‌آینده و بی‌حقوق ایرانی خرغلت می‌زنند؛ ایران بهشت مردان است و جهنم زنان. به سیاسی کاران و پناهندگان هم از کیسه‌ی خلیفه یعنی از زنان همین مردم - منتها جوان و تازه و باکره و نجیب و نفهم و خر - تقدیم می‌کنند و صدایشان را خفه می‌کنند. مدینه‌ی فاضله‌ی اسلامی در ایران عینیت یافته است. چرا این مردان برای تغییر آن نظام کاری بکنند؟! تلاش بکنند که این همه جوی شیر و عسل و حور و غلمان را در جنده‌خانه‌ای به وسعت ایران که به بهشت یا «شهرنو» اسلامی تنه می‌زند، از دست بدهند؟! اصلا آن همه «مبارزه» کرده‌اند برای همین چیزها. حالا بیایند و با دست خودشان این همه امکانات را بسوزانند؟! زهی خیال باطل برای ملت ایران!!!

تروریست‌های اسلامی باز هم يك امریکایی را با بدترین وجهی گردن زدند و فیلم آن را در اینترنت گذاشتند. هر وقت صحبت از گردن زدن می‌شود، من به آن یهودیان بدبخت طایفه‌ی بنی قریظه فکر می‌کنم که يك صبح تا شب محمد نشست و علی و زبیر همه‌شان را دانه به دانه گردن زدند و در يك گودال در بازار شهر مدینه انداختند. تازه شب همان روز هم رهبر حکومت اسلامی یعنی محمد یکی از زنان بدبخت همین گردن زدگان را که پدر و برادر و عمو و دایی و همه‌ی فک و فامیل مردش را در جلو چشمش گردن زده بودند، به زیر شکم کشید. با آن رهبر و با تقدیس این گونه‌ی خشونت‌ها، چه انتظاری از این جماعت احمق خر خشن تروریست می‌باید داشت؟!

دیشب تا ساعت يك و نیم صبح، یعنی تا وقتی عیال مربوطه از سر کار برگشت، با پویا حرف زدیم. از همه چیز و از همه جا. تلویزیون برنامه‌ای در مورد «رزا لوگزامبورگ» داشت. پویا معتقد است مهم نیست چه کسانی با حکومت هیتلر مخالفت کرده‌اند، مهم این است که از چه زاویه‌ای با آن نظام مخالفت می‌کنند. می‌گفت: هلموت کهل صدراعظم پیشین آلمان که ۱۶ سال صدراعظم بود، در روز ۲۰ ژوئیه که روز بزرگداشت قربانیان و مخالفان هیتلر است، مخالفین فاشیسم و نازیسم را دسته بندی می‌کرد و سر مزار آنانی ادای احترام می‌کرد که از زاویه‌ی آزادیخواهی و دموکراسی‌خواهی با هیتلر مخالفت کرده‌اند. هلموت کهل خودش يك تاریخدان است؛ با این که رزا لوگزامبورگ هم قربانی تروریسم استالین شد، او را از طیف دموکراسی خواهان جدا می‌کند! مقداری هم در رابطه با «راه رشد غیرسرمایه‌داری» صحبت کردیم. و این که حکومت اسلامی و مخصوصا اصلاح طلب‌ها می‌خواهند طبق مدل چینی ایران را اداره کنند؛ یعنی کشوری با انبوهی جمعیت که شهروندان حکم برده‌های حکومت ایدئولوژیک را دارند و برایش بیگاری می‌کنند. ضریب رشد کشور چین به این دلیل بالاست که به چنین اقیانوس برده‌ای وصل است. می‌گفت: رفاه فقط در جامعه‌ی سرمایه‌داری عینیت می‌یابد. رشد اقتصادی و توسعه، زائیده‌ی خودخواهی شهروندان برای زندگی بهتر است. در راه خدا کسی کار سازنده نمی‌کند. کار سازنده با خواست‌های طبیعی انسان‌ها برای رشد و زندگی بهتر و مصرف گره خورده است. جالب است. می‌گفت: تو که اقتصاد خوانده‌ای، چطور این چیزها را نفهمیده‌ای؟! گفتم: والله من خیلی چیزهای دیگر را هم نفهمیده‌ام. من که هیچی، از من گنده‌ترها و پرادعترهاش هم هیچی نفهمیده‌اند!! یکی از دروس‌ها این است که بچه‌ها اجازه نمی‌دهند مسائلشان را در این یادداشت‌ها بنویسم. اگر هم گاهی چیزی می‌نویسم، باید از آن‌ها اجازه بگیرم. این مساله دست مرا برای نشان دادن بسیاری از شادیه‌ها و نگرانی‌ها می‌بندد.

چندی پیش يك پناهنده‌ی ایرانی را در خیابان دیدم. او را از قبل می‌شناختم. می‌گفت برایش نامه‌ای از اداره‌ی پناهندگی آمده است که چون تمام تائیدیه‌ها و نامه‌هایی که يك «شارلاتان» آشنا که - از این کار ارتزاق می‌کند - برای پناهجوها نوشته، دروغ بوده است، این اداره خواسته است این افراد دوباره چک شوند و میزان خطر دیپورتشان به ایران بررسی شود. خیلی ناراحت شدم. يك هفته بعد دوباره او را در خیابان دیدم. از وضعیتش پرسیدم. گفت: دوستی در شهر دیگری دارد که تعمیرکار اتومبیل است و تعمیرگاه کوچکی دارد. این دوست به او گفته است که تمام اطلاعات

پلیس و سازمان امنیت آلمان در کامپیوترش ضبط است. نگاه کرده و دیده که وضعیت او خطرناک نیست. واقعا نمی‌دانستم چه باید بگویم. بعضی از این مردم چقدر پرت هستند. اطلاعات سازمان امنیت و پلیس افغانستان هم به گاراز هیچکس وصل نیست!!

دیشب یلدا به اتاقم آمد و گفت: بگذار کونم را بچسبانم به دلت! درست مثل همان وقت‌ها که کوچولو بودم! همان وقت‌ها که کوچولو بود و من در پایگاه موسوی برای بچه‌های مجاهدین که آنها را از عراق بعد از جنگ خلیج فارس آورده بودند، کار می‌کردم. پویا و ولگا در خانه می‌ماندند و من یلدا ۴ ساله را با خودم می‌بردم. شب‌ها ما پرسنل رختخواب‌ها مان را در اتاق عمومی پائین پهن می‌کردیم و می‌خوابیدیم. یلدا که اجازه نداشت از اتاق و باصطلاح کلاسش که ۱۰ بچه‌ی دیگر هم با او در آن اتاق زندگی می‌کردند و می‌خوابیدند، پائین بیاید. تا یک صبح بیدار می‌ماند. بعد در تاریکی محض و از پله‌های چوبی دو طبقه پائین می‌آمد و مثل گربه می‌چپید تو بغل من. تا صبح در بغل می‌خوابید و دوباره صبح زود قبل از نماز جمعی که همه بیدار می‌شدند، در گوشش می‌گفتم: یلدا، پاشو الان همه بیدار می‌شوند. و او درست مثل این که یک عملیات خطرناک نظامی را انجام می‌دهد، بلند می‌شد و به رختخواب خودش می‌رفت. رختخوابی که برایش ته اتاق می‌انداختند تا شب‌ها به سراغ من نیاید؛ آخر بچه‌های دیگر مادر نداشتند، یا مادر هاشان را رجوی در همدستی با آخوندها به کشتن داده بود، یا همچنان در جنگال مسعود رجوی در عراق اسیر بودند. یلدا می‌گفت: هر وقت کونم را به دلت می‌چسبانم، گرمای تنت، مرا همان کودک ۴ ساله می‌کند، با همان احساس امنیت که آن زمان در بغلت حس می‌کردم.

۳۰ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

دیشب صحنه‌ای از سریال «سکس و شهر» خیلی مرا به فکر فروبرد. یکی از هنرپیشه‌های اصلی فیلم به جای رابطه با مردان دارد رابطه‌ی همجنسگرایانه با زنی را آزمایش می‌کند. او بعد از اولین شبی که با دوست دخترش گذرانده، به دوستانش می‌گوید: این «رابطه» فرق دارد با رابطه با یک مرد. رابطه‌ای است بین دو انسان!!

دیشب کلی با م... حرف زدم. می‌گفت: بچه‌ها رفته‌اند دیدن بنی‌صدر. گفتم: این یارو وقتی به قدرت رسید، چه گهی خورد که حالا به دیدارش می‌روند؟ قبل از انقلاب که با فجیع‌ترین بخش اپوزیسیون شاه یعنی خمینی در رابطه بود. اواخر دوران شاه هم حرف‌های خمینی را در پاریس عوضی ترجمه می‌کرد تا خبرنگارها به مزخرفات آقا نخندند. در دوره‌ی ریاست جمهوری‌اش هم که در کار کشتار کردها بود و چکمه‌ها را از پاهایش در نیاورد تا تکلیف کردها را یکسره کند. بعد هم در انقلاب فرهنگی، همدست قاتلانی از سنخ عبدالکریم سروش، دانشجویان را از دانشگاه بیرون کرد و دانشگاه‌ها را بست. تازه به رگبار بستن دانشجویان بماند! بعد هم که «انقلاب

اسلامی» را گذاشت تو چمدانش و با هواپیما و با داماد بعدی اش «مهاجرت» کرد به پاریس. و حالا ۲۳ سال است دارد روزنامه‌ی «انقلاب اسلامی در هجرت» را منتشر می‌کند. کجای چنین آدمی دیدن دارد؟! بیچاره‌ها. همشان در همان ۲۵ سال پیش قفل شده‌اند.

امشب با اعتمادی برنامه‌ای داشتیم. موضوع بحث ریاکاری روشنفکران ایرانی و عدم شهامتشان در اتوبیوگرافی نویسی بود؛ به بهانه‌ی فروتنی!! در رابطه با زنان هم حرف زدیم و این که با زنان به عنوان شئی جنسی برخورد می‌شود. مردان ایرانی قبل از این که به کار زنهای هنرمند توجه کنند، به صداش، به هیكلش، به معشوق‌های تاق و جفتش و... کار دارند. یکی که نقدی بر اشعار پروین اعتصامی نوشته بود، این را هم نوشته بود که: مگر می‌شود يك زن شعرهایی به این قشنگی بگوید؛ آنهم زنی زشت و با چشم‌هایی لوچ؟! یعنی پروین اعتصامی زشت و لوچ نمی‌تواند شعر بگوید، آن هم به این قشنگی!

۲ ژوئیه ۲۰۰۴ میلادی

امروز می‌روم دیدن غ... و زنش و دختر و پسرشان. بیشتر به عشق پسر یکساله‌شان می‌روم، تا خودشان!!

چند جلد کتاب از ب... گرفتم و آوردم. جلد دوم خاطرات میثمی را شروع کردم؛ این مجاهد آن زمان که بعدها انشعاب کرد و به خمینی پیوست. چقدر این‌ها - همگی‌شان - ساده‌اندیش و عقب افتاده‌اند. مردم را فقط گوشت دم توپ حساب می‌کنند که وسیله‌ای فراهم کنند تا این‌ها بمب گذاری کنند و به حکومت برسند. نوشتن و خواندن خاطرات این‌ها شاید تنها دست‌آورد مثبت حکومت اسلامی باشد. زاویه‌ی ورود این تروریست‌ها را برای به بن‌بست کشاندن زندگی و مبارزات قانونی مردم از زبان خودشان باید خواند و آنالیز کرد! راست گفته است ابولعلاء معری شاعر نابینای عرب ۱۰۰۰ سال پیش که: انسان‌ها یا عقل دارند یا ایمان. نمی‌شود کسی هر دوی این‌ها را با هم داشته باشد!! ایمان احمقانه‌ی این‌ها واقعا تهوع آور است. نتیجه‌اش همین تروریسم کور اسلامی است که دنیا را به جنگ و آتش و ناامنی کشانده است! مخصوصا این سر بریدن‌های اینترنتی!!

تا حالا یونان و پرتغال به فینال فوتبال جام ملت‌های اروپا رسیده‌اند. یلدا که یونانی‌ها را خیلی دوست دارد، کلی خوشحال است. می‌گوید: مامان مطمئنی در بیمارستان بچه‌ی تو را با من که حتما پدري یونانی داشته‌ام، عوض نکرده‌اند؟! گفتم: نه مامان، بقال سر کوچه‌ی ما وقتی تو را حامله شدم، یونانی بود!!
پریشب الف... زنگ زد که بالاخره این شنبه برنامه‌ی صبحانه‌ها را در خانه‌اش راه انداخته است. حیف، من که نیستم. پنج شنبه‌ی هفته بعد هم ۱۸ تیر است و همه جا تظاهرات. شاید من هم به یکی از گردهمایی‌ها رفتم!!

سفر هایدلبرگ خوب بود. پسر یکساله‌ی احمد واقعا حالم را جا آورد. بچه به این خندانی و شیطانی مدت‌ها ندیده بودم. اصلا گریه‌اش را ندیدم. یکبار هم حمامش کردم. انگار اجاق خودم کور بود که حالا این همه بچه‌ها را دوست داشتم و دارم!! دیروز عصر برگشتم، خسته و مرده. ولی خیلی خوب بود، کلی زحمت کشیدند. زنی را آنجا دیدم که یکسال بود از ایران آمده بود، و چون زن باشعوری بود، اطلاعات خوبی داشت. کلا سمت و سوی همه چیز را مثبت ارزیابی می‌کنم. دوره‌ی امت و امامتی جانوران سیاسی‌ای از قبیل لطف‌الله میثمی و علی شریعتی و مسعود رجوی و نورالدین کیانوری و فرخ نگهدار تمام شده است. باید زحمت را کم کنند. هرچه گه کاری کردند بس است!

دیشب فینال فوتبال جام ملت‌های اروپا بود و یونان برد. کلی گریه کردم. کاش من هم مثل این‌ها کشوری می‌داشتم که برای بلند کردن پرچمش در میدان‌های بین‌المللی زحمت می‌کشیدم. کاش من هم کشوری داشتم!!

DVD پرندگان اثر آلفرد هیچکاک را برای پویا خریدم، خیلی خوشحال شدم. برای یلدا هم يك بلوز سکسی سبز پسته‌ای و سه تا سی دی خریدم که از آن‌ها هم خوشش آمد. گوش می‌کرد و می‌گفت: احساس می‌کنم ۵ ساله شده‌ام. می‌گفت: از وقتی تو رفتی، همه‌ی کارهای خانه را کرده‌ام تا وقتی برمی‌گردی، اعصابت ناراحت نشود. احساس مسئولیت می‌کرد. خوب شد. زیادی وابستگی به «هتل مامان» خوب نیست. با ولگا هم حرف زدم. وقتی اولین گل یونان زده شد، تلفن کرد و گفت: مامان دیدی؟! بعد هم تلفن را قطع کرد. شب خوبی بود. البته تنها بودم. یلدا رفته بود خانه‌ی دوست دورگه‌ی یونانی/ایتالیایی‌اش جسیکا فوتبال را با هم تماشا کنند. دخترک از خوشحالی دیوانه شده بود. دم در رستوران یونانی اینجا هم یونانی‌های اینجا خل شده بودند و جیغ و داد می‌کردند. با چه چیزهای ارزانی می‌شود خوشبخت و خوشحال شد و ما بلد نیستیم از زندگی‌مان لذت ببریم. همین چند صباح عمر را آتش می‌زنیم برای هیچ و پوچ!!

چند روز است دوباره درد دارم. از بس دارو خورده‌ام، پف کرده‌ام. دیشب برنامه‌ی رادیویی داشتم و راجع به جنبش دانشجویی در ایران و در ۱۰۰ سال گذشته حرف زدم. امروز ۱۸ تیرماه و سالگرد کشتار در دانشگاه‌ها در ۱۸ تیر ۱۳۷۸ است. همه جا تظاهرات گذاشته‌اند. الاهی بقراط مطلب جالبی در باره‌ی دانشجویان در کیهان نوشته بود. نوشته بود ما فقط آزادی سیاسی نداشتیم، آن همه اعتراض کردیم،

این دانشجویان فعلی هیچی ندارند و هیچ حرکتی هم نمی‌کنند؛ تازه همه‌ی گناه‌ها را هم گردن ما می‌اندازند که باعث شدیم شاه سرنگون شود!!
وقتی برای پویا این نوشته را تعریف کردم، گفت: آزادی سیاسی برای تروریست‌ها و وطن‌فروش‌ها و تجزیه‌طلب‌ها؟! این کارها تو آلمان، همین حالا هم آزاد نیست!!!

جلد دوم خاطرات لطف‌الله میثمی کلافه کننده است. نوشته است شاه می‌خواست حنیف نژاد را با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم کند، اما او که فهمید، تو دادگاه لنگه کفشش را به سمت عکس شاه پرت کرد، کلی هم بد و بیراه به شاه گفت، تا حتما اعدامش کنند!! رد تئوری بقا!!
با معصومه حرف زدم. زندگی وحشتناکی برای خودش درست کرده است. حال از این زندگی‌های عادی که هم‌هانش روی بی‌اعتمادی سوار است، به هم می‌خورد.

۹ ژوئیه ۲۰۰۴ میلادی

بیشتر جلد دوم کتاب خاطرات میثمی را خوانده‌ام. چیزی نمانده تمام شود. چه شست و شوی مغزی‌ای این جماعت در تشکیلاتشان شده‌اند که حالا همگیشان همچنان از حکومت اسلامی دفاع می‌کنند. موسیقی شیرین، دلچسب و زندگی دوست‌غربی را گوش کنی و کتاب این آدم‌های مرگ پرست را هم بخوانی؛ خاطرات زندگی این حیوانات سیاسی که همه چیزشان فقط روی خرابکاری و قفل کردن زندگی مردم کوی شده است؛ کسانی که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌خواهند! چه مخلوط‌کمدی‌ای از آب در می‌آید!! زن غ... مقداری سبزی قورمه‌ی چاپ وطن برام آورده بود. با ولگا هم تلفنی حرف زدم. قرار شد آخر این ماه چند روزی بیاید اینجا. البته تابستان را اینجا نمی‌ماند. می‌خواهد در همان دانشکده‌اش بماند و درس بخواند!

۱۵ ژوئیه ۲۰۰۴ میلادی

دیشب مصاحبه‌ی خوبی با اعتمادی داشتم. کار جالبی بود از فرزانه‌ی میلانی که مبنای بحث شد. من حالا با این شعار سید حسن تقی‌زاده صد در صد موافقم. ما باید از فرق سر تا نوک پامان فرنگی بشود. هیچ کجای این سنت‌های دست و پاگیر نگه‌داشته‌ی نیست. چقدر روشنفکران ایرانی عوضی می‌فهمیند [و می‌فهمند] که می‌شود مدرنیته‌ی غرب و سنت‌های اسلامی را به هم بخیه زد. آنچه اینجا از دست می‌رود، همان مدرنیته است. تجربه‌ی حکومت اسلامی کافی است.

بالاخره کتاب آن نویسنده بی‌سکسونه را تمام کردم. کار سختی بود. ۷۲ روز تمام به نیت ۷۲ شهید کربلا روزی چند ساعت کار کردم!! چقدر در خانه ماندن و هیچ کاری نداشتن خوب است. دیروز وقت دکتر داشتم، برای چک سه‌ماهه بیماری ۳۰ ساله‌ی «آرتزید روماتوئید»م، همراه با آزمایش خون و تجدید داروها. به روال همیشه پرستار پنج تا سرنگ خون ازم گرفت. هوا هم ملایم و آفتابی بود. سر ایستگاه قطار برقی مرد خوش تیپی اول ساعت را پرسید، بعد حرف از هوای مزخرف آلمان زد و بعد پرسید که تنها هستم یا نه! گفتم: متاسفانه تنها نیستم. گفت: فکر کردم اگر تنها هستید... [یعنی تنها زندگی می‌کنید] با هم... گفتم: متاسفم! او هم سوار همان قطار شد. بعد هم آمد و کنارم نشست. حوصله‌اش را نداشتم، ولی از خودم خوشم آمد. بلوز سفیدی پوشیده بودم، با شلوار جین آبی روشن. کیف سفید و کفش قرمز و بند ساعت قرمز، موهامو همان دیروز صبح زود رنگ کرده بودم. دلم برایش سوخت!!

در خانه سکوت مطلق است. بجز صدای پرنده‌ها صدایی شنیده نمی‌شود. پویا بعضی شب‌ها می‌آید اینجا که بگذارد خرگوش یلدا در اتاقش گردش بکند. من زورم نمی‌رسد بعد از گردش بگیرم و در قفسش بیاندازم. عصر هم طبق معمول چهارشنبه‌ها در رادیو «صدای شما» برنامه دارم، ساعت شش و چهل دقیقه. پرنده‌ها در بالکن هستند و خرگوش یلدا دارد دهان خوش ترکیبش را می‌جنباند. کونش مثل کون خوک گنده شده است. دلم برای دخترها تنگ شده است. ولگا باید دندان‌های عقلش را عمل کند. می‌خواست در همان شهر دانشجویی‌اش این‌کار را بکند که گفتم بیاید اینجا تا سوپی و آشی برای بعد از عملش براه باشد. نگرانش هستم. دکتر گفته است ریشه‌های دندان‌های عقلش نزدیک عصب هستند.

۳۱ ژوئیه ۲۰۰۴ میلادی

امروز هوای اینجا خفقان آور بود. دارم کتاب «دختری از ایران» ستاره فرمانفرمائی را می‌خوانم. ترجمه‌ی کتاب در ایران چاپ شده است. ناشر هر جا که توانسته یک زیرنویس کم‌دی زده است. جالب این که خانم فرمانفرمائی از «بهائیان» به عنوان اقلیت مذهبی یاد کرده و ناشر در زیرنویس کتاب نوشته است که بهائیان، اقلیت رسمی مذهبی نیستند. خاک بر سرشان!

۱۸ اوت ۲۰۰۴ میلادی

یلدا تا حالا نقاش باشی ما بوده است. برنامه گذاشته‌ام تا آخر ماه اوت نقاشی خانه را تمام کنم. کار خیلی سختی است. در این فاصله دایی هم مرد. دایی بیچاره

مدت‌ها مریض بود. با زن دائمی تلفنی حرف زدم. بابا می‌گفت حال خاله بزرگه هم خوب نیست. عجب دنیایی است. کتاب جدیدی را در دست تایپ دارم، در رابطه با موضوع جهانی شدن. کار جالبی است. ماه اوت را فقط يك برنامه با اعتمادی داشتم. حوصله‌اش را نداشتم. در این مدت هیچ کتابی هم نخوانده‌ام. فقط کار کردم و تایپ کردم و خوانبیم. همین! گردنم خیلی درد می‌کند. تایپ انگلیسی سخت است. دستم کند است.

۲۷ اوت ۲۰۰۴ میلادی

دلم می‌خواهد فیلم ترمینال را ببینم که در مورد آن مرد ایرانی‌ای است که در فرودگاه شارل دوگل فرانسه، سال‌هاست منتظر اجازه‌ی ورود به خاک فرانسه است، تا از ترانزیت خارج شود. فیلم را کم‌دی کرده‌اند و ۲۵۰ هزار دلار برای داستان زندگی این ایرانی گیر کرده در ترانزیت فرودگاه شارل دوگل به خودش پرداخته‌اند. به نظرم کمی حواش مختل است. «تام هنکس» رل او را بازی کرده است. به داستان کمی هم چاشنی عاشقانه داده‌اند!

داستان عراق و این مقتدا صدر دیوانه واقعا کلافه کننده شده است. سیستمی برای معالجه رفته بود انگلستان. کیهان چاپ تهران نوشت: لندن، نوفل لوشاتوی جدید عراق. خاک بر سرشان. نمی‌دانند که دورانشان به سر رسیده است.

بابا گفته بود به خاله بزرگه تلفن کنم. حالش خوب نیست. تلفن کردم. خاله بزرگه تو تلفن فقط گریه می‌کرد. با دختر خاله حرف زدم؛ دختری که آن زمان‌ها با هم خیلی جور بودیم. کلی گپ زدیم. شش سالی بود با هم حرف نزده بودیم.

بالاخره عکس روی جلد کتاب «رنسانس وارونه» رسید. «تیم ارنست» آن را خیلی قشنگ کشیده است؛ خیلی قشنگ‌تر از آنی است که فکر می‌کردم.

یلدا می‌گوید: مامان لطفا يك سال دیگر هم نمیر، تا من ۱۸ سالم بشود. چون اگر تو حالا بمیری، من مجبورم بروم پیش بابا که اصلا دلم نمی‌خواهد. صبر کن تا سال دیگر، بعدش اجازه داری بمیری، هر وقت که دوست داشتی. بچه‌ها از من وصیت‌نامه خواسته‌اند، انگار برای این‌ها مردن من جدی شده است. بیچاره‌ها حق دارند؛ با این همه مرض...

کلی از کتاب‌هایی را که لازمشان ندارم، گذاشته‌ام بیرون تا ب... بیاید و بیردشان؛ بیشتر این کتاب‌های کمونیستی و مذهبی را!

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۴ میلادی

امروز سالروز آن روز وحشتناک در سال ۲۰۰۱ است. حال خوب نیست. روی مبل خوابم برده بود که ولگا زنگ زد و بیدارم کرد. داشتم خواب می‌دیدم. خواب

دیدم که سازمان مجاهدین يك انستیتوی افتتاح کرده که قرار بود من هم آنجا استخدام بشوم. می‌خواستند ماهی ۲۰۰۰ یورو به من حقوق بدهند. اولش شك داشتم که این سیستم مال رژیم باشد، بعد دستورات خواهر مریم را دیدم. دنبال میز کارم می‌گشتم که یکی از برادران مجاهد تختی را نشانم داد که تو باید اینجا کار کنی! پرسیدم: چه کار باید بکنم؟ بعد یکی را آوردند که روی تخت بود و می‌گفتند همه جاش سوراخ سوراخ است، اما حالش خوب بود و بهش سرم وصل بود. به مسئول آنجا گفتم: قرار است من این جا رل نعلش را بازی کنم؟ داشتم شان نزول رل نعلش را براش تعریف می‌کردم که از صدای تلفن بیدار شدم. حیف شد. ماهی ۲۰۰۰ یورو از دستم رفت!!

۴ اکتبر ۲۰۰۴ میلادی

مدتی از یادداشت‌هام غیبت داشتم. دچار دیپرسیون شده‌ام. يك رمالی در امریکا پیدا شده که دو/سه ماهی است ملت رمال پرست ما را گذاشته است سر کار. چند تا هواپیما هم رزرو کرده بود و قرار گذاشته بود که روز جمعه اول اکتبر در تهران باشند. می‌گفت به او وحی شده که اول اکتبر حکومت اسلامی سرنگون خواهد شد. کلی هم هوادار پیدا کرده بود. بیشتر رادیوها و تلویزیون‌های ایرانی در امریکا را کرده بود دکان رمال بازی خودش. والله ما ول معطلیم. با این ملت رمال پرست به هیچ جا نخواهیم رسید. شنبه دوم اکتبر گفت‌وگویی با مانوک خدابخشیان کردم و حال همی این روشنفکران رمال و رمال پرست را گرفتم. حمید خان روز یکشنبه تلفن کرد که شهر را به هم ریختی. البته از کل حرف‌ها راضی بود. از «شجاعت» این دخترک خوشش می‌آید. زده‌ام به سیم آخر. يك روز قبل از روز پرواز تاریخساز، آقای خالقی یزدی رمال و معروف به حاج آقا هخا، تو زرد از آب درآمد و برنامه‌ی زنده و استودیوی تلویزیونی را به بهانه‌ی «دست به آب» ترك کرده و زده بود به چاك! هر ملتی لیاقت همان حکومتی را دارد که بر او حکومت می‌کند. ما رمال پرستیم، پس باید هم رمال‌ها و جانوگرها و روضه‌خوان‌ها و معرکه‌گیرها بر ما حاکم باشند. مردم آمده بودند روی خط و می‌گفتند فلانی تند حرف می‌زند. مانوک می‌گفت: تا حالا هیچکس این ملت را اینطوری تحقیر نکرده بود. چهره‌ی بزرگ کرده‌شان را خوب نشانان دادی! هورا، يك/هیچ به نفع من!!!

حوصله‌ی گفت‌وگوهای مستمر با این رادیو/تلویزیون‌ها را ندارم. مدتی هست چیزی ننوشته‌ام. انگیزه‌هام ته کشیده است. واویلا!!!

۱۴ اکتبر ۲۰۰۴ میلادی

گرداندگان وب سایتی از من خواسته‌اند چند گفت‌وگو با آنها داشته باشم. دوشنبه‌ی گذشته با هم گفت‌وگویی داشتیم در رابطه با دلایل جدا شدن از سازمان‌های

سیاسی و در این جا از سازمان مجاهدین. در این گفت و گو مراحل گوناگون جدا شدن از این جریان را نام برده‌ام؛ چه در دوران شاه و چه در حکومت اسلامی. اما موضوع گفت و گوی بعدی ام دسته بندی خود جدا شدگان از سازمان مجاهدین و یا اساسا جریان های سیاسی است.

جدا شدن از جریان های سیاسی سه دلیل عمده می تواند داشته باشد؛ انتقاد داشتن به برخی تاکتیک های آن جریان سیاسی، انتقاد به استراتژی آن جریان و کیفی تر و پیچیده تر از همه انتقاد به ایدئولوژی یک جریان سیاسی، یا بهتر بگوییم: فاصله گرفتن از دستگاه عقیدتی آن جریان سیاسی.

در رابطه با سازمان مجاهدین - که من خود چند سالی از جوانیم را در آن سر کرده و با مکانیزم عملکردها و آشخور این گونه رفتارهای فردی و گروهی آن از درون آشنا هستم - وضع این گونه است.

۱ - آن هایی که به دستاویزهای تاکتیکی از این جریان جدا می شوند، بعدها در زندگیشان همچنان هوادار و طرفدار این جریان باقی می مانند و احتمال جدا شدن و پیوستن و بارها رفتن و آمدنشان به درون روابط سازمان مجاهدین هست. این گونه افراد تنها در برخی رفتارهای شکلی با سازمان مشکل پیدا می کنند. برخی هم - همان گونه که بیشترشان می گویند - از مبارزه و زندگی نظامی/حرفه ای خسته شده اند. بیشتر این افراد بعد از جدا شدن از این جریان، یا دیگر کار سیاسی نمی کنند و یا به عنوان پشتیبان این جریان در میتینگ ها و نشست های بیرونی سازمان شرکت می کنند، به آن کمک مالی می کنند و به هر حال در حاشیه و دایره ای این جریان قرار دارند. این افراد حتی زمانی که هیچ گونه همکاری ای با جریان نمی کنند، اگر کسی حرفی بر علیه سازمان بگوید، با رگ های گردن بیرون زده و از خشم سرخ شده با منتقد برخورد می کنند. همیشه هم در درون خودشان از این که «نکشیده اند» و «بریده اند» شرمند هستند. دلایل جدا شدن چنین افرادی این گونه می تواند باشد:

چرا به فلانی، فلان رده را دادند و به من ندادند؟

چرا رجوی خودش زن دارد، ولی زن مرا از من گرفته است؟ (خانواده ای

مرا متلاشی کرده است؟)

چرا فلان مسئول سازمان با من اینطور برخورد کرده است؟

چرا سازمان زن من (یا شوهر من) را بالاتر از من قرار داده است؟

این گونه افراد بیشتر از خانواده های کشته شده ها و یا زندانیان مجاهدین هستند و مدتی بر اساس احساسات فامیلی در کنار و با این جریان کار کرده اند. جدا شدن چنین کسانی هیچ پایه و اصولی ندارد. چنین افرادی در واقع لایه ای بیرونی و حاشیه ای سازمان را تشکیل می دهند.

۲ - دسته دوم کسانی هستند که به لحاظ استراتژیک با سازمان مشکل پیدا کرده اند. دلایل جدا شدن این افراد کیفی تر است از دلایل دسته ای اول. این ها در مورد مسائلی از این دست با سازمان مشکل پیدا کرده اند:

چرا مسعود رجوی در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بر علیه حکومت اسلامی به جنگ مسلحانه دست زد؟
چرا سازمان، خانواده‌های مجاهدین را متلاشی کرد و اصلا چرا طلاق‌های اجباری؟

چرا در سال ۱۹۹۱ و جنگ خلیج [فارس] رجوی برای حفظ حکومت صدام حسین به کشتن کردها و شیعیان عراق دست زد؟
چرا رجوی زنان را در مسئولیت سازمانی قرار داده است، بدون این که هیچ گونه صلاحیتی داشته باشند؟
و دلایل دیگری از این دست.

این گونه افراد اولاً اسلام را به عنوان يك ایدئولوژی حکومتی قبول دارند، دین سیاسی و به ویژه اسلام را که با خشونت عمل می‌کند، قبول دارند، بنیانگزاران سازمان و ایدئولوژی تروریستی/مسلحانه این سازمان را در بست قبول دارند. خودشان را همچنان قهرمان و مبارز به حساب می‌آورند و اشکال را نه در کل و ماهیت این جریان سیاسی/تروریستی که در عملکرد يك فرد مشخص - مثلاً مسعود رجوی - می‌بینند. چنین افرادی با این که کتاب‌هایی هم در رد و نفی سازمان مجاهدین منتشر می‌کنند، اما اساساً نمی‌توانند سابقه‌ی خودشان را به عنوان تروریست در به بن بست کشاندن يك حکومت عرفی که در راه مدنیت و مدرنیته حرکت می‌کرد، ببینند. اینان همچنان با ادبیات دهه‌ی چهل و پنجاه خاورمیانه‌ای/استالینیستی حرف می‌زنند. در جنگ بین امریکا و عراق، از صدام حسین طرفداری می‌کنند، بن‌لادن را قهرمان کشورهای اسلامی قلمداد می‌کنند، سید محمد خاتمی برایشان سمبول مبارزات اصلاح طلبانه است، از فلسطینیزه شدن سیاست خارجی ایران ناراضی نیستند. همچنان از جریان‌های تروریستی فلسطینی به عنوان قهرمانان آزادیبخش یاد می‌کنند. دشمن اصلی‌شان اسرائیل، صهیونیسم، امپریالیسم و امریکای جهانخوارند. با هر گونه نماد مدرنیته به عنوان هجوم فرهنگی غرب مخالفند و به راحتی وسیله‌ی دست ارتجاع می‌شوند و بر علیه سازمان خودشان، با بخش اطلاعاتی/امنیتی حکومت اسلامی همکاری کرده، مجری منویات حکومت اسلامی می‌شوند و سیاست‌های آن را پیش می‌برند. این افراد نمونه‌ی بارز اختلاف شکلی و ظاهری بین سید روح‌الله خمینی و مسعود رجوی هستند؛ یعنی اولاً به اصل ولایت فقیه اعتقاد دارند، منتهی بعد از جدا شدن از سازمان مجاهدین می‌کوشند يك تشکل دیگر همانند تشکل مجاهدین و به بیان خودشان بدون ایرادهای سازمان مجاهدین برپا کنند. با افرادی که به ایشان اعتماد می‌کنند، با همان مکانیسم‌های از بالا به پایین، حرفه‌ای، تشکیلاتی و سازمانی برخورد می‌کنند. ابایی هم از گرفتن امکانات از حکومت اسلامی ندارند. دشمن اصلی این‌ها شخص مسعود رجوی است و برای این دشمنی شخصی، از هر وسیله‌ای که ایشان را به هدفشان برساند - دعوی شخصی با شخص مسعود رجوی - استفاده می‌کنند. هدف این‌ها سازمان دادن يك جریان آلترناتیو در برابر مسعود رجوی است، برای دست

یافتن به حکومت و ایجاد حکومتی اسلامی با همان ویژگی‌های حکومت اسلامی که در ایران فعلی حاکم است و چهل سال است اتوپیا و مدینه‌ی فاضله‌ی سازمان مجاهدین خلق است. اشکال عمده برای این افراد فقط این است که دورمی این گونه جریان‌ها سپری شده است. این‌ها اساساً راه بنیانگزاران سازمان را در کلیتش درست و اصولی ارزیابی می‌کنند و به تروریست‌هایی امثال رضایی‌ها و کل مجاهدین و تروریست‌های چپ و مذهبی دوران شاه احترام ویژه‌ای می‌گذارند. این طیف در واقع می‌کوشد خودش را رهرو و پیرو راه همان افراد بنمایاند!!

این افراد در درون مناسبات چند نفره‌ای هم که گاه پیرامونشان ایجاد می‌کنند، همیشه تنش به وجود می‌آورند، دیگران را سانسور می‌کنند، تحقیر می‌کنند، برای رده و مقام با هم درمی‌افتند، به عنوان‌ها و عملکردهایشان، حتا آدمکشی‌هایشان در درون سازمان افتخار می‌کنند، همچنان خودشان را مسئول و فرمانده و معاون و عضو هیئت اجرایی می‌خوانند. اگر زنی یا کسی را در سازمان داشته باشند که از آن‌ها جدا شده است، همچنان به مقام آن زن در درون تشکیلات مجاهدین افتخار می‌کنند. خودشان را صادق و درستکار معرفی می‌کنند و دعوای اصلی‌شان یک دعوای شخصی با شخص مسعود رجوی است. جدا شدگانی این چنینی همیشه در ورود به جامعه‌ی مدرن و تمدن را بروی خودشان می‌بندند؛ حتا اگر بیست سال و سی سال باشد که در غرب زندگی می‌کنند. این گونه افراد به راحتی به ایران سفر می‌کنند و همچنان که حکومت اسلامی نام دانشگاه آریامهر را «دانشگاه مجید شریف واقفی» گذاشته است، این‌ها هم در اساس با حکومت اسلامی تضاد ویژه‌ای ندارند. در واقع این‌ها باقی‌مانده‌های جریان باصطلاح روشنفکری دوران شاه هستند که در عملکردی همسو و همزمان و همراه با هم در تدارک حکومت اسلامی دست داشته‌اند. با حکومت تروریستی اسلامی، حکومت ساقط شده‌ی صدام حسین و طالبان در افغانستان هم اختلاف عقیدتی ندارند. ایراد آن‌ها به چند فقره عملکرد خطی و با دعوای شخصی با شخص مسعود رجوی است.

۳ - دسته‌ی سوم اما گروه ویژه‌ای هستند که با این که تعدادشان چندان زیاد نیست، اما با سازمان مجاهدین و نوع تفکر تروریستی/اسلامی/مارکسیستی حاکم بر آن زاویه پیدا کرده‌اند. این گونه افراد یک دست نیستند و میزان فاصله گرفتنشان از اسلام حکومتی - از سازمان‌ها، جریان‌ها و تفکرات تروریستی/اسلامی/استالینیستی و همین‌طور از رفتارهای ضد انسانی و ضد بشری این گونه جریان‌های سیاسی - تفاوت می‌کند. محور جدا شدن این افراد از این جریان‌های سیاسی این است که دیگر اسلام سیاسی، خشونت، عملکردهای تروریستی و... را قبول ندارند. از ادبیات کهنه و قدیمی دهه‌ی چهل و پنجاه فاصله گرفته‌اند. باز هستند و دین را یک مقوله‌ی کاملاً فردی و شخصی ارزیابی می‌کنند. برای این‌ها دین وقتی که از کنج مساجد به خیابان‌ها و عرصه‌های دعوای قدرت پا می‌گذارد، بدل به بمب انفجاری می‌شود و بر علیه حقوق بشر، بر علیه زنان و کودکان، بر علیه دگراندیشان، بر علیه مدرنیته و راه یافتن به کاروان تمدن و تجدد و مدنیت عمل می‌کند. چنین افرادی تروریسم را در

کلیتش محکوم می‌کنند و با این که معتقدند همه‌ی مسلمانان تروریست نیستند، ولی شوربختانه می‌بینند که تمام تروریست‌ها مسلمان هستند. این‌ها نه بنیانگذاران سازمان را قبول دارند، نه تروریست‌هایی را که زندگی مردم و مبارزات قانونی مردم را در دوران شاه به بن بست کشانده‌اند، قهرمان و صادق ارزیابی می‌کنند، نه همکاری‌ها و همراهی‌های سازمان مجاهدین در طول جنگ عراق بر علیه ملت ایران را «مبارزه» ارزیابی می‌کنند. به باور این‌ها تروریست‌های انتحاری‌ای که در اوایل انقلاب برای به قدرت رساندن مسعود رجوی، امام جمعه‌ها و خیلی دیگر از آخوندها و غیرآخوندها را کشتند، با محمد عطا و تروریست‌هایی که این روزها دنیا را به آتش کشیده‌اند، تفاوتی ندارند. برای این‌ها ترور و تروریسم بد و خوب ندارد. هر کس که زندگی مردم را به بن بست بکشد و بکشد، مثل مجاهدین و فدائیان و فدائیان اسلام و حزب توده و تمام جریان‌های وابسته و جبرمخوار شوروی مرحوم و لیبی و عراق و سوریه، ضد منافع عالی‌های ملت ایران عمل کرده‌اند. این‌ها همگیشان تجزیه‌طلب، وابسته، مزدور و تروریست هستند.

۲۳ اکتبر ۲۰۰۴ میلادی

ابی... یکی از دوستانی است که ایده‌های جالبی دارد. هر وقت با او حرف می‌زنم، انگار دریچه‌ی تازه‌ای به روم باز می‌شود. آخر هفته‌ی پیش برایش پیام گذاشتم و وسط هفته تلفن کرد و ساعتی گپ زدیم. می‌گفت: چرا فکر نمی‌کنی داستان «هخا» یک «تست» است که همان «مخازن اندیشه» به قول تو انجام داده‌اند، تا ببینند این ملت آمادگی دارد دنبال یک جریان تازه راه بیافتد، یا نه؟ می‌گفت: «تست هخا» در واقع اندازه گرفتن میزان نارضایتی مردم از وضع موجود است؟! نمی‌دانم؟ من فقط این را فهمم که این ملت رمال پرست دنبال هر جانوری راه می‌افتد، بدون این که لحظه‌ای فکر کند. نه حافظه‌ی تاریخی دارد و نه به خودش زحمت کند و کاو در کله‌اش را می‌دهد. عینهو بز احوش سرش را می‌اندازد پائین و دنبال هر رمالی راه می‌افتد؛ داستان خمینی و خاتمی نمونه‌های برجسته‌ی این داور است. هنوز هم منتظر امام زمانند. بنشینند تا برایش بسازند که تا حالا ساخته‌اند!

می‌گفت: کاوه‌ی آهنگر ۱۸ تا پسر داشت که ۱۷ تای آن‌ها را ضحاک ماربوش خورده بود و کاوه تکان نخورده بود. آخری را که خواستند، صدایش درآمد. این ملت هم تا همه چیزش را از دست ندهد، راه نمی‌افتد. پرسیدم پس چطور دوره‌ی شاه خیلی چیزها داشت و راه افتاد؟ گفت: برای این که شاه جنایتکار نبود. دست کم اینقدر نبود که این حاکمان اسلامی هستند. جالب است.

با بابا هم حرف زدم. حالش خوب نبود. قلبش درد می‌کند. می‌گفت: جای خودم و مادرت را همینجا خریده‌ام. مبلغی هم به برادرت داده‌ام برای خرج کفن و دفنمان. خانه و... را هم به اسم شادی کرده‌ام تا دعوی انحصار وراثت پیش نیاید.

امروز خبردار شدم که رهبر تروریست‌های فلسطین یاسر عرفات قرار است به درك واصل شود. هرچقدر این جانوران کم شوند، برای صلح خاورمیانه بهتر است.

شاید کتابی بنویسم و اسمش را بگذارم: «هتل عمو مسعود». چیزی شبیه به «خانه‌ی دایی یوسف». فتح‌الله اتابک زاده که در مورد جریان اکثریت نوشته است. دست چپ بدجوری باد کرده است. با سختی چیزهایی را که خریده بودم، تا این آپارتمان زیر شیروانی بالا آوردم. به جهنم!!

۳۰ و ۳۱ اکتبر نمایش سراسری اتحاد جمهوری‌خواهان در کلن برگزار شد. برای نخستین هم‌ایش این‌ها یادداشتی نوشته بودم. بد نیست.

«نخستین هم‌ایش سراسری اتحاد جمهوری خواهان که از روز ۸ ژانویه ۲۰۰۴ در دانشگاه برلین تشکیل شده بود، در ۱۰ ژانویه به کار خود پایان داد. شورای ۵۰ نفره‌ای در آن انتخاب شد و جالب این که کسی به نام فرخ نگهدار رهبر دائمی سازمان فدائیان اکثریت از اعضای اصلی شورای ۹ نفره‌ی این جریان معرفی شد. این که چرا من و بسیاری از افرادی نظیر من، دم این جماعت را به بخشی از حکومت اسلامی حاکم بر ایران منتسب می‌دانیم، بر کسی پوشیده نیست، با این همه برای یادآوری و گریز از کوتاهی حافظه‌ی تاریخی هموطنانمان شمه‌ای از پیشینه‌ی تاریخی این فرد را در این متن می‌آورم. شاید در بخش دیگری به پیشینه‌ی دیگران این جماعت حامی حکومت اسلامی نیز پرداختم.

یکی از کسانی که تعزیه گردان این تعزیه‌ی کم‌دی بود، فردی است به نام فرخ نگهدار که به گفته‌ی علی میرفطروس همچنان در پی «نگهدار»ی از حکومت اسلامی سر و جانش را قربان بخش اصلاح طلب حکومت اسلامی می‌کند؛ به ویژه که این روزها دوباره تعزیه‌ی عاشورای مظلومیت بخش اصلاح طلبان در برابر شورای نگهبان و نظارت استصوابی راه افتاده است و دارد برای دستکاری در حافظه‌ی تاریخی ما ملت ایران پیگیر و جدی کار می‌کند.

می‌گویند قورباغه‌ها حافظه‌ی تاریخی بسیار ضعیفی دارند. اگر دو قورباغه را در کنار یکدیگر بگذاریم، هر سه ثانیه به سه ثانیه دوباره با هم آشنا می‌شوند؛ چون درازای حافظه‌ی تاریخی‌شان تنها سه ثانیه است. و بدبختانه ما نیز ملتی هستیم که حافظه‌ی تاریخیمان چندان با حافظه‌ی قورباغه‌ها تفاوت ندارد. اگر بر اساس تئوری‌های آموزشی داروین در خانه‌های تیمی جریان‌های سیاسی تروریست مسلحانه‌ی دوران پادشاهی پهلوی دوم، قورباغه زمانی که از آب بیرون آمد، نوک

پیکان تکامل خوانده می‌شد، سال‌هاست که دانش امروزین از آن تئوری‌های مد روز آن دوران فاصله گرفته است. امروز دیگر کسی قورباغه را تنها به صرف بیرون آمدن از آب، نوک پیکان تکامل ارزیابی نمی‌کند. این دانش‌های سوخته و کپی برداری شده از روی تئوری‌های مارکسیستی دانشمندان شوروی آن سال‌ها، سال‌هاست به موزه‌های علوم پیوسته است. حاملان این تئوری‌ها هم به موزه‌ها پیوسته‌اند؛ هرچند بکوشند در همان موزه‌های تاریخی‌شان تکانی به ماتحتشان بدهند؛ ماتحت‌هایی که بسیار شبیه به ماتحت خاله غازه‌ی داستان زیبای آهو و پرنده‌های نیما پوشیچ است:

«خاله غازه آنقدر خورده بود و خوابیده بود که نمی‌توانست باله‌ایش را تکان بدهد!» و البته جالب این که آهو و پرنده‌گان این داستان سال‌ها به دنبال رهبری همین خاله غازه حنجره‌هاشان را پاره کرده بودند: «من بوی آب را می‌شنوم. خاری که خوردم نمور بود.»

به هر حال برای کمی مته‌کاری در حافظه تاریخی ایرانیان و برای اینکه این جماعت «نگهدار» حکومت اسلامی در این خیالات نیاشند که ما را نیز شبیه به قورباغه ارزیابی فرمایند، بخش کوتاهی از کتاب «خانه‌ی دانی یوسف» را در رابطه با شخص فرخ نگهدار یکی از رهبران جریان تروریستی فدائیان خلق و رهبر بخش اکثریت این جریان و همکار و همراه حزب منحل‌هی توده و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در این‌جا می‌آورم که هم خواندنی است و هم اندیشیدنی.

«وقتی شرایط مبارزه برای توده‌ای و فرقه‌چی‌ها در آذربایجان سخت می‌شد، سراغ دایی یوسف را می‌گرفتند. دایی یوسف در واقع اسم مستعار کشور شوروی و رهبرش استالین بود که حلال همه‌ی مشکلات به حساب می‌آمد و دارو و درمان تمام دردها را برای همه‌ی خلق‌های جهان با خود داشت.»

اتابک فتح‌الله زاده، کتاب خانه‌ی دایی یوسف‌اش را که گفتاری در مورد مهاجرت فدائیان اکثریت به شوروی مرحوم است، با پاراگراف پیشین آغاز کرده است. او که فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و حزب توده را منحرف از مثنی کمونیستی سازمان فدائیان اکثریت می‌دانست، در آن سال‌های آغازین نضج گرفتن حکومت اسلامی به خود می‌بالید که دست کم دیگر کسی در میان این جریان [سازمان اکثریت] وابسته به شوروی نیست [!]. با این همه همو در کتابش تاکید می‌کند که با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده لوحانه افتادن به تور حزب توده و شرکت با آن حزب در خط امام و دمیدن در شیپور ضد امپریالیستی [امام جماران] و سرانجام رسیدن به روزگار تلخ شکست و تعقیب و دریدری، به همین سرنوشت حزب توده و فرقه دموکرات تن در دادند. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته و نوبت خودشان رسیده بود و دایی یوسف به ایشان چشمک می‌زد.

فرخ نگهدار که در دوران پیش از افتضاح تاریخی سال ۵۷ یک تروریست تمام عیار بوده است و در تمام سال‌های نضج گرفتن حکومت اسلامی در شیپور ضد امپریالیستی امام جماران دمیده است و حمایت‌های مهوعی از حکومت اسلامی کرده

است، این روزها همچنان فعال و در تدارك است تا ماموریت محوله‌اش را بر علیه منافع عالی‌هی ملت ایران تداوم بخشد.

نویسنده‌ی کتاب خانه دایی یوسف از قول یکی از کارمندان کشت و صنعت مغان می‌نویسد: «ما گلوی خودمان را برای جمهوری اسلامی پاره کردیم، حال برای زنده ماندن از دست همین‌ها باید خود را مخفی کنیم.»

و جالب این که نویسنده که توسط عمال همین حکومت اسلامی دستگیر شده است، وقتی به اطلاع بازجو می‌رساند که اقلیتی نیست، همراه با عذرخواهی غلیظی از سوی بازجوی عزیزش، با ماشین سپاه و با تمام کتاب‌هایش جلو خانه‌اش پیاده‌اش می‌کنند؛ همو که شب پیش از آن چند بار اعدام مصنوعی شده بوده است. جالب این که يك میزبان همین عضو فعال سازمان اکثریت از نویسنده می‌پرسد: «آخر برایم شرح بده، حال که اینطور تحت تعقیب و پیگرد هستی، چگونه می‌خواهی برای شکوفایی جمهوری اسلامی تلاش بکنی؟ (خانه‌ی دایی یوسف، فتح‌الله اتابک زاده، ص ۱۲)

جالب این که فرخ نگهدار در همین دوران فرار به کشور شوروی مرحوم، در مطلبی می‌نویسد: «اگر دیروز وحدت حزب توده و سازمان اکثریت امر مهمی بود، امروز به امر فوری تبدیل شده است.» اما به قول فتح‌الله اتابک زاده، فرخ نگهدار نمی‌دانست که سیستم شوروی از چه قماش‌ی است [همچنان که هنوز هم نمی‌داند سیستم حکومت اسلامی که کپی برداری شده از روی ك.گ.ب. شوروی مرحوم است، از چه قماش‌ی است] شوروی از مرده‌ی حزب توده نیز که به مرور غلام خانه زاده‌اش شده است، هرگز دست برنخواهد داشت. سال‌های سال امتحان لازم است تا دولت شوروی سازمان اکثریت را باور کند. چنانکه فرخ نگهدار و همفکرانشان برای کسب اعتماد شوروی تا فروپاشی آن، هر چه سرمایه در چنته داشتند به پای آن ریختند اما جز از دست دادن آبرو و حیثیت چیزی نصیب سازمان اکثریت نشد.» (همانجا، ص ۲۸)

جالب این که «شناخت رهبری سازمان اکثریت از واقعیت‌های دهشتناک جامعه‌ی شوروی هیچ فرق اساسی با هواداران این سازمان نداشت. تنها فرقی‌شان این بود که امثال فرخ نگهدار یعنی رهبری سازمان اکثریت بر اساس آنچه در کتاب‌ها خوانده بودند، اعتقادشان به شوروی و این که این کشور و نظام آن تنها راه رهایی خلق‌های جهان است، مکتبی‌تر و ایمانی‌تر بود.» تنها يك مورد از هوادار فریبی و خودشیفتگی رهبری این جریان کافی است تا عمق مردم فریبی و شعار سازی این جریان را به وضوح نشان دهد:

«حدود پس از يك سال فرخ نگهدار از تاشکند عازم مسکو می‌شود. او در مسکو مثنی از مدال‌های بدلی شوروی را خریده و به عنوان هدیه به کمیته‌ی مرکزی به آدرس مجید به تاشکند می‌فرستد. مدال‌های بدلی را معمولاً توریست‌های خارجی و نوجوانان از کیوسک‌ها می‌خریدند. در تاشکند مجید اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی را به صف ردیف می‌کند و بدون اینکه اطلاعی از عنوان مدال‌ها داشته باشد، مدال‌های درشت را به سینه‌ی اعضای هیئت سیاسی و مدال‌های کوچک‌تر را به سینه‌ی

اعضای کمیته‌ی مرکزی و آخر سر هم مدال درشتی به سینه‌ی خود نصب می‌کند.»
(همانجا ص ۲۹)

اول نوامبر ۲۰۰۴ میلادی

بالاخره کتاب رنسانس وارونه را تمام کردم. فردا آن را برای ناشر پست می‌کنم. عیال مربوطه وسط سرش کلی خلوت شده است. امروز که از پله‌ها پائین می‌رفت، دیدم. بیچاره. بهش گفتم: می‌دانی چرا سر مردها از وسط طاس می‌شود، برای این‌که موهاشان ریشه ندارد!! کلی خندیدیم.

با یکی از این بچه‌های جدا شده از جریان مجاهدین حرف می‌زدیم. می‌گفت آن زمان که ما عملیات می‌رفتیم و ایرانی‌ها را در مناطق مرزی می‌کشتیم، می‌دیدیم که بیشتر این کشته شده‌ها جوان و نوجوان، حداکثر ۲۰ ساله هستند. فکر می‌کردیم ما چه دشمنی‌ای با این‌ها داریم که می‌کشیمشان. ما که آن‌ها را نمی‌شناسیم. می‌گفت: بچه‌ها در این رابطه برای رجوی گزارش می‌نوشتند، چرا که دچار دوگانگی می‌شدند. گفتم: دست کم آن جوان‌ها برای دفاع از وطنشان و تمامیت ارضی کشورشان جنگیده‌اند، هر چند که خیلی‌هاشان حکومت اسلامی را هم قبول ندارند؛ اما شماها چی؟ شماها برای دشمن متجاوز و در کنار آن دشمن، این جوان‌ها را می‌کشتید. از حرف‌هام تعجب می‌کرد. می‌گفت: چرا کشتن ایرانی‌ها بد است، ولی کشتن عراقی‌ها خوب؟ گفتم: جنگ به هر حال کثیف است، اما با توجه به عامل نسبیت، شماها برای پیروزی دشمن متجاوز و به قدرت رساندن يك حاکم اسلامی دیگر از سنخ خمینی که به ولایت فقیه معتقد است و ولایت فقیه‌ی عمل می‌کند - رجوی - می‌جنگیدید و آن‌ها برای دفاع از آب و خاک و ناموسشان! برایشان سخت است این حرف‌ها. کلی زمان می‌خواهند تا از دیدگاه‌های کهنه‌شان فاصله بگیرند. نمونه‌ی دیگر این کج فهمی را می‌توان در رابطه با طیف روشنفکران دوره‌ی شاه نیز نشان داد.

۲ نوامبر ۲۰۰۴ میلادی

زمانی که در شیراز درس می‌خواندم، گاه با رفتاری روبرو می‌شدم که تا خیلی بعدها نمی‌توانستم برای آن گونه رفتار دختران دبیرستانی آن دوران تعریف روشنی بیابم. سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است، تا همین چندی پیش که يك گفت و گوی تلفنی دوباره مرا به آن دوران و آن حال و هوا بازگرداند. بار دیگر ذهنم تصویری از دخترکانی را بازنگری کرد که می‌خواستند نگاهی به خانم معلمی که دوستش داشتند، بیاندازند، دستی به لباسش بکشند، گلی تقدیمش کنند و کارهایی از این دست ...

شیرازی‌ها به این هواداران و عاشقان «بارانی» می‌گفتند: خانم خسروی بارانی‌تان آمد. و خانم خسروی که: من يك بارانی دارم که آن را هم پوشیده‌ام. بعدها

که ما خود در همین دبیرستان به سال‌های آخر رسیده بودیم، بدون این که کاری با این بچه‌ها داشته باشیم، معلمشان باشیم و یا حتی جدی‌شان بگیریم، با همین رفتار در رابطه با خودمان رویرو بودیم. اگر ورزشکار بودیم که اوایل. اگر شیک پوش بودیم، اگر درسخوان بودیم، اگر تهرانی بودیم و...

سه سال آخر دبیرستان سن بین پانزده سالگی و هجده سالگی، دوران بلوغ و مطرح بودن، دوران فشارهای خانواده برای ازدواج، دوران شکفتگی احساس‌های عاشقانه و فکری برای آینده، چه کاری، چه شغلی، با که، چرا، کی، کجا و... سری پرسش‌های بی‌نهایتی که برای ذهن‌های تازه‌ی آن دوران ما خیلی جذاب بود. در این گیرودار دیگر وقت و حوصله‌ای برای پرداختن به این «بارانی»‌ها نبود. با این همه این بچه‌ها گاه دورببینشان را می‌آوردند و عکسی از ما و با ما می‌گرفتند. دم در مدرسه‌مان می‌ایستادند، تا از در برسیم و گلی تقدیمان کنند، دفترچه خاطراتشان را می‌دادند تا چیزی برایشان بنویسیم، کارت پستال می‌فرستادند، نامه می‌نوشتند و از این داستان‌ها.

بر روانشناسان است که این پدیده را بررسی کنند و بگویند که این رفتارهای کودکانه چه انگیزه‌هایی دارند؟! آیا این رفتارها به دلیل فشارهای خانوادگی‌ای نبوده است که بر این دخترکان می‌رفت، یا مثلا کمبودهای عاطفی، دستاویز این رفتارهای اجتماعی نیستند؟! چرا این بچه‌ها این گونه به این «بت»‌های عوضی آویزان می‌شوند و وقت و عمر عزیزشان را بر سر این عشق‌های بی‌پایه تلف می‌کنند؟! من البته نمی‌دانم در مدارس پسرانه هم از این خبرها بود، یا نه؟! و آیا بودند «بارانی»‌هایی که لابد در آنجا این امکان را فراهم می‌کردند که از ایشان سوءاستفاده شود، یا اوضاع شکل دیگری داشت؟!!

در دانشگاه از این خبرها نبود، یا ما آنقدر درگیر خودمان بودیم که دیگر به این پدیده - اگر هم بود - توجهی نمی‌کردیم. بعدها در رابطه با دو تن از باصطلاح روشنفکران آن دوران با «بارانی»‌های خشنی رویرو شدم که تماشایی بودند. کسانی را شناختم که بارانی جلال آل احمد یا علی شریعتی بودند. با این‌ها اصلا نمی‌شد حرف زد. تا می‌گفتی: بابا این آقا آنجا را اشتباه کرده است، زبانم لال می‌ریختند سرت و می‌خواستند شکمت را سفره کنند. در سازه‌مانی هم که مدتی با آن بودم، پدیده‌ی «بارانی» را بسیار بسیار خطرناک‌تر و مسخره‌تر یافتم. مثلا روزی قیلمی از مریم فجر عضدانلو نشان می‌دادند که کت و دامن سبز بد رنگی پوشیده بود. به شوخی گفتم: خواهر مریم چرا این لباس عربی را پوشیده است؟ اصلا بهش نمی‌آید. از قشقرقی که سر این قضیه برپا شد، چیزی نمی‌گویم. همین قدر که چندین و چند نشست ویژه برام گذاشتند تا به من بفهمانند که خواهر مریم همه چیزش خوب است، حتی همان لباس عربی زشتش و من اجازه ندارم احساسات عاشقان و دوستداران ایشان را خط خطی کنم. می‌گفتند: اصلا تو کی هستی که راجع به خواهر مریم اظهار نظر می‌کنی؟! این حرف‌ها به تو نیامده و... حرف‌های دیگری در همین روال.

البته برخورد با این پدیده، این خوش شانسی را هم برای من ایجاد کرده است که دیگر از کسی «بت» نمی‌سازم. ممکن است از کار کسی خوشم بیاید، ولی فرد را با معدل کارش می‌سنجم و از این رفتار هم پیشیمان نیستم. این نوع دیدگاه غیر «بت‌سازانه» به من این امکان را داده است که افراد را راحت‌تر ببینم و بشناسم؛ به ویژه در حیطه‌ی کارهای سیاسی، پژوهشی و نویسندگی.

چندی پیش با کسی صحبت می‌کردم که او را فرد فرهیخته‌ای می‌دانستم. صحبت از فلان نویسنده شد. پرسید: شما نوشته‌های ایشان را می‌خوانید؟ گفتم: یکی/دوبار خوانده‌ام، ولی آن‌ها را خسته کننده یافتم و لشان کردم. بعد توضیح دادم که من از شیوه‌ی نوشتن ایشان حرف می‌زنم. برخی این توانایی را ندارند که حتی حرف‌های خوب و عمیقشان را درست عرضه کنند. این برمی‌گردد به کاستی‌هایی که در زبان فارسی دارند. این فرد فرهیخته با عصبانیت پرسید: ممکن است بگویید شما چه کسی را قبول دارید؟ گفتم: سبک نوشتن فلان کس را. فرمود: اما ایشان می‌گویند فلانی افتخار دوران ماست. گفتم: نظر ایشان است. پرسید که: شما چطور به خودتان اجازه می‌دهید در رابطه با ایشان این گونه حرف بزنید؟ ایشان فلان جایزه را برده است. آن همه کتاب چاپ کرده است. استاد دانشگاه بوده است. بعد هم با صدایی بلند که: من خیلی عصبانی هستم و باید تلفن را قطع کنم.

طرفه این که نگارنده برای این آشنای نادیده‌ی نازنین تا چند روز پیش از این گفت‌وگو آنقدر جالب و شجاع و خوشنویس و... بود که داشت از فوران آن همه احساسات تلفنی صادر شده از سوی ایشان خفقان می‌گرفت! که البته ایشان با مهارتی کم نظیر تمام عنوان‌های صادر شده از سوی خودشان را به یکباره و بر اثر یک بی‌مبالائی ناشیانه‌ی نگارنده مصادره فرمودند و نگارنده را لخت و عور در حیرت از این همه چپ و راست زدن‌های ناشیانه‌تر باقی گذاشتند!

به هر صورت این فرد نمونه‌ی روشن یک «بارانی» میانسال است که گویا سال‌هاست با کتاب و اندیشه هم سروکار دارد! جالب این که ایشان دست کم دو دهه است در اروپای مرکزی زندگی می‌کند. ایشان البته در میان عصبانیت‌هاش چندین بار تکرار و تاکید کرد که من صلاحیت ندارم در باره‌ی آن استاد و استادان مورد نظر ایشان اظهار نظر کنم. حتی کوشید برای نمایش کاستی‌های کار من - که البته خود به آن اذعان دارم - به فرازی از نوشته‌ها اشاره کند. پاسخ ساده بود: اگر من که اساسا کارم خواندن و نوشتن و پژوهش است، زبان ایشان را نفهمم یا دشوار بفهمم، پس ایشان برای چه کسانی می‌نویسند؟! خیال نمی‌کنم مشتری و خواننده‌ی زیادی داشته باشند! جالب این که من از میزان آگاهی و سواد این فرهیختگان سخن نمی‌گفتم، تنها از شیوه‌ی نوشتنشان انتقاد داشتم. می‌گفتم: ایشان می‌توانند روان‌تر، روشن‌تر، شیواتر و سلیس‌تر بنویسند. می‌گفتم: احتمالا انشای این آقایان خوب نیست که نمی‌توانند ایده‌هاشان را روشن‌تر بیان کنند، که چنان آتشی بر پا شد!

به هر صورت ارتباط تلفنی قطع شد و من تمام شب را در این فکر ماندم که ما ملت بت پرست که هر کدام بت عیاری برای خودمان ساخته‌ایم، چرا این‌گونه‌ایم؟! چرا اجازه نمی‌دهیم کسی کوچک‌ترین نقدی به محبوب‌های تمام ناشدنی ما بگیرد؟! بی‌تردید سرنوشتی که هم اینک دچارش هستیم، حقان است! سرنوشت ما که از همین سرشت مذهبی ما ناشی می‌شود؛ بت‌هامان را آنچنان معصوم و لاخطا می‌بینیم که تمام عمر تنها به پرستش و سجده بر ایشان مشغولیم؛ بدون این که به خودمان یا دیگران امکان و اجازه بدهیم نقدی هر چند ساده به ساحت مقدس این بت‌های پایان ناپذیر مان داشته باشند.

بدبختانه فاجعه عمیق‌تر و جدی‌تر از آن است که با تغییر این دیکتاتوری مذهبی، بتواند نوید دهنده‌ی رفتار اجتماعی نوینی در ایران فردای ما باشد. دیدگاه معصوم پرستی و بارانی بازی‌های ما متأسفانه در عمق جان و تن ما ریشه دارد. با حذف و نفی نظر دیگران می‌خواهیم در چنبره‌ی بت‌هامان خوش باشیم و با این بت‌هامان «حال» کنیم. شیفتگی‌ای که بسیاری از روشنفکران ما به سید روح‌الله خمینی و بعدها به سید محمد خاتمی نشان دادند، دقیقاً ناشی از همین کاستی‌های اندیشه‌ای و رفتاری ماست. برای تغییر در این مکانیسم‌های عقب افتاده، به تغییراتی بسیار بنیانی‌تر در ساختار اندیشه و رفتار اجتماعی‌مان نیاز است.

۵ نوامبر ۲۰۰۴ میلادی

دیشب یکی از کانال‌های تلویزیون فیلمی از انقلاب الجزایر علیه استعمار فرانسه در دهه‌ی پنجاه و شصت میلادی را نشان می‌داد. دیدم که چگونه اعضای این جنبش بمب‌گذاری می‌کنند و مردم عادی را به کشتن می‌دهند. عیال مربوطه معتقد بود جنگ است و از این کشتار گریزی نیست. می‌گفت تو نمی‌دانی فرانسوی‌ها چه با این ملت کرده‌اند! شب خواب دیدم یکی از همین‌ها با اسلحه‌اش جایی مخفی شده بود. گویا دیواری پیرامونش ساخته بودند و او آنجا مخفی بود. رفتم و او را لو دادم. آمدند و او را گرفتند. بعد گفتم: چقدر به من پول می‌دهید؟ گفتند اگر ۲۰ سال برای ما کار کنی، رقمش کلان می‌شود. کلی از لو دادن یارو پشیمان شده بودم. عجب خواب‌های سیاسی جالبی!!

انگار یاسر عرفات هم می‌خواهد تشریفش را ببرد، روش نمی‌شود. اگر عرفات با آن چارقش از صحنه‌ی سیاسی منطقه حذف شود، کلی دستگاه تروریستی منطقه سالم می‌شود!! چند تا مهره‌ی دیگر هم در این منطقه هستند که باید حذف شوند؛ یکی‌اش همین هاشمی رفسنجانی بدترکیب!!

بالاخره امروز کله‌ی سحر یاسر عرفات تروریست در پاریس مرد. عرفات را می‌توان پدر تروریسم ایرانی/اسلامی شمرد که باعث فروپاشیدن انسجام روند مدرنیته در ایران و پاک‌رفتن این حکومت اسلامی شد. عرفات خودش معتقد بود که او در ایران انقلاب اسلامی را راه انداخته است. مسعود رجوی هنوز کارت عضویت در «الفتح» یاسر عرفات را در جیبش دارد و به عضویتش در الفتح افتخار می‌کند. این را رجوی خودش بارها در نشست‌های کم‌دی‌اش اظهار داشته است. خوب شد. امیدوارم بقیه‌ی تروریست‌های منطقه هم هر چه زودتر تشریفشان را ببرند؛ البته به طور طبیعی و فیزیکی و البته عقیدتی. شاید منطقه‌ی خاورمیانه و جهان پس از حذف این موج تروریست‌ها نفس راحتی بکشد.

چهارشنبه ۱۷ نوامبر ۲۰۰۴ میلادی

بعضی از بچه‌های جدا شده از مجاهدین، و همین‌طور یکی از شورائی‌های سابق [شورای ملی مقاومت رجوی] از تئوری من در رابطه با علل فاصله گرفتن از جریان‌های سیاسی و در رابطه با سازمان مجاهدین، کلی شکار شده‌اند. فحش را اگر سر سنگ بگذاری، صاحبش می‌آید و برش می‌دارد. نیازی به نام بردن از کسی نیست.

۵ شنبه گذشته انجمن پورد اوود از گوتنبرگ سوئد تلفن کرد تا با آنها گفت‌وگویی داشته باشم. شنبه شب تلفن کردند و گفت‌وگو یکساعت و ۲۰ دقیقه طول کشید و زنده هم پخش شد. جعفر هم آن را ضبط کرد و در سایت نگاه نو گذاشت. کمی هم در رابطه با شارلاتانیسم سیاسی حرف زدیم. جالب بود.

کیهان امروز آمد. چهارشنبه ۱۷ نوامبر. در صفحه ۱۳ روزنامه گفت‌وگویی با یک قاتل تحت عنوان «مار کبری» چاپ شده است. مردک، پدر زن و مادر زنش را با گلوله کشته است، چون آنها باعث شده‌اند زنش به حضرتش «بی احترامی» کند. به این می‌گویند دموکراسی از نوع اسلامی/ایرانی‌اش! دیشب هم کانال ZDF آلمان برنامه‌ای داشت در رابطه با زنان ترک و وضعیتشان در خانواده‌هاشان. بیچاره من، نیمساعت گریه کردم. دردهای خودمان از دست مردهای ایرانی یادم رفت. بالاخره فیلم ترمینال را دیدیم. خیلی قشنگ‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم. اگر نوار ویدیویی‌اش بیاید، آن را خواهم خرید. فردا سالروز ازدواج من با این مرد خارجی است.

امروز صبح زود عیال مربوطه زنگ زد که دلش برام تنگ شده است. ولگا برام يك فيلم عاشقانه‌ی قشنگ فرستاده است: «رئیس‌ی برای دوست داشتن» دوبار نگاهش کردم.

امروز کلی با جسیکا حرف زدم. از دست مادرش ناراحت بود. میخواست برود خانه‌ی جوانان و از مادرش جدا شود. کلی برایش روضه خواندم. گفتم بهتر است کمتر با مادرت یکی/به دو کنی. امیدوارم تاثیر داشته باشد. دارم دو کتاب را همزمان تایپ می‌کنم. یکی از کتاب‌ها از يك توده‌ای عقب افتاده است؛ نان من به چه جانورانی وصل است!!

بالاخره دیروز اسم مرا هم در لیست حامیان برگزاری رفراندم نوشتند. چند بار اسمم را داده بودم، گویا به دلیل اشکال فنی روی نت نمی‌رفت. بالاخره اسمم را نوشتند. زیرش هم نوشتند: «نویسنده و وقایع نگار تاریخ معاصر ایران». يك درجه‌ی سرهنگی. تا حالا خیال می‌کردم، يك گروه‌بان ۳ بیشتر نیستم. بد نیست!

يك وقتی حکومت ایران هلموت هوفر آلمانی را برای آزاد کردن کاظم دارابی و گرفتن امتیازهای دیگری دستگیر کرد و ۲ سال تمام تو زندان نگاهش داشت. اعلام هم کردند که طرف غیر مسلمان مرتکب «زنا» شده و باید اعدام شود. بیچاره را واداشته بودند تو زندان نماز بخواند و می‌خواند. من فیلمش را همین‌جا از تلویزیون دیدم که با لباس زندان تو محوطه‌ی زندان رفت و آمد می‌کرد. همیندهاش بهش «حاجی هوفر» می‌گفتند. چند سالی هم بود يك جاسوس رسمی جمهوری اسلامی به نام حمید خرسند به تشکیلات گل و گشاد مجاهدین وارد شده بود و آنقدر خودش را «ایدئولوژیک» نشان داده بود که شده بود مسئول آلمان تشکیلات مجاهدین. دولت آلمان و دستگاه‌های امنیتی آن هم جریان را می‌دانستند. برادر حمید مرتب اطلاعات سازمان را از دفتر مرکزی مجاهدین در آلمان برای وزارت اطلاعات و امنیت رژیم فاکس و تله می‌کرد. زمانی که قرار شد یکی را در ازای هلموت هوفر بدهند - و البته نه کاظم دارابی را - ریختند در پایگاه مرکزی مجاهدین در کلن آلمان و طرف را دستگیر کردند و بردننش فرودگاه و تحویل ماموران امنیتی حکومت اسلامی دادند. یکی دادند و یکی هم گرفتند. پریروز که علاوی نخست وزیر عراق به آلمان آمده بود، سه نفر را در شهرهای مختلف آلمان به اتهام طراحی عملیات تروریستی علیه او دستگیر کردند. روز بعدش هم یکی دیگر را و با غل و زنجیر به زندان تحویلشان دادند. چند سال پیش سازمان امنیت آلمان به من مراجعه کرد و رسماً یکی را نام برد که با وزارت اطلاعات و امنیت رژیم کار می‌کند. من آن زمان باور نکردم و گفتم: این فرد

خاتمی‌چی است و نه اطلاعاتی. خندیدند و گفتند: شما چقدر ساده هستید. مگر رئیس جمهوری حکومت اسلامی، يك ملا، می‌تواند مخالف و یا اپوزیسیون رژیمی که خودش رئیس قوهی اجراییه‌ی آن است، باشد؟ البته اپوزیسیون به مفهومی که در ادبیات سیاسی ایران مصطلح است و نه در اروپا. گفتند و رفتند. من احمق برداشتم يك مطلب نوشتم و از این جانور طرفداری کردم. فکر می‌کنم سال ۱۹۹۸ بود. به هر حال حالا هر چه بیشتر می‌گذرد، به مامور بودن طرف بیشتر ایمان می‌آورم. دیشب تلفنی به دوستی گفتم: می‌ترسم يك روز هم این بدبخت را دولت‌های هلند و آلمان دستگیر کنند و تحویل ایران بدهند، تا گروگانی، چیزی را آزاد کنند. کسانی که در دام این جریان‌های امنیتی/اطلاعاتی/تروریستی می‌افتند و برای چندقاز خودشان را به حراج می‌گذارند، باید فکر این جاها را هم بکنند. آبروریزی‌هاش بماند برای خودشان!

چهارشنبه‌ی پیش یکی از دوستان تلفنی گفت که کسی به نام محمود اکبری تلفن مرا از او خواسته است. او البته شماره‌ی تلفن مرا به این فرد نداده بود، ولی شماره‌ی او را گرفته بود. بهش گفتم: من هی خودم را مخفی می‌کنم که مردم نبینند چقدر بنترکیب هستم، باز شماها برام خواستگار پیدا می‌کنید؟! عصر همان روز به جناب زنگ زد. کلی تعریف و تمجید مفت و مجانی کرد؛ از همان کارهایی که ایرانی‌ها خوب بلدند. بعد هم گفت: من چند وقت پیش شماره‌ی تلفن شما را از يك ناشر در مرکز آلمان گرفته بودم، شما در فلان منطقه زندگی نمی‌کنید؟ دو زاریم افتاد. گفتم: الان شما، شماره‌ی مرا می‌بینید؟ گفت: نه، شماره‌تان بسته است. گفتم: آن شماره مربوط به آدرس قبلی بود. حرفهای مسخره‌ای می‌زد. می‌خواست کمکش کنم يك راننده‌ی تاکسی را که می‌گفت قبلا از مجاهدین بوده و به گمان او حالا هم فعال است، شناسایی کند، تا بتواند به شرکت تاکسیرانی خبر بدهد اجازه کار طرف را لغو کنند. همه‌ی حرف‌هاش نشان می‌داد اطلاعاتی است. يك جوانك ۲۴ ساله‌ای هم که پدرش را همه‌ی مجاهدین جدا شده به عنوان شکنجه‌گر مسعود رجوی می‌شناسند، به آلمان آمده و سراغ مرا گرفته است. گفته است: فلانی حق مادری به گردن من دارد و می‌خواهم ببینمش. البته مسگری را در اروپا به جرمی که آهنگری در بلخ کرده است، نمی‌کشند، حتا اگر این مسگر پسر همان آهنگر باشد!! به بچه‌ها گفتم تلفنم را به هیچکس ندهند. کم‌دی است. يك دفعه عزیز اطلاعاتی‌ها شده‌ام. خاک برسر همه‌شان!

۷ دسامبر ۲۰۰۴ میلادی

امروز عصر مانوك خدابخشیان زنگ زد و پرسید چرا بیانیه‌ی رفراندم را امضاء کرده‌ای؟ خوشبین نبود. به درجه‌ی سرهنگی من هم خندید. یادداشت دیروز را که برای سایت‌ها فرستاده بودم، خوانده بود. این هفته با او برنامه‌ام را ضبط می‌کنم. جمشید معتقد است این جریان رفراندم يك جریان انحرافی است. می‌خواهند شعار رفراندم برای تغییر نظام را از دست رضا پهلوی بگیرند و مال خود کنند. از دست

من برای امضای این متن عصبانی بود. جالب این که اسلامی‌ها مثل بنی‌صدر و شیرین عبادی و خیلی‌های دیگر این بیانیه را امضاء نکرده‌اند. چپ‌ها هم باد را به پرچم راست‌ها دیده‌اند و گله‌ای پیوسته‌اند. کم‌دی است.

۹ دسامبر ۲۰۰۴ میلادی

دیشب سرایدار آمده بود سقف آپارتمان زیر شیروانی مرا که کمی از باران لك شده بود، لکه‌گیری و گچ‌کاری کند. هم‌زمان پری زنگ زده بود که عیال آلمانی‌اش باید دوباره در بیمارستان بستری شود. و می‌خواست با من قرار بگذارد که بیرون برویم. بیچاره تنهایی حوصله‌اش سر می‌رود. در همین حیص و بیص هم مانوك خدابخشیان از رادیو صدای ایران - ۲۴ ساعته - زنگ زده بود و می‌خواست مصاحبه کند. پویا هم تو راه بود. غذای من هم روی چراغ و سالام هم هنوز کامل نشده بود. بالاخره فتیله‌ی چراغ را پائین کشیدم، دست‌هامو شستم، در اتاق را بستم و حدود نیم‌ساعتی با مانوك برنامه ضبط کردم. یادداشت ۵ دسامبر را زیر عنوان «اطلاعاتی‌ها» روی نت چند وب سایت داده بودم که آن را خوانده بود. از دلیل امضای متن بیانیه‌ی رفراندم پرسید. ساده و روشن گفتم اگر قرار است جنگ مسلحانه نشود، انقلاب نشود، کودتا نشود، تروریسم نباشد، دخالت کشورهای خارجی هم نباشد، پروژه‌ی تغییر نظام از دیکتاتوری مذهبی به یک نظام عرفی با قانون اساسی‌ای بر مبنای بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر و سایر میثاق‌های بین‌المللی، باید از یکی از همین راه‌ها به نتیجه برسد. جالب این که جریان‌های مذهبی عموماً این متن را امضاء نکرده و حتا بر علیه آن موضع گرفته‌اند. سوز و گداز سعید حجاریان نشان می‌دهد که بدجایی‌شان سوخته است. تا حالا بیست و دو هزار نفر متن بیانیه را امضاء کرده‌اند. قرار است گفت‌وگو با مانوك شنبه از رادیو صدای ایران پخش شود [که يك شنبه پخش شد]. این اولین باری است که نیروهای سیاسی و مردم ایران در داخل و خارج، بدون توجه به فرم دلخواه حکومتی‌شان پشت سر این بیانیه ایستاده‌اند. گویا شاهزاده رضا پهلوی و شهبانو فرح هم از این متن حمایت کرده‌اند. برای خود من هم این حرکت جالب است.

۱۱ دسامبر ۲۰۰۴ میلادی

پدر کوندو لیسای رایس را یکی از فاشیست‌های فرقه‌ی کوکلاس کلان کشته است و این زن جوان این روزها در قلعه‌ی تلاش موفقیت آمیزی قرار گرفته است که تاریخ نیم قرن اخیر آن به واقع هم شنیدنی است و هم آموختنی. امروز یکی از کانال‌های تلویزیونی اینجا برنامه‌ای تحت عنوان رویای مارتین لوترکینگ را پخش می‌کرد که موضوع آن يك سخنرانی زیبای مارتین لوترکینگ تحت عنوان

I have a dream بود. این سخنرانی که در واقع مانیفست سیاهان برای دست یافتن به حقوق برابر شهروندی است، در سال ۱۹۶۳ در دوران ریاست جمهوری جان اف کندی در واشینگتن انجام شد. سیاهان انگار که به بیک نیک رفته میروند، از راههای دور و نزدیک خودشان را به واشینگتن رسانده بودند. تلاشها، زندان رفتن‌ها، مبارزه کردن‌ها و کوشش‌های نسل پیشین امریکا برای کنار زدن بختک سیاه آپارتاید به واقع دیدنی بود. من همیشه این گونه مبارزه‌ی آزادیبخش را با مبارزه‌ی روشنفکران خودمان مقایسه می‌کنم. آنها برای آزادی همه‌ی انسان‌ها و حق برابر شهروندی سیاهان می‌کوشیدند و ما در همان دوران برای به قهقرا بردن ایرانمان. مارتین لوتر کینگ را از نظر برانگیختن احساسات مردم با علی شریعتی مقایسه کرده‌اند، اما تفاوت بین این دو، همان تفاوت ما انسان‌های خاورمیانه‌ای است با غربی‌ها و سبیل‌های مبارزاتی‌شان. دو جنس «روشنفکر» و دو نوع رنسانس، و بدبختانه وارونه‌اش نصیب ماست!

۱۳ دسامبر ۲۰۰۴ میلادی

به ب... و م... و ج... گفتم اگر این روزها جوش آوردم و چیزی شبیه به «قضیه‌ی جیش کردن برادر حاتم طایی در چاه زمزم» در مورد چند جانور تازه به دوران رسیده نوشتم، پابره‌نه وسط حرفم ندوند که مثلا با سند و مدرک حرف بزن!! و اما «قضیه‌ی جیش کردن برادر حاتم طایی در چاه زمزم» که آن را چندی پیش نوشتم و جنجالی بپا کرد!

«یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا خیلی چیزهای دیگر هم هست. مثلا یک وب سائیتی است که از ناف لندن مدتی است برای بنده حکم‌های اعدام و شکنجه و تبعید و چند تا نقطه... صادر می‌کند. این جناب که معمولا پشت ۷۷۰ تا اسم مستعار دیگر مخفی می‌شود، اخیرا مطلبی مرتکب شده است و جایگاه این بنده را در جوخه‌های اعدام حکومت اسلامی در سال ۱۳۶۷ خالی کرده است. این جناب با بندبازی حیرت انگیزی که تنها از رهبر مفقودالایر سازمان مجاهدین خلق، حاج آقا مسعود رجوی برمی‌آید، در این نوشته‌ی بلندبالا کلی شکر میل فرموده است که حتا مرغ پخته را هم به خنده می‌اندازد!

«این جناب یکی از مردان مثلث شوم پاچه‌گیری است که هر چند وقت به چند وقت، بر اساس ماموریت محوله از سوی نیمه‌ی رهبری زنده و محکوم دادگاه‌های کشور فرانسه، حضرت علیامخدره بانو مریم قجر عضدانلو، پاهای نازنین و خوش ترکیب مرا با دندان‌های بدترکیب و بیرون آمده‌اش که حتما شبیه به دندان‌های پیوره‌ای همان نیمه‌ی رهبری سازمان منحل‌ه‌ی مجاهدین خلق عراق است، زخمی می‌کند. «ضلع دیگر این مثلث کذایی پاچه‌گیری یکی از جدا شدگان سازمان مجاهدین خلق عراق است که هر چند نام نازنین پادشاه ققید ایران را بیک می‌کشد - لابد

مادر یا پدرش سلطنت طلب بوده‌اند!! - اما در عملکرد و دیدگاه بیشتر شبیه به شاه سلطان حسین صفوی معدوم و معلوم‌الحال است. این جناب تازگی‌ها کمی دست از سر کچل من برداشته است، چون زن و بچه‌ها را به مام میهن اسلامی گسیل داشته، تا میزان حساسیت حکومت اسلامی را در رابطه با زمین‌ها و ویلاهای خریداری شده‌اش در ایران اسلامی چک کند. طرفه این که تا از این بنده چیزی در وبسایت‌های نازنین خارج کشوری چاپ می‌شود، انگار که این جناب شاش‌خالی‌اش تند باشد، یقه‌ی مرا می‌چسبد که چرا اینطوری گفته‌ای و چرا آنطوری نوشته‌ای!!

«البته باید بگویم که من با جدا شدگان سازمان منله‌ی مجاهدین کاری ندارم. خیلی از این بیچاره‌ها آنقدر تحقیر شده و تو سری خورده هستند که راستش دیگر جایی رو کله‌شان برای دوبامبی کوبیدن نمانده است. همان مقامات و عنوان‌های کم‌دیدی که به دلیل ترور و کشتار مردم ایران و کرد و عراقی داشته‌اند، برایشان کافی است و راستش من یکی دیگر دلم نمی‌آید سر به سرشان بگذارم!

«نفر سوم این مثلث کم‌دیدی مردکی است که نام بی‌همتای آغا محمد خان قاجار را یدک می‌کشد - حضرت آقا محمد خان... - که نمی‌دانم چرا و به چه بهانه‌ای اینقدر پاهای چرک و بوگندوش را در کفش‌های نازنین و پاشنه بلند من می‌چپاند که هیچ بهش نمی‌آید. آدم آن همه ریش و پشم داشته باشد. آن همه اکبیری باشد و بخواد کفش خوش ترکیب خانمانه هم بیوشد؟! خدا به دور! راست گفته‌اند که هر چیزی را برای چیزی آفریده‌اند!

«این جناب آقا محمد خان که نه شاعر است و نه نویسنده و نه نقاش است و نه رقااص و نه هیچ زهرمار دیگری، اولش شروع کرد به بهانه‌ی یک آرتیکلم برام ماچ فرستادن. بعد که فهمید من فقط با پسرهای خوشگل و تو دل برو و مامانی دوست می‌شوم و هنوز آنقدر ترشیده نشده‌ام که برای ماچ فرستادن هر کس و ناکنی پستان به تنور بچسبانم، حسابی لجش گرفت و شروع کرد به سر به سر گذاشتن با من. اگر از این بنده‌ی نازنین خدا در سایت‌ها و نشریات خارج کشوری چیزی چاپ شود، ایشان خودش را مثل نخود آش می‌اندازد وسط که مثلاً نقدی بر کارهای بنده بنویسد؛ اما از آنجا که منقل و وافور حالی برایش نمی‌گذارد، چند تا فحش نثارم می‌کند که: ببینید فلانی چه نوشته است؟! بعد هم خود نوشته را کپی می‌کند و به ته فحشنامه‌اش می‌چسباند. این کار برایش شده است وظیفه که معلوم هم نیست از کدام سفارت‌خانه‌ای بهش برات می‌رسد که: مسئولیت تو این است که نسق این بانو را بگیری. اگر هم توانستی نفسش را بگیر! لابد چون زورش می‌آید تن به کار بدهد و درسی بخواند و مطالعه‌ای بکند و سوزنی به تخم چشمش بزند، خیال می‌کند با جیش کردن در چاه زمزم معروف می‌شود که البته شد و خوشا به سعادتش!!

«برای آنانی که قضیه‌ی جیش کردن برادر حاتم طایی در چاه زمزم را نمی‌دانند، عرض کنم که در زمان‌های خیلی قدیم، مثلاً در دوران هارون الرشید خلیفه‌ی عباسی، مرد عرب ثروتمندی بود به نام حاتم طایی که پولش از پارو بالا

می‌رفت. این حاج آقا از خیلی‌ها دستگیری می‌کرد - دستگیری به مفهوم کمک مالی و نه بازداشت کردن!! - با این همه مال و منالاش می‌کش می‌آمد. برای همین هم حسابی معروف شده بود. کلی هم هوادار پیدا کرده بود. یک برادر لات و آسمان جلی هم داشت که تمام ارث و میراث ننه و بابا را خرج تریاک و عرق و خانم بازی کرده بود و شده بود ولگرد. منتها این جناب چون نمی‌خواست خودش را از تگ و تا بیاندازد، فکری بود چه کار کند که مثل برادرش معروف شود. نه، از او هم معروف‌تر شود. عرضه که نداشت. سواد هم نداشت. پول‌ها را هم که نقله کرده بود. کلی فکر کرد و با چند لات دیگر هم مشورت کرد. آخرش تصمیم گرفت در چاه مقدس زمزم بشاشد تا این طوری معروف شود. بالاخره روزی در معیت دوستان آسمان جلی مثل خودش راهش را به سوی چشمه‌ی زمزم کج کرد و تنبانش را کشید پائین و بقیه‌ی قضایا...

«این حاجی آقا محمدخان ما هم شباهت عجیبی با آقا داداش حاتم طایی دارد و خیال می‌کند با گرفتن پاچه‌ی نادره خانم می‌تواند اسم و رسمی به هم بزند. البته ایشان معروف شده است، اما درست مثل برادر جناب حاتم طایی. خب، باید گفت: معروفیت این چنینی نوش جاننش. فقط محض تفریح عرض می‌کنم که این جناب با بد کسی در افتاده است. از ما گفتن.

«برگردیم سر حاجی اولی و شرکاء که او هم بد جورى به بنده گیر داده است. تازگی‌ها ایشان مدعی شده است که اگر من در سال ۶۷ زندان بودم، حتما توابع می‌شدم و تیر خلاص می‌زدم. آفرین به این همه غیبگویی! اگر من در زمان چنگیز خان مغول بودم، حتما سر از حر مسرای این شاه ترورست آدمکش درمی‌آوردم. اگر در زمان شاه عباس صفوی بودم، حتما کتاب حیل‌های متقین [حلیه المتقین] را می‌نوشتم. اگر در دوران مشروطه بودم، حتما با شیخ فضل‌الله نوری همدستی می‌کردم. اگر در دوره‌ی محمد رضا شاه بودم - یعنی عقل رس بودم!! - حتما ساواکی می‌شدم. اگر هم در سال ۶۷ زندان بودم، حتما توابع می‌شدم و تیر خلاص می‌زدم. ملت بیایید مرا برای جنایاتی که نکرده‌ام و حضرت ناظر ما خوابنا شده و مرا به این جرم‌ها متهم کرده است، مجازات کنید! بازار انگ و تهمت که خوب براه است، نیست؟!»

«آقای «دروغگوی بی‌پرنسیپ» - همان عنوانی که حاجی در یک آرتیکل محترم‌مانه‌اش به دم اسم بنده چسبانده است - لابد جنابعالی همچنان معتقدید که سازمان مجاهدین خلق عراق معدوم، نه کسی را زندانی کرده است، نه کسی را شکنجه کرده است، نه در تروری دست داشته است، نه به کسی تهمت زده است و نه هیچ‌چند تا نقطه‌ی دیگری... تمام کارنامه‌ی این سازمان جهنمی را که زیر و رو کنید، فقط «صدافت است و فدا» در راه به قدرت رساندن رهبر مقفودالایر مجاهدین که چه خوب شد گم و گور شد، والا معلوم نبود از کیسه‌ی مارگیری‌اش این بار چه افعی‌ای را بیرون می‌کشید و به جان ملت ما می‌انداخت.

«برای حسن ختام خدمت ایشان زیر عنوان «دریا هنرمند» بی‌هنر عرض کنم که بنده هم همان غیبگویی‌هایی را مرتکب شده‌ام که سازمان مجاهدین شما در تمام این ۳۸ سال [مطلب مربوط به يك سال پیش است] و به ویژه این ۲۲ سال فرار از کشور مرتکب شده است. دیوار حاشا بلند است. تازه یادم رفت بگویم. وزارت اطلاعات و امنیت حکومت اسلامی غیر از خبر سفرهای چندگانه‌ی آقای نجات حسینی و اهل و عیالشان به مام میهن اسلامی، زیر چتر حمایت سید روح‌الله خمینی و سید علی خامنه‌ای، این خبر دست اول را هم به بنده داده است که ایشان اصلاً فارسی بلد نیست تا بتواند کتابی به آن قشنگی بنویسد. کتابشان را هم یکی دیگر برای ایشان نوشته است. دم خروسشان از زیر عیای اعتراضاتشان به نوشته‌های بنده پیداست. قسم حضرت عباسشان را شما باور بفرمایید!

«می‌گویند یکی گفت: این چیه هی می‌گین جلال آل احمد، جلال آل احمد. آل احمد فقط يك کتاب نوشته که آن هم اسمش بوف کور است. دوستش گفت: بوف کور که مال آل احمد نیست، مال صادق هدایت است. گفت: بیا، یارو يك کتاب داره، اونم یکی دیگه براش نوشته!!!»

«خدا از پررویی کتمان نکند!»

قضیه‌ی محسن نجات حسینی این بود که طرف که از جدا شدگان مجاهدین در سال‌های قبل از انقلاب است و حالا هم دو نبش طرفدار حکومت اسلامی است، زنش را که تازگی‌ها از دستش دیوانه شده است، ول کرده و در سن ۶۰ سالگی با يك دختر ۲۰ ساله مزاجت فرموده است؛ دخترک از دختر خود نجات حسینی کلی جوانتر است. این جوانک معصوم و تروریست و قهرمان آن دوره‌ها کتابی مرتکب شده است در تائید تمام شرارت‌های گروه تروریستی مجاهدین؛ حتی کشتارهای درون گروهی این جریان. من در مطلبی نوشته بودم که این فرد به ایران رفت و آمد می‌کند و زیر عیای ملاها کتابش را چاپ کرده است. حاج ناظر در همان مطلب «نادره افشاری، يك دروغگوی بی‌پرنسیب» نوشته بود که تو از کجا فهمیدی این فرد به ایران رفت و آمد می‌کند؟! حتماً وزارت اطلاعات رژیم به تو خبر داده است. شان نزول بخش آخر مطلب «قضیه‌ی جیش کردن...» پاسخی است به این جوانک غیراطلاعاتی!

۳۰ دسامبر ۲۰۰۴ میلادی

يك گروه شارلاتان سیاسی که قبلاً به یکی/دونفر گفته بودند صدای مرا تلفنی ضبط کرده‌اند - همان‌ها که برای انجام يك فقره مصاحبه‌ی اینترنتی پاشنه‌ی در خانه‌ی مرا از پا درآورده بودند - باز هم تلفن کردند. تلخ و بد با آن‌ها رفتار کردم. دست بردار نبودند. نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهند؟! به هر حال کارشان می‌تواند برایشان

گران تمام شود. این‌جا کشور قانون است و اگر کسی صدای کسی را ضبط کند، می‌تواند به دادگاه کشیده شود. خیلی کلافه ام.

هوا سرد است و فردا آخرین روز سال ۲۰۰۴ است. زمین لرزه‌ی بدی در آسیا رخ داده است. می‌گویند تا حالا بیش از ۱۳۰ هزار نفر کشته شده‌اند. ولگا فیلم‌هایی آورده است که خیلی جالبند. در یکی/دوتا از نوارها خودم را دیدم. ۱۶ سال پیش. همان زمانی که در مدرسه‌ی مجاهدین در عراق مسئول سانسور فیلم و کارتون برای بچه‌های مجاهدین بودم. عجب حال و هوایی بود. با لباس نظامی، با یک میکسر، دروغی دارم روی یک فیلم مستند صدای می‌گذارم. خودمان را گذاشته بودیم سر کار. برای فیلمبرداری دستگاه را آوردند و بعدش هم آن را بردند. مامان هم دارد دچار بیماری فراموشی می‌شود. یکی می‌خواست اسمم را در پیشگفتار کتابش بیاورد، موافقت نکردم. دلم نمی‌خواهد اسمم کنار اسم بعضی‌ها بیاید. چار دیواری اختیاری!!

شنبه ۸ ژانویه ۲۰۰۵ میلادی

سال نو شد، ولی با زلزله‌ی دریایی وحشتناکی که دل همه را بدجوری به درد آورده است. کوفی عنان دبیر کل سازمان ملل از بچه زدنی وحشتناکی که در این مناطق راه افتاده است، خبر داده است. فعلا تیتراژ اول اخبار رسانه‌های بین‌المللی این زلزله‌ی دریایی قرن است. دیشب با ج... حرف زدم. شارلاتان‌های سیاسی دست به دامن او هم شده‌اند. خاک بر سرشان!

۱۰ ژانویه‌ی ۲۰۰۵ میلادی

دیشب خواب عجیبی دیدم. حالم خیلی بد بود. پری تلفن زد و قضیه را برایش گفتم: گفت: قرص آرامش بخش بخور و بخواب! چهار تا قرص را با هم خوردم، تا ساعت ۱۱ شب با م... حرف زدم و بعد هم رفتم کپه‌ی مرگم را گذاشتم. خواب دیدم در یک قبرستان سرپوشیده مثل محل قبرهای مومیایی فرعون‌های مصر هستیم. هم من هستم و هم بچه‌ها. در خروجی این محل تنها در صورتی باز می‌شد که اسکلت‌ها در محل در حال راه رفتن باشند، یا در تابوتی باز باشد. با هر کلکی بود بچه‌ها را بیرون فرستادم و خودم در قبرستان فراغنه ماندم. برای این که بتوانم در را باز کنم، یک تابوت را تا دم در کشیدم، در تابوت را باز کردم؛ تا اسکلت آمد بجنبید، در باز شد، پریدم بیرون! احتمالا این بار هم عزرائیل را جواب کرده‌ام، تا ببینم بعدها چه می‌شود؟! حالم خوب نیست و هیچ کاری نکرده‌ام. دارم یک کتاب دیگر تایپ می‌کنم. پری می‌گفت: کاری که نمی‌توانم برات بکنم، دست کم به حرفت گوش می‌کنم! مهوش

هم پنجشنبه‌ی پیش رفت ایران! این ایرانی‌ها هم خودشان را سر کار گذاشته‌اند. با گرفتن پاسپورت آلمانی، نصف سال را آن جا هستند، نصف سال را این جا. در تمام سال هم در تدارک تهیه‌ی سوغاتی‌اند. نه این جا یا می‌گیرند و نه آنجا جایی برایشان باز می‌کنند؛ بیچاره دو زیستی‌های سرگردان!

۱۳ ژانویه‌ی ۲۰۰۵ میلادی

من، نادر (ه) شاه افشار (ی) سلطان آینده‌ی ایران!
در خیر بود که برخی از شاه‌اللهی‌های نازنین، شاهزاده رضا پهلوی را به دلیل حمایتش از فراخوان رفراندم، از شاهزادگی خلع کرده و در به در به دنبال يك شاهزاده یا شاهزاده خانمی دیگر از اعقاب سلسله‌های دیگر سلطنت در ایران هستند تا طوق لعنت سلطنت از نوع دیکتاتوری/خشن آن را به گردنش بیاندازند!
برای این که این جماعت خیلی در میان پیر و پاتال‌های قاجاریه و زندیه و صفویه سرگردان نمانند، به این وسیله به عنوان تنها وارث خارج کشوری سلسله‌ی افشاریه - پشت ششم یا هفتم قائد اعظم، نادر شاه افشار دامت برکاته - خود را برای به دست گرفتن منصب سلطنت غیرمشروطه‌ی استبدادی در ایران بعد از آخوندها نامزد می‌کنم و به تمام هواداران سلطنت خشن استبداد آسیایی رسماً، علناً و عملاً اعلام می‌دارم که:

- ۱ - تمام کسانی را که در برچیدن بساط سلطنت در ایران دستی در کار داشته‌اند، به چهار میخ بکشم!
 - ۲ - تمام مناطقی از سرزمین ایران بزرگ را که آخوندها و آخوندبازها به عراق و روسیه و افغانستان و دیگر کشورهای همجوار تقدیم کرده و خیطی بار آورده‌اند، بازپس بگیرم.
 - ۳ - تمام جواهرات سلطنتی و اموال ایران را که پدر بزرگ تاجدارم از هندوستان کش رفته و به ایران آورده بود، از تمام موزه‌های کشورهای اروپایی دوباره کش بروم و به ایران برگردانم.
 - ۴ - نسل تمام آن‌هایی را که به فراخوان رفراندم پاسخ مثبت داده‌اند، از روی زمین بردارم.
 - ۵ - با خشونت تمام، حتا چشمان پسر نازنینم را کور کرده و برای تداوم سلطنت غیرمشروطه به سبک قرون وسطا در آسیای میانه، هر کاری که دوستان و دوستانان شاه‌اللهی‌ام لازم بدانند، انجام بدهم.
- همچنین متعهد برآوردن تمام دیگر خواست‌های سلطنت‌پرستان عزیز خواهم بود.

دوستانی که با این سبک سلطنت مطلقه، به سبک ولایت مطلقه‌ی فقیه در پوزیسیون و اپوزیسیون موافقت، مراتب سرسپردگی خود را به خاکپای همایون ما تقدیم دارند!

از سوی دفتر روابط عمومی سلطنت مطلقه‌ی غیرمشروطه
شاهزاده خانم نادره افشاری

پیوست:

یک حرمسرا هم به نیابت از فتحعلی‌شاه قاجار که کشور را به مزایده گذاشت و نصف مملکت را حراج کرد و طفلک همه‌اش ۳۶۵ تا زن و ۲۰۰۰ تا بچه داشت، راه می‌اندازم و ۳۶۵ تا جوانک خوش بر و رو را در آن جا به تخت می‌بندم. حیف که دارم از تخم می‌روم. اگر زودتر شاه نشوم، کلی از دست داده‌ام.

۱۴ ژانویه ۲۰۰۵ میلادی

شادی می‌گفت: نادر ابراهیمی مرد - که البته هنوز نمرده است - همان نویسنده‌ای که آن زمان‌ها، آن زمان‌های خیلی دور نویسنده‌ی محبوبم بود. نمی‌دانم در این ۲۶ سال ننگین در خدمت چه اهدافی بود. از عباس معروفی شنیدم که در حوزه‌ی علمیه‌ی قم به آخوندچه‌ها درس داستان نویسی می‌داده است. پای خودش!

من کارهایش را خیلی دوست داشتم، مثلاً سریال تلویزیونی «آتش بدون دود»ش را و به ویژه داستان جذابش «کسی صدای شیپور شامگاه را نمی‌شنود». شادی می‌گفت: قیافه‌اش عین رضا شاه شده بود. در یک برنامه‌ی تلویزیونی حرف زده بود. گفته بود که داستان نویسی غربی را نمی‌پسندد و تنها نول‌های امریکای لاتین را نزدیک به نول‌های ایرانی می‌داند. به هر صورت دو منطقه‌ی خاورمیانه و امریکای لاتین، همان جاهایی هستند که در آنجاها ایدئولوژی‌های مرده‌ی کمونیستی/اسلامی - این جا هر دوش و آنجا اولی‌اش - همچنان کاربرد دارد. خدا گذشته‌های ما و گذشتگان همه را بیمارزد!

امروز پس از مدت‌ها اعتمادی و این بار از لس آنجلس زنگ زد. مطلب ۱۳ ژانویه را در چندین وب سایت دیده بود. ولگا دو ساعت از من فیلم ضبط کرد. کار خوبی شد. برای بعد از مردنم به درد می‌خورد!! البته او برای یکی از واحدهای دانشگاهی‌اش لازمش دارد.

۱۷ ژانویه ۲۰۰۵ میلادی

حمید خان خیال می‌کند «بعضی»ها از من سوءاستفاده می‌کنند، یا مثلاً با مجاهدین کار کردن «مبارزه» است. ته قضیه را که در بیابوری، به خط خشونت می‌رسی. می‌گفت: مردم عراق بر علیه امریکا «مقاومت» می‌کنند. گفتم: ای بابا،

تروریسم صادراتی از ایران و سوریه و ترورهای کور القاعده که «مقاومت» نیست! نمی‌دانم چرا مردم این طور فکر می‌کنند. وقت نداشت. با این همه برایش توضیح دادم که تمام مخالفین شاه - تقریباً تمامشان - از شاه عقب‌افتادتر و مرتجع‌تر بودند و هستند. می‌گفت: شازده و مادر محترمشان همیشه در حال میهمانی رفتن و خوشگذرانی هستند. این‌ها که نمی‌توانند رهبری جنبش ضد حکومت اسلامی را داشته باشند. به نظرم دچار دل‌زدگی و سرخورگی شده است، بدون این که آگاهی عمیقی از تاریخ معاصر ایران داشته باشد. با ن... هم کلی حرف زدیم. می‌گفت چون طرح فراخوان رفرا ندیم از داخل کشور آمده، بو می‌دهد. تعجب می‌کرد من که از همان اول با «پروژه‌ی دوم خرداد» مخالف بوده‌ام، چرا حالا که این طرح از سوی همان - به قول او - پاسدارهای جمهوری اسلامی مطرح شده، از آن حمایت می‌کنم؟! او هم بحران روشنفکری در ایران را نمی‌شناسد و صددرصدی فکر می‌کند. غضنفر اولش با طرح رفرا ندیم مخالف بود. بعد که کلی برایش توضیح و اوضاحت دادم، گفت منتظر می‌شود تا شازده اطلاعیه‌ای بدهد. اگر اطلاعیه‌ی ایشان درآمد، بعد بیانیه را امضاء خواهد کرد. گفتم: والله، من مقلد کسی نیستم، خودم مرجع تقلیدم! برای همین هم نه منتظر کسی شدم و نه از کسی اجازه گرفته‌ام. دوران کودکی و بی‌عقلی‌ام با همان فاصله گرفتن ایدئولوژیک از سازمان مجاهدین تمام شد. حالا بزرگ شده‌ام. به هیچ کس هم بدهی‌ای ندارم. این ملت مقلد که همیشه منتظر یک قلدرد قاطع است... بگذریم. دارم عصبانی می‌شوم....

۲۳ ژانویه‌ی ۲۰۰۵ میلادی

بالاخره تیر و تخته‌هایی را که خریده بودم، سر هم کردم. البته پسر ۱۴ ساله‌ی همسایه همه‌ی کارها را کرد. دیروز صبحانه/نهار در خانه‌ی الف میهمان بودم. دوره‌ی خوبی است، اگر گرفتاری‌ها و نگرانی‌ها بگذارند! بیشتر مسائل مملکتی را حل کردیم و با شکم سیر به خانه تشریف‌فرما شدیم. قرار است فردا با فلیسی‌تاس به سینما بروم. می‌گفت: از دوستش جدا شده، چون این فیلم چشمش را باز کرده است. می‌خواهد با من دوباره فیلم را ببیند. سه شنبه هم - احتمالاً - با پویا فیلم «ری» آن خواننده‌ی نابینای خوش صدای سیاه پوست امریکایی را خواهیم دید. خیلی تبلیغش را می‌کنند. خیلی‌ها از اولتیماتوم جورج بوش به دولت ایران خوشحالند و امیدوار. نمی‌دانم چه خواهد شد؟

پرزیدنت بوش می‌خواهد به ایران حمله کند. هر وقت این غربی‌ها منافعشان ایجاب می‌کند، دستی در حکومت ما می‌برند. بهتر است به جای ادای دموکراسی را درآوردن، بگویند این حکومت تاریخ مصرفش تمام شده و باید برود! دیگر همه تکلیف خودشان را می‌دانند. خودشان خمینی و حکومت اسلامی را علم کردند و حالا خودشان هم می‌خواهند ببرندش، چون مثل طالبان که خودشان علمش کرده بودند - برای

دشمنی‌ای که با شوروی مرحوم داشتند - حالا ماری شده است در آستین خودشان. در کنگره‌ی آمریکا از خانم رایس پرسیده‌اند: چرا در لیبی که این همه حقوق بشر نقض می‌شود، کاری نمی‌کنید؟ فرمودند: بر اساس منافع ملی‌مان! لطفا این جا هم بر اساس منافع ملی‌تان عمل کنید! اتفاقا این جا منافع ملی شما روی منافع ملی ما افتاده، ولی یادتان باشد بی‌خودی شعار حقوق بشر و آزادی‌خواهی و دموکراسی ندهید! ما خودمان ختم این حرف‌هایم! نگرانی از این است که دولت آمریکا بر اساس منافعش حکومت [شاید] غیرایدئولوژیک بعدی را هم سرنگون کند، همان طور که با بهانه‌ی حقوق بشر، دولت‌های اروپایی حکومت اسلامی را برای تداوم منافع ملی‌شان می‌خواهند به هر قیمتی حفظ کنند. شعارها را کنار بگذارید و رو بازی کنید!

علی میرفطروس برام يك نامه‌ی کوتاه فرستاده است. چقدر من این مرد را دوست دارم.

۲۴ ژانویه ۲۰۰۵ میلادی

توپ مرواری صادق هدایت را می‌خوانم و هرهر و کرکر می‌خندم. چقدر این مرد فکرهای بدیعی دارد! حاجی آقاش حسابی حالم را جا آورد. چه کسانی را داریم و قدرشان را نمی‌دانیم!

۲۷ ژانویه ۲۰۰۵ میلادی

ن... برام چند کتاب فرستاده است که یکی‌اش خیلی بامزه است. «قوه‌ی باء از نظر چهارده معصوم». خاطرات کورش لاشایی را می‌خوانم. چقدر این‌ها خل بودند. بیچاره دو سال پیش زنگ زد که یادداشت‌هاش را برایش کتاب کنم، تاچه بالا گذاشتم و گفتم: صفحه‌ای پنج یورو، بدون ویرایش! قرار شد آن‌ها را بفرستد. يك‌شنبه با من حرف زد، چهارشنبه‌ی بعدش مرد. تا حالا ۱۰۰ صفحه‌ی کتابش را خوانده‌ام و از این همه عقب افتادگی این دکتر/مهندس‌ها در غرب شاخ درآورده‌ام. زیادی از خودم توقع دارم. این‌ها را که می‌بینم، دیگر خیلی از خریدهای خودم خجالت نمی‌کشم. هوا برفی و حسابی خراب است. بوش می‌خواهد تکلیف آخوندها را يك سره کند. من هم همین طور. ازش خوشم می‌آید. از کوندولیزا رایس هم همین طور. پویا با من مخالف است. اولین انتخابات عراق در حال شکل‌گیری است. خامنه‌ای دوباره گیر داده است به بند تنبان سلمان رشدی. خاک برسرها! نفس‌های آخرشان را می‌کشند. ولی با این مردم عقب افتاده که صادق هدایت خوب آن‌ها را شناخته، نمی‌دانم چه دستاوردی خواهیم داشت؟ هیچ خیال ندارم حالا حالاها پام را در آسیا بگذارم، حتا برای وکالت و حتا پس از آخوندها. مردم بدجوری آلوده شده‌اند.

جلد اول کتاب «روزها در راه» شاهرخ مسکوب را می‌خوانم. سبک کارش فشنگ است. قبلا جلد دومش را خوانده بودم. سه جلد کتاب گردن کلفت دایره‌المعارف دموکراسی هم رسید؛ چاپ وزارت خارجه‌ی حکومت اسلامی. هنوز درست نگاهشان نکرده‌ام. زبان کتاب خیلی الکن است. لابد مجبور بودند اینقدر بد ترجمه‌اش کنند، تا گیر نیفتند.

یلدا دارد فیلم تئاترهای مدرسه‌اش را می‌بیند، زمانی که ولگا هنوز دانش آموز بود. فیلم‌ها احتمالا مربوط به پنج/شش سال پیش هستند. ولگا در یکی از تئاترها رل یک مست را بازی می‌کند و هم‌کلاسی‌اش دانیلا رل پلیس شبانه را. پلیس او را می‌گیرد و می‌زند. ولگا می‌گوید: آه! دانیلا می‌گوید: ببخشید. و ما تماشاچیان می‌خندیم، چون میکروفن هر دویشان روشن است. یک بار هم نقش معلم کلاس ایروبیگ را دارد. همه‌اش خاطره است و دیدن بچه‌ها که عکس نیستند و جان دارند، در چند سال پیش، دیدنی است. با موهایی کوتاه، چهره‌ای کودکانه و قدی کوتاه‌تر. زندگی همین است دیگر. زیبایی‌اش هم همین است. اگر این نبود، خسته کننده می‌شد. من تکرار را همیشه دوست ندارم. فقط بعضی وقت‌ها قابل تحمل است.

دیروز که یلدا و پویا رفته بودند لباس کارناوال برای یلدا بخرند، من و ولگا تنها ماندیم و از حسادت‌های زن پدرشان در موقع شنیدن اسم من که گاه پیش می‌آید، حرف زدیم. چقدر این بیچاره لابد زجر می‌کشد از این که سایه‌ی زن قبلی شوهرش را همچنان در خانه‌اش در گردش می‌بیند. کاش می‌توانستم یک طوری به او بگویم که من از همان اولش هم از این مرد خوشم نمی‌آمد و او می‌تواند مردک را سفت و محکم برای خودش نگه دارد. چیز به درد بخوری نیست. شاید فقط برای او خوب است. من برایش زیادی بودم. نمی‌توانست تحمل کند. برای او هم زنی مثل این بانو خوب است. خوش باشند! بیچاره مردک اجازه ندارد تلفنی هم با من حرف بزند. برای خبردار شدن از اوضاع و احوال بچه‌ها چند بار از تلفن عمومی تماس گرفت، البته چند سال پیش. حالا که سال‌هاست دیگر ارتباطی نیست، جز همین حرف‌هایی که این بچه‌ها گاه ندانسته این جا در مورد خانواده‌ی پدرشان می‌گویند.

قناری مادینه‌ی عزیزم که بچه‌ها نامش را «ناراحت» گذاشته‌اند، امروز تخم کرده بود که بر اساس دستور پرنده فروش از قفس خارجش کردیم و به ذبانه‌دان تاریخ افکندیم! همسر مهربانش که این دسته گل را به آب داده است، اسمش «راحت» است!! اسم‌هایی عجیب و غریب! چند سال پیش چند مرغ عشق داشتیم که اسم یکی‌شان «خانوم گل» بود و اسم یکی‌شان هم «اکبر جیمز»!

به بابا تلفن کردم. حالش خوب نیست. همه نگران حالش هستند. ۱۹ سال است او را ندیده‌ام و این طور که معلوم است، دیگر او را نخواهم دید!

اول فوریه ۲۰۰۵ میلادی

این تکه بخشی از رمان «البعثه الاسلامیه» یا کاروان اسلام صادق هدایت است:

«مذهب چی، کشک چی؟ مگر اسلام به جز چاپیدن و آدمکشی است؟ همه چی قوانین آن برای بک و جب جلو آدم و بک و جب عقب آدم وضع شده است. یادت رفته «قوت لایموت» مرام اسلام را چطور شرح داده؟
«یا مسلمان بشوید و از روی کتاب «زبده النجاسات» عمل کنید، یا میکشیمتان و یا خراج بدهید! این تمام منطق اسلام است. یعنی شمشیر برنده و کاسه‌ی گدایی!»

خدا پدرت را بیامرزد هدایت جان که چه از دست مردم دورانت کشیدی و نیستی تا ببینی ما هم همچنان گرفتار این جماعت بعثه‌الاسلامیه هستیم، و چه‌ها که از دست این‌ها نمی‌کشیم!؟

هدایت پنجاه و دو سال است خودکشی کرده است. دست بالا باید کتاب را در دهی بیست خورشیدی نوشته باشد! دست کم ۶۰/۶۵ سال پیش. خودش گفته بود که ۲۰۰ سال بعد مردم معنی نوشته‌ها و حرف‌هاش را می‌فهمند! راست است! مردی خیلی خیلی جلوتر از زمان و مکانی که در آن کار و فکر می‌کرد.

۷ فوریه ۲۰۰۵ میلادی

فعلا حسابی درگیر هدایتم. عجب آدم جالب و عجیبی بوده است؟

۳ آوریل ۲۰۰۵ میلادی

سال نو آمد و رفت. سیزده به در هم همینطور، همین دیروز سیزده را باید در می‌کردیم که من تنهایی با زهره و مهری درش کردم. توی شهر بغلی و زیر آفتاب، ولی توی شهر... با این همه من همچنان حال و حوصله ندارم...
احتمالا این هفته کتاب رنسانس وارونه زیر چاپ می‌رود. رمان جدیدی را شروع کرده‌ام به نام «هتل عمومسعود» که تاحالا خیلی دوستش دارم. دو بار سبک نوشتنش را عوض کرده‌ام. فعلا از این سبک خوشم می‌آید. دستم برای بازی در تاریخ و در زمان و ادبیات و طنز باز است. چهل و دو سال زندگی سیاسی مسعود رجوی را می‌خواهم به تصویر بکشم، از زبان خودش آن‌هم با نگاهی تلخ طنز گزنده. ببینم چه می‌شود!؟

روشنگری اساسا محصول، فرآورده و پی آمد نفی حقوق صنفی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی شهروندان در يك نظام دیکتاتوری دینی است. روشنگران عصر روشنگری در اروپای ۵۰۰/۴۰۰ سال پیش، برای پایان دادن به حکومت شاهان منتسب از سوی دیکتاتوری پاپ‌ها، پا به میدان روشنگری گذاشتند. اینان می‌دیدند که حقوقشان و حقوق شهروندانشان چگونه زیر چکمه‌های متولیان کلیسا، بیش از هزار سال است به غارت رفته است و این غارتگری تا آن زمان همچنان ادامه داشته است. بر شهروندان ایشان همه چیز حرام است و انسان‌ها در این گونه نظام‌های دوگانه‌ی حکومتی - جسمانی و روحانی - تنها گوشت دم توپ و ابزار برای سوءاستفاده‌ی کلیسا هستند. کسانی که در این گونه جوامع به حقوق تضییع شده‌ی انسان‌ها - و البته حقوق شهروندی خودشان - آگاه شدند، بانی حرکتی شدند که در نهایت توانستند نظام حقوقی و قضایی حکومتی را تعدیل کرده، وزنه را به سمت بهبود زندگی شهروندان سنگین‌تر کنند.

با این همه روشنگری اساسا برای روشن کردن روشنفکران است. روشنفکر است که اگر کج‌فهم و بدفهم باشد، فاجعه می‌آفریند. روشنفکر است که اگر فکرش روشن نباشد، گند می‌زند به تاریخ و به روشنفکری و به حقوق شهروندانی که خیال می‌کند سنگشان را به سینه می‌زند. با کمی مسامحه می‌توان روشنفکران و باصطلاح نخبه‌های هر جامعه‌ای را در دو دسته، دسته بندی کرد. عده‌ای هستند که اگر تلاشی می‌کنند، برای احقاق حقوق شهروندانشان است، برای تادیبه‌ی مطالبات صنفی و اجتماعی و حقوقی و در نهایت مطالبات سیاسی آن‌ها، برای نان و رفاه و کار و آموزش و بهداشت و بهتر کردن محیط زیستشان. روشنفکرانی که عملا و پراکتیکمان تلاششان را برای بهتر کردن وضع زندگی مردم سمت و سو می‌دهند. چنین شهروندانی نه «قهرمان» هستند، و نه اگر مردند، «شهید» و «اسطوره» و «اسوه» قلمداد می‌شود. شهروندان و جامعه‌ای که چنین نخبگانی دارد، برای بزرگداشت چنین روشنفکرانی، آنان را همان گونه که بودند و همان گونه که برای بهبود وضع شهروندان تلاش کردند، به تاریخ و نسل‌های بعد معرفی می‌کنند. اگر هم خطایی داشته‌اند، یا جایی چپ و راست زده‌اند، چهره‌ی واقعیشان را نشان می‌دهند.

يك قشر روشنفکر دیگر از همین سنخ در جامعه هست که در همین راستا، چهره‌ی واقعی و نه «کاریسماتیک» این تلاشگران را شفاف و روشن به نمایش می‌گذارد. چنین کسی، يك آدم کاملا معمولی است، با مقداری مطالعه، با فهم درستی از مدرنیته و اگر هم در سیاست دخالتی می‌کند، آن هم برای استیفای حقوق صنفی و مطالبات اولیه و ابتدایی و روزمره‌ی شهروندان کشورش است. چنین تپیی اساسا برای این پا به میدان مبارزه‌ی انتخاباتی، حزبی، و حکومتی می‌گذارد، که بتواند وضع زندگی روزمره‌ی شهروندان را بهتر کند. چنین روشنفکری به تعبیری وکیل مردم

است و حقوقشان را به ایشان گوشزد می‌کند. چنین روشنفکری در واقع هم برای بهبود وضع زندگی خودش تلاش می‌کند و هم بهبود وضع زندگی مردم. این روشنفکر این رابطه‌ی دو طرفه را می‌شناسد. نه چیزی را فراموش می‌کند و نه با دریافتی، استخوان لای زخم می‌گذارد و نه برای مصلحتی، حقی را فدا می‌کند. شعارهای چنین روشنفکری از این جملات غلیظتر نیست؛ کار برای همه، کم کردن ساعات کار اضافی، تقلیل ساعات کار به ۳۵ ساعت، اضافه حقوق ۵ درصدی، حقوق برای دوران بیکاری کارگر و کارمند، برای دوران بیماری شهروند، برای دوران از کار افتادگی و... تلاش‌هایی از این دست.

دایره‌المعارف فرهنگ علوم، نوشته‌ی موسی نبیاتی، تروریسم را «عقیده به لزوم آدمکشی و تهدید و تخویف [خوار کردن] و تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم برای برانداختن حکومت و در دست گرفتن زمام دولت [یا حکومت] یا تحمیل عقیده و فلسفه‌ای به جامعه» تعریف کرده است.

در این تعریف، تروریسم با آدمکشی آغاز می‌شود، و با تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، تکمیل می‌شود. هدفش هم اساساً برانداختن حکومت است و رسیدنش به قدرت!

پس از جنگ جهانی دوم که این روزها شصتمین سال پایانش را همه‌ی جهان جشن گرفته است، اولین کسی که در ایران ترور شد، تاریخ‌نگار، زبان‌شناس و متفکر برجسته‌ی ایران شادروان احمد کسروی بود. سنبه‌ی تروریست‌های او آنچنان پر زور بود که حتا دادگستری و دولت وقت ایران در سال ۱۳۲۴ خورشیدی جرات نکردند به جنازه‌ی پاره پاره شده‌ی او و منشی وفادارش که در کاخ دادگستری ترور شده بودند، نزدیک شود. طراح و سازمانده‌ی این ترور، بجز اجازه و فتوایی که از برخی روحانیون مخالف روشنگری داشت، شخصاً نیز با شخص احمد کسروی مشکل داشت. پرونده آبراهامیان دلیل دیگر ترور احمد کسروی را از سوی جریان منتسب به نواب صفوی، بجز روشنگری کسروی در باب دکانداران دین، سنی قلمداد کردن اجداد سلسله‌ی صفویه از سوی کسروی دانسته است. نواب از این که کسروی پنهانی پادشاهان صفوی را روی آب ریخته بود، خیلی از دست کسروی ناراحت بود. در کتاب‌های تاریخی به جامانده از همان دوران صفویان، روش‌های تروریستی اجداد شاه اسماعیل - شیخ جنید و شیخ حیدر - به خوبی نشان داده شده است. یکی از شیوه‌های تروریستی این شیوخ انداختن گریه‌ی آتش گرفته در خانه‌های مخالفینشان برای ایجاد جو رعب و وحشت و امنیت شکنی و وادار کردن ایشان به سکوت و تسلیم بوده است. نواب، بنیانگذار جریان تروریستی «فدائیان اسلام» به این دو دلیل، احمد کسروی را برای دست گرمی تروریسم و جا انداختن این شیوه‌ی مرضیه در ایران آن زمان برگزید و البته موفق هم شد.

کسروی در کتاب «تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان» می‌نویسد:

«در تاریخ‌های صفوی، همیشه پرده بر روی خونخواری‌ها و زشت‌کاری‌های شاه اسماعیل [صفوی] کشیده‌اند و این است که او، از پادشاهان نیکوکار شمرده می‌شود؛ در حالی‌که کارهای زشت بسیار کرده و اگر در تاریخ جستجو شود، تاخت‌وتازهای ازبکان در خراسان و ویرانکاری‌های عثمانی در آذربایجان، بیشتر میوه‌ی کارهای ناستوده‌ی این شاه بود.

«شاه اسماعیل، بنیانگذار سلسله‌ی صفوی [مرشد کامل] یک گروه زنده‌خواران در دربار داشته است که زیر نظر جارجی‌باشی شاه، انجام‌وظیفه می‌کردند و ماموریت داشتند که به محض اشاره‌ی وی، گوشت بدن مجرم را به دندان قطعه قطعه کنند و بخورند. این رسم تا پایان عصر صفوی برقرار ماند.»

بدبختانه نواب صفوی زنده نماند تا حکومتی را که آن همه برای آن «جانفشانی» کرده بود، ببیند، ولی برخی از یارانش ماندند و بعدها فرزندان و ادامه دهندگان راه او، با همان شیوه‌ی آدم‌کشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، به حکومت رسیدند.

سازمان مجاهدین خلق یکی از گروه‌های ادامه دهنده‌ی این شیوه برای رسیدن به قدرت، درست در همان سال اعدام نواب صفوی - و لابد برای بزرگداشت نواب - تاسیس شد. مجاهدین نیز کوشیدند با همان شیوه‌های آدم‌کشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، چه پیش و چه بعد از بهمن ۵۷ به قدرت برسند.

جریان به جا مانده از دوران تاسیس سازمان مجاهدین که بیرون از این جریان، از چند پیرمرد بالای ۵۵ سال تشکیل می‌شود، از این که ما و دنیای پس از گسترش تروریسم در جهان، اعضا و بنیانگذاران این جریان‌ها را «تروریست» معرفی می‌کنند، به شدت گزیده شده‌اند. اینان آدم‌کشی را «اعدام انقلابی» دزدی و گردنه‌گیری را «مصادره‌ی انقلابی»، ایجاد رعب و وحشت در میان مردم را «امنیت و ثبات شکنی»، تهدید را «خروش انقلابی مجاهدین و فدائیان رهایی»، تخریب را «مبارزه با امپریالیسم»، وطن‌فروشی و گرفتن امکانات از کشورهای خارجی را برای به بن بست کشاندن حکومت‌های درگیر با آنها، «سفر به جوار خاک میهن» و کشتن مردم را «برافروختن آتش در کوهستان‌ها»... نام‌گذاری کرده‌اند.

در کشورهای مدرن و متمدن، نه تنها تروریسم، بلکه حمایت از تروریسم هم جرم و جریمه دارد. هاینریش بل نویسنده‌ی نامدار آلمانی را برای حمایتی که از گروه تروریستی «بادرمایهوف» کرده بود، دستگاه قضایی آلمان به دادگاه کشاند.

دو سال پیش در ماه ژوئن ۲۰۰۳ که مریم قجر عضدانلو به دلیل طراحی ترور ۲۵ نفر از مخالفین سازمانش، دستگیر و به زندان کشانده شد، یکی از همان حامیان تروریسم و همراهان بنیانگذاران این جریان - با این که سال‌ها بود از این جریان به دلیل همکاری با حکومت اسلامی کنار گذاشته بود - کوشید از حقوق شهروندی تروریست‌ها و رهبرشان در اروپا حمایت کند. این فرد که همچنان در منگنه‌ی دو حکومت در قدرت و در سایه، در حال معلق زدن است، با استناد به قوانین

شهروندی حقوق يك پناهنده، طی اطلاعیه‌ای از عیال رهبر تروریست‌ها حمایت کرد. در همین غرب اگر يك شهروند غربی - نظیر هاینریش بل - نیز از تروریسم و تروریست‌های وارداتی و محلی حمایت کند، به دادگاه کشانده می‌شود، چه برسد به گروهی که کارنامه‌ی ۴۲ ساله‌اش فقط آدم‌کشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم بوده است. درس اول برای تروریست‌ها این است. اگر عمری بود، سیاه مشق دیگری را هم برای آموزش تروریست‌ها خواهم نوشت!!

در جریان‌های سکتاریستی و عقیدتی که بنیانگزاران و رهبران آن، با فاکتور شست‌وشوهای مداوم مغزی، انسان‌ها و توده‌های هوادارشان را تبدیل به آدمکشانی حرفه‌ای می‌کنند، سلاح و تقدیس سلاح عامل ویژه‌ای است. فرهنگ «مبارزه‌ی مسلحانه»، تقدیس سلاح، بوسیدن سلاح در هنگام مراسم شامگاه و صبحگاه و یا سلاح را همدریف «ناموس» حامل آن تعریف کردن، از انسان‌هایی که به خیال خودشان «صادقانه» در خدمت این جریان‌ها بوده‌اند، عناصر ویژه‌ای می‌سازد که در زنده بودنشان، «قهرمانی» هستند نظیر ابراهیم ذاکری، رئیس مرحوم سازمان تروریسم و امنیت سازمان مجاهدین، که می‌گویند در زندگی تشکیلاتی‌اش در ۱۰۰ رشته عملیات نظامی و تروریستی شرکت فعال داشته است. چنین فردی در هنگام مرگ نیز باز هم «قهرمان»ی است که تمام زندگی‌اش را برای آرمان‌هایی هموطنانش از زیر یوغ يك استبداد جنگیده است، تا شهروندان را به زیر سلطه‌ی مستبد دیگری بکشاند. ارزش دادن و ارزش‌گزاری‌ای این‌گونه در نهایت تقدیس همان سلاح است و اگر «مجاهد خلق» یا عضو جریان دیگری از این‌سرخ، از «ناموس»ش دفاع نکند، او را به حد يك خائن و جانی و وطنفروش و جاسوس تنزل داده و صدور حکم اعدامش را به دست «قهرمانانی دیگر» هموار می‌سازد. تاریخ از این دست تجربه‌ها فراوان دارد و سوگمندان تاریخ معاصر ما ایرانیان بسیار بسیار بیشتر!

شادروان شاهرخ مسکوب در یادداشت‌های روزانه‌اش زیر عنوان «روزها در راه» در رابطه با «حزب طراز نوین توده» و سرنوشت رقت‌بار آن، که خود مسکوب نیز مدتی گرفتار «پوپولیس» آن بود، در تاریخ ۱۳۵۸/۲/۳۰ می‌نویسد:

«پور رضوانی و آرسن هر دو متهم به يك جرم بودند؛ آدم‌کشی! هر دو با هم در قزل قلعه بودند. هر دو گویا به راستی آدم‌کشته بودند [قتل سیاسی] و هر دو به راستی معصوم بودند. دستشان را دیگران در خون کرده بودند، والا قلب هر دوشان به سفیدی ایمانشان بود، پاک و شفاف، و درست از همین جا سیاهشان کرده بودند. چون به هدف زحمتکشانشان ایمان چشم بسته داشتند، و چون ایمان داشتند که «حزب توده» حزب زحمتکشانشان است، دیگر بی‌چون و چرا از راه این حزب به سوی آن هدف می‌رفتند و برای رسیدن به آن هر چیزی را مجاز می‌دانستند، که یکی از آن‌ها از میان برداشتن «جاسوس‌ها و خبرچین‌ها» بود که به درون تشکیلات رخنه کرده بودند، که می‌خواستند اسرار آن را لو بدهند. من بسته و گریخته موضوع را شنیده بودم، از این و آن در قزل قلعه. هرگز با خودشان صحبتی نکردم. به هر حال دست آن‌ها برای

نجات عده‌ای به خون کسان دیگری آلوده شده بود، وگرنه هیچ کدامشان در دل به بی‌عدالتی رضایت نمی‌دادند و اصلاً برای از بین بردن بی‌عدالتی بود که خود، «عدالت» را زیر پا گذاشتند. به هر تقدیر آدم‌کشی را نمی‌توان پذیرفت. شاید توجیه این کار - اگر کرده باشند - برای خودشان هم آسان نبود. باری عکس پوررضوانی بیست و چند ساله، جوانی از رو رفته و خجالتی بود. از «آرسن» حتا عکسی هم نمانده بود. چیزی شبیه صورت او را نقاشی کرده بودند. آن‌ها را نگاه می‌کردم و در دلم به بی‌حاصلی رنج‌های آدمیزاد گریه می‌کردم. پوررضوانی حتا «جر» زدن در بازی والیبال را هم تحمل نمی‌کرد. چند صبحی که امکانی پیش آمده بود و توری‌ای در حیاط زندان علم کرده بودند، از کوچک‌ترین کلک، نارو و تقلبی در بازی - حتا اگر به شوخی بود - مثل اسفند روی آتش می‌ترکید. آرسن استخواندار، با تجربه، قرص و خونسرد و شوخ بود.

«نمایشگاه پر از خسرو روزبه بود. عکس و مجسمه و نوشته ... حزب توده سعی کرده بود از نام ... او منتهای بهره برداری را بکند... (ص ۹۲ تا ۹۳)

خسرو روزبه یکی از تروریست‌های این حزب بود و دست کم روزنامه نگار «محمد مسعود» را ترور کرده بود، و احمد شاملو که شعر حماسی بلندی را به او تقدیم کرده بود، پس از آگاهی از تروریست بودن روزبه، شعرش را از او پس گرفت و بقیه‌ی قضایا ... جالب این که مجسمه‌ی همین خسرو روزبه در کشور ایتالیا کار یکی از اعضای شورای ملی مقاومت رجوی - رضا اولیاء - در یکی از میادین این کشور به سرنوشت خونبار این حزب و همتایان امروزی‌اش دهن‌کجی می‌کند.

من خود در همین آلمان و ایران، چند ایرانی را از نزدیک می‌شناسم که نام فرزندان‌شان را به یاد این رزمنده‌ی حزب توده خسرو و روزبه گذاشته‌اند.

اما سلاح و ترور دیگران، چه مخالفان درون گروهی و چه حتا دشمنان و حاکمان، شیوه‌ی مرضیه‌ی کسانی است که از این گونه افراد برای «ایجاد جو رعب و وحشت» و «امنیت شکنی» استفاده می‌کنند، تا همراه با از بین بردن مخالفان‌شان، از ملت نیز نسق بگیرند و آن‌ها را به تسلیم و سکوت وادارند.

در رابطه با سازمان مجاهدین خلق، خلع سلاح این جریان، یکی از نقاط سر فصلی و کیفی تاریخ سازمان مجاهدین خلق است. امپریالیست‌ها و جهانخواران آمدند و سلاح را از دست این «رزمندگان» و مبارزان راه مسعود رجوی و بانو گرفتند و خلع سلاحشان کردند.

رزمنده‌ی که از همان دوران نضج گرفتن این دستگاه، بدون ارزش قائل شدن برای زندگی انسان‌ها حاضر بود - و هست - بدون محاکمه، هر فردی را تنها به «اتهام» جاسوسی و خیرچینی و عنصر نامطلوب بودن، سر به نیست کند، چه تفاوتی با آدمکشان «مافیا» دارد!!! اصلاً مگر مافیایی‌ها چه می‌کنند که تروریست‌های توده‌ای

و فدایی و مجاهد نمی‌کنند؟! آن‌ها آدم‌کشند و این‌ها قهرمانان ملت، و «تندیس» هاشان را باید در موزه‌ها و نمایشگاه‌ها و گذرگاه‌ها علم کرد؟! واقعیت این است که نقد سلاح در جریان‌های تروریستی، در نهایت به نفی خشونت و به نفی ایدئولوژی این جریان‌ها راه می‌برد. نمی‌توان هم مجاهد خلق بود و هم از کشتن کسی ابا داشت. اگر مجاهدی، به ویژه در رده‌های بالایی سازمان، دستش به خون کسی آلوده نشده است - که چنین احتمالی بسیار پائین است - تنها به این دلیل بوده است که شرایطش پیش نیامده است، والا در چنین جریان‌هایی و به ویژه در سازمان مجاهدینی که ما مکانیسمش را می‌شناسیم، کسانی رده‌های بالایی می‌گیرند که بیشتر مورد اعتماد رهبران این جریان‌ها باشند، یعنی که سرسپردگی‌شان را با مجیزگویی‌های گوناگونشان بارها و هر روزه به اثبات رسانده باشند. یعنی که بارها و بارها برای اعلام میزان وفاداری‌شان، به پای رهبران‌شان بوسه‌های جانانه‌ی جان نثاری زده‌اند، برای این است که همه چیزشان، یعنی همه‌ی ناموس و شرف و آزادی و حق انتخابشان را برای گرفتن پست و رده تقدیم رهبران‌شان کرده‌اند، تا به بازی گرفته شوند و البته که این گونه «رده گرفتن»ها کار هر کسی نیست. نمی‌شود از یک سازمان تروریستی برید و به رده‌هایی که به این بهای گران «ابزار شدن» به دست می‌آید، همچنان بالید. نفی سلاح و خشونت در یک جریان ایدئولوژیکی، به ویژه از نوع سازمان مجاهدین خلق که تنها سازمان بازمانده از «عصر طلایی» خرابکاری‌هاست، به «نفی ایدئولوژی» این جریان راه می‌برد. آنانی که هنوز سازمان مجاهدین را باور دارند، برای شهادت بنیانگذارانش آغوره می‌گیرند، تشکیلات و مناسبات و ارزش‌های درون تشکیلاتی آن را به رسمیت می‌شناسند، همچنان از همان جنس و همان تافته هستند. ایدئولوژی، چسب و محور و لولای این گونه جریان‌هاست. اگر این چسب، و باور و مثلاً خشونت در روابط درونی و بیرونی این جریان‌ها نفی بشود، کل لولا از پاشنه در می‌رود. دیگر ایدئولوژی‌ای نمی‌ماند که «عنصر موحد مجاهد خلق» بتواند برای آن از «همه چیزش تمام عیار» ببرد و در تشکیلات نوب شود. تاریخ نشان داده است که کسانی می‌توانند چنین جریان‌ها و «سکت‌هایی» را نقد کنند که آلودگی کمتری به این جریان‌ها داشته باشند، یعنی رده‌های تشکیلاتی پائین‌تری داشته باشند، یعنی که «حل شدگی» در این جریان‌ها نداشته باشند. اگر شاه‌رخ مسکوب توانسته است از «حزب طراز نوین توده» این گونه فاصله بگیرد، برای این است که تنها مدتی موج این جریان او را با خود برده است، اما از آن جنس نشده است. کسانی که از رهبران و بنیانگذاران این جریان‌ها بوده‌اند، هرگز نمی‌توانند این دم و دستگاه را اصولی و ریشه‌ای نقد بکنند. نقد این جریان‌ها، نقد وجود خود این‌ها، تاریخ زندگی‌شان، «قهرمانی‌هاشان» و ارزش‌هایی است که هم چنان به آن افتخار می‌کنند، یا دست کم جرات نقدش را ندارند. اتفاقاً برای نقد سلاح و نفی ایدئولوژی چنین جریان‌هایی انسان‌هایی لازمند که به این جریان‌ها به عنوان تجربه‌های تلخ جوانی‌شان بنگرند و نه «قهرمانی‌هاشان». تاریخ و به ویژه تاریخ معاصر ایران از این کج فهمی‌ها بسیار

دارد. نمی‌توان هم نان مجاهد بودن را خورد و هم نان جدا شدن از این جریان‌ها را بدون نقد سلاح و نفی ایدئولوژی و تشکیلات آن‌را!

۱۴ آوریل ۲۰۰۵ میلادی

پریروز سه شنبه با دکتر عاصمی قرار داشتم. رفتیم در کافه‌ای نشستیم و چند ساعت گپ زدیم. در راه برگشت، گویا در محله‌ای بمب گذاری‌ای شده بود. از مترو چند بار پیاده و سوارمان کردند، تا این که کاملاً تصادفی مادر... را دیدم. چه پیر و شکسته شده بود. با موهایی کاملاً سفید و دچار بیماری پارکینسون - همان بیماری یاسر عرفات - پسر ۱۷ ساله‌اش را رجوی به کشتن داده است. نمی‌دانم چه کار می‌شود برایش کرد. بیش از ۲۰ بار بوسیدمش، بین ما همان محبتی بود که مریم رجوی در خط خشک کردن این محبت، تمام این مادرها را آواره‌ی کشورهای غربی کرده است. لعنت بر این زن مزور!

عاصمی معتقد است حالا که جشن ۸۰ سالگی‌اش را گرفته است، بهتر است در پی یافتن جانشینی برای مدیریت مسئولی نشریه‌ی کاوه باشد. می‌گوید دیوانه‌تر از من کسی را پیدا نکرده است. به هر حال، پس از بلانی مثل سیدحسین تقی زاده و خود عاصمی، این که عاصمی بین این همه آدم مرا انتخاب کرده است، خوشحالم می‌کند. روند زندگی ما سه تن در طی ۱۰۰ سال اخیر، در واقع روند تاریخ معاصر ایران است.

۱۵ آوریل ۲۰۰۵ میلادی

یکی از شوخی‌های تاریخ معاصر ایران، حسادت و رقابت بین دو جریان تروریستی همپا و همراه با هم برای پروسه‌ی امنیت شکنی در ایران دهه‌ی پنجاه شمسی است. سازمان مجاهدین خلق از زمان تأسیسش، ۱۵ شهریور ۱۳۴۴ تا ۱۹ بهمن ۱۳۴۹، روز حمله‌ی چریک‌های فدایی خلق بعدی، به ژاندارمری منطقه‌ی سیاهکل در شمال ایران، اساساً فعالیت مشخصی نداشت. همه‌ی فعالیت این جریان خلاصه شده بود در طرح ادغام مارکسیسم و اسلام و اختراع عقیده‌ی نوظهوری به نام اسلام راستین و با محتوای مارکسیستی/اسلامی در واحد ایدئولوژی سازمان تا این تاریخ بی‌نام مجاهدین خلق، به مدیریت محمد حنیف نژاد و عضویت مسعود رجوی در این واحد.

۱۹ بهمن ۱۳۴۹ در واقع زنگ خطری بود برای مجاهدین که از فدایی‌ها عقب افتاده‌اند و همین الان است که این جماعت دانشجوی کمونیست در طرح «امنیت شکنی» و «ثبات شکنی» بر مجاهدین پیشی گیرند و با شکننده کردن ساختار امنیتی نظام، به حلقه‌ی قدرت راه یابند. هول و هراس این جماعت را در یادداشت‌ها و خاطره

نگاری‌های باقی مانده‌های این دو جریان چه خوب می‌توان دید و بر آن تاسف خورد. مسابقه‌ای احمقانه برای ترور و برای دست یافتن به قدرت، از راه ترور و ترور و آدم‌کشی و خشونت. البته حالا سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است، اما عملکرد تروریستی جریان‌های وابسته به بن لادن و زرقاوی و خودکشی‌های انتحاری این جریان، برای به بن بست کشاندن روند امنیت و دموکراسی در خاورمیانه، برای من ایرانی تنها یادآور همان چرخه‌ی «ابجد وحشتی» است که این دو جریان آغاز کرده بودند و برای پیشی گرفتن از هم، با هم رقابت و به هم حسادت می‌کردند.

در برگ‌های ۳۵۱ به بعد کتاب «آن‌ها که رفتند» جلد دوم خاطرات لطف‌الله میثمی، یکی از اعضای فعال و عضو یکی از سه شاخه‌ی باقیمانده در بیرون از زندان سازمان مجاهدین خلق، پس از دستگیری تقریباً ۹۰٪ اعضا و کادرها و مسئولین سازمان در پی ضربه‌ی ۱۳۵۰، مطلبی است که روند این حسادت‌های کودکانه را بین این دو جریان مجاهد و فدایی در آن سال‌ها و البته بعدها به روشنی نشان می‌دهد.

«زمستان بود [احتمالاً زمستان ۱۳۵۲] پادشاه عمان، سلطان قابوس می‌خواست به ایران بیاید. سید [بهرام آرام کمونیست بعدی سازمان مذهبی مجاهدین خلق] در سرشاخه مطرح کرد: حالا که سلطان قابوس به ایران می‌آید... یک سری عملیات داشته باشیم... مثلاً شرکت شل جنب سینما شهر فرنگ بود، [من یعنی میثمی] به شرکت کشتیرانی گری مکنزی رفتیم. بمبی ساخته شد و داخل دستشویی شرکت کار گذاشته شد [و لابد هیچ کس هم از مردم عادی کشته و زخمی نشد!]. هم زمان با حرکت شاه و سلطان قابوس تلفن زده شد... [خلاصه] این بمب منفجر شد... یک بمب هم در خیابان آزادی، در چاله‌های برق و آب گذاشته بودند [گذاشته بودیم] که در مسیر منفجر شد.» (همانجا)

جالب این که «گویا سفارت عمان را فدایی‌ها شناسایی کرده بودند، چون قرار بود عملیات، مشترک [بین مجاهدین و فدایی‌ها] باشد. این‌ها بمب را در خرابه‌ای گذاشته بودند که ۲۰۰ متر با سفارت عمان فاصله داشت...»

گروه لطف‌الله میثمی، مجاهد خلق و تروریست آن زمان، بمبی را هم در داخل کاور لباسی جاسازی کرده بودند. «بمب در داخل کاور به نخ محکمی آویزان شده بود و سر نخ نیز دست حامل بمب بود. با رها کردن نخ، بمب روی زمین پشت نرده‌ها قرار گرفته بود. خلاصه ساعت ۹ شب در خانه‌ی [تیمی] شیخ هادی صدایش را شنیدیم.» (همانجا)

«یک بمب هم در کارخانه‌ی لندروور انگلیس منفجر شد.» (همانجا)

«بنا بود یک اعلامیه‌ی مشترک از جانب فدایی‌ها و مجاهدین منتشر شود. ما هم لیست انفجارها را نوشتیم. فدایی‌ها دو تا از انفجارات ما را ننوشته بودند. یادم هست سید [همین بهرام آرام] می‌گفت: ما از این‌ها [سازمان چریک‌های فدایی خلق] خیلی کلاک خوردیم... تحلیل ما این بود که [فدایی‌ها] می‌خواستند پیشتازی خودشان را با بیشتر بودن بمب نشان دهند...»

و البته میثمی در ادامه، روند چند ترور و بمبگذاری دیگر را با علاقه‌ای درست مانند اعوان کنونی اسامه بن لادن تعریف می‌کند...

«آن موقع فدایی‌ها فاتح را ترور کرده بودند. بچه‌ها با اتوبوس کارگرها رفته بودند. یکی از همین فدایی‌ها با موتور یک دسته اعلامیه داخل اتوبوس می‌اندازد که بگوید ما فاتح را ترور کردیم. همه‌شان [همه‌ی کارگرها] می‌گفتند این کار، کار ساواک است. چون فاتح یک آدم سرمایه‌دار ملی بود، به کارگرها رسیده بود. هیچکس این ترور را [عملیات تروریستی فداییان خلق آن زمان را] تائید نکرد.» (همانجا)

و جالب‌تر از این رقابت‌های کم‌دی: «... آن روز من [لطف‌الله میثمی] پشت بی‌سیم [برای شنود بی‌سیم ساواک] نشسته بودم... یکی از خانم‌های فدایی را به نام... فلان گرفته بودند و او قرار خودش را لو داده بود... بعد که حمید اشرف سر قرار می‌آید، متوجه نمی‌شود. خلاصه مرضیه‌ی احمدی سر قرار می‌آید. او را تعقیب می‌کنند. می‌رود میدان امام حسین، بعد... تعقیبش می‌کردند که ما در پشت بی‌سیم می‌شنیدیم... من همه‌ی این‌ها را ضبط کردم... [جالب این‌که] البته فدایی‌ها لو رفتن بی‌سیم، قرار و کشته شدن مرضیه‌ی احمدی را به ما نگفتند. سید [بهرام آرام] با نگرانی گفت: چه کار کنیم؟ [لطف‌الله میثمی] گفتم: بهترین راهش این است که نوار ضبط شده را به آن‌ها بدهیم، تا شرمند شوند...» (همانجا)

جالب‌تر این‌که شخص مسعود رجوی هم که در این تاریخ در زندان بود، مرتب به وسیله‌ی «یادداشت‌های خونین درون زندان» یعنی یادداشت‌هایی که روی کاغذ سیگار ریزنویس می‌شد و زندانی در هنگام آزادی آن‌ها را می‌بلعید، تا بعدا بدنش آن را دفع کند، بارها به این تیم‌های عملیات تروریستی پیشنهاد کرده بود که در بیرون حتما مرتب عملیات تروریستی بکنند، چرا که فدایی‌ها از مجاهدین جلو افتاده‌اند...

این‌ها همان روشنفکران و دکتر/مهندس/دانشجویانی بودند که با به بن بست کشاندن امنیت مردم، با این شیوه‌های رفتاری، در واقع زمینه‌ساز به قدرت رساندن جریان فعلی حاکم بر ایران شدند. تقریباً تمامی جریان فداییان و چریک‌های فدایی خلق رفتند و جذب دستگاه حکومت اسلامی شدند و جریان مجاهدین خلق به رهبری مسعود رجوی برای گرفتن سهمی از قدرت به چانه زنی با حکومت و اعمال فشار با انجام سلسله ترورها و ترورهای انتحاری پرداخت. به هر جای تاریخ معاصر ایران را که دست می‌گذاری، از این «آبله‌ها» فراوان می‌بینی! حیف، چقدر ما بهای ناآگاهی این طیف «روشنفکرانمان» را که همچنان و تا همین الان هم جریان حاکم بر جریان روشنفکری ایران را تشکیل می‌دهند، پرداخته‌ایم و می‌پردازیم!!

۱۸ آوریل ۲۰۰۵ میلادی

طرف راست صورت‌م‌ورم کرده است. امروز رفتم دکتر. با این‌که برای روکش دندان قرار داشتیم، دکتر مجبور شد رادیوگرافی کند و بعد هم با دستگاهی که

نمی‌دانم اسمش چیست، بیست دقیقه بخاری روی صورتم صادر کرد. احتمالاً بخارات آنتی بیوتیکی بود. باید فردا دوباره به دکتر بروم. بخشی از کتاب «هتل عمو مسعود» را که زیر عنوان «کودکانه‌های تروریستی» برای وب سایتی فرستاده بودم، برای بچه‌ها جالب بود. مقایسه‌ی رقابت‌ها و حسادت‌های دو جریان تروریستی مجاهدین و چریک‌های فدایی برای پیشی گرفتنشان در رابطه با ترور و انفجار هر چه بیشتر! چه «قهرمانی» داریم، زکی!

همچنان بی‌حوصله‌ام. مرگ شاه‌رخ مسکوب کلافه‌ام کرده است. یک مشت روضه‌خوان حرفه‌ای که خود مسکوب آن‌ها را «حیوانات سیاسی» که از خطر اندیشیدن خودشان را نجات داده‌اند، نامیده است، حالا صاحب عزای این بیچاره شده‌اند. روز شنبه صبح یک گفت‌گویی رادیویی با مانوک خدابخشیان کردم و حساب بعضی‌شان را رسیدم. حساب این شاه‌سوندی عمده را هم که همچنان به پروپای من می‌پیچید، رسیدم. خاک بر سرش! تا حالا ۲۹ تا برنامه با حسین مهری داشته است و بدبخت یک کلمه راجع به حکومت اسلامی حرف نزده است! به این می‌گویند «قهرمان»!!

عید امسال حال بابا بد بود و به بیمارستان بردندش. احتمال می‌دادند تمام کند، اما خوشبختانه دکتر خوبی تشخیص خوبی داد و فعلاً حالش بهتر است. بابا می‌گفت: تا دروازه‌ی جهنم رقتم، اما دربان آن جا راهم نداد. دربان جهنم گفته بود: جا نداریم، این جا پر است از بسیجی و آخوند و پاسدار و «ملی/مذهبی». می‌گفت: برگشت خوردم! چه بابای خوبی، قربانش بروم.

۲۲ آوریل ۲۰۰۵ میلادی

دیشب از بس سرفه کردم، خفه شدم. صبح زود با تاکسی رفتم دکتر. عوارض جانبی داروهای ضد «آرتزید روماتوئید» این ریه‌های ناسالم و ضعیف است که به چس بند است. به همه‌ی آنتی بیوتیک‌ها هم حساسیت دارم. قرار شد بعد از چهار هفته برای یک چک آپ ریه بروم.

امروز صبح زود خواب عجیبی دیدم. جایی بودم که خمینی هم آن جا بود. یکی دیگر هم بود. من هرچه می‌توانستم به خمینی گفتم. هفت تیرش را درآورد تا مرا بکشد، نتوانست. می‌دانستم که دیگر تمام شده است. شروع کردم به «اشهد گفتن» در دنباله‌ی «اشهد» گفتم، گفتم: شهادت می‌دهم که خمینی طاغی و طاغوت است. به نام حکومت اسلامی، این همه کشتار و فساد و جنگ و شکنجه و بدبختی بار آورده است. در جدیدی بروم باز شد. خمینی هی شلیک می‌کرد و به جایی نمی‌خورد. حسابی کلافه بود. من هم حسابی افشاگری می‌کردم. از فشار عصبی سرفه‌ام گرفت و بیدار شدم. از «اشهد گفتن» خودم تو خواب خنده‌ام گرفته بود.

بیشتر مرض‌های رنگارنگم عصبی است، فقط روم زیاد است. تکه‌ای برای مسکوب نوشته‌ام و تکه‌هایی را که راجع به مجاهدین گفته بود، در آن جمع کرده‌ام. کلی خنده دار شد.

از کتاب «روزها در راه» یادداشت‌های روزانه‌ی مسکوب:

۱۹۸۳/۱/۱۸

چند روز پیش طارق عزیز معاون صدام حسین و رجوی ملاقات کردند. ظاهراً سه/چهار ساعت راز و نیاز کردند. طارق عزیز، رجوی را دوست عزیز نامید و برای او آرزوی موفقیت کرد. شرح و تفضیلات در لوموند هفته‌ی پیش آمده است. حالا دولت عراق و مجاهدین یار غار شده‌اند. شاید از خیلی پیش، نه حالا، چه رهبران خردمندی؟! علنی کردن چنین ساخت و پاخت کثیفی نه به سود صدام است و نه به صلاح مجاهدین، صدام آبرویی برای این همدست یا دست‌نشانده [اش] باقی نگذاشت و رجوی قلم قرمزی روی مجاهدین کشید. تا آن جا که به این‌ها مربوط است، این را می‌گویند به دست خود خاک بر سر کردن... پیروزی انقلاب اسلامی آقایان به زور صدام! وضع بنی‌صدر باید تماشایی باشد. همین طور پیوستگان به شورای ملی مقاومت... "ن... و" "ه... و" و امثالهم...

پیدا کردم. لوموند ۱۱ ژانویه‌ی ۱۹۸۳. ملاقات طارق عزیز و دوست عزیزش رجوی در نهم ژانویه بود و گویا ۴ ساعت هم طول کشید. در ضمن آقای طارق عزیز اظهار لحنیه فرموده‌اند که امیدوارم دوست عزیزم رجوی در آینده نخست وزیر یا رئیس جمهور ایران بشود... (ص ۱۴۲)

۱۹۸۴/۸/۱۷

... نمی‌دانم این وحشتناک‌تر است، یا آن کار که این «شخصیت»‌های عضو شورای ملی مقاومت می‌کنند؟!... با پول مجاهدین یعنی با پول دولت عراق، شلنگ تخته انداختن و با طارق عزیز اعلامیه صادر کردن وحشتناک نیست، و راجی‌های صدتا یک گاز آن یکی وحشتناک است! آنچه به راستی وحشتناک است، انحطاط ماست... (ص ۲۰۳)

۱۹۸۸/۷/۱۰

... [یکی را دیدم که] اول کمی پشت سر حزب توده صفحه گذاشت که چه جوری [مرضشان] مثل سوزاک کهنه‌ی آسیایی عود می‌کند و رفت به سراغ مجاهدین و همکاری خودش با آن‌ها در شورای ملی مقاومت، با بنی‌صدر و قاسملو و دیگران. می‌گفت: این پسره - رجوی - که می‌خواهد هم شاه بشه و هم امام، یک نفره می‌خواهد خمینی و محمد رضا شاه هر دو باشه. چیزهایی که شورای [ملی] مقاومت را از هم پاشید: دیکتاتوری داخلی، رفتن زیر بال صدام و این ازدواج انقلاب ایدئولوژیک. سر

ملاقات با طارق عزیز - داستان عراق از آن جا شروع شد - حرفشون (حرف مجاهدین) این بود که همیشه از شکست خورده می‌پرسن چه جوری شکست خوردی، آگه پیروز شدی کسی نمی‌پرسه چه جوری؟ خلاصه این که «زور، کون حساب رو پاک می‌کنه» (ص ۳۷۸) یارو شوراییه خودش هم همان گرفتاری رجوی را دارد، برای همین هم ایشان با هم توی يك جوی نرفت!

۱۹۹۷/۸/۲۸

... بی شباهت به مرضیه خواننده نیست که آخر عمری زد به کله‌اش - به قول رشتی‌ها گوز به کله‌اش خورد - از ایران زد به چاک و به مجاهدین پیوست که اونفورم بپوشد، روی تانک بایستد، ابو عطا بخواند و ایران را نجات بدهد... (ص ۷۳۴)

یکشنبه ۸ ماه مه ۲۰۰۵ میلادی

امروز روز مادر است. و تا الان که ساعت ۱۰ صبح است، تنها هستم. دیشب با ابی حرف زدم. روند سرنگونی آخوندها را مثبت ارزیابی می‌کند. ... مقداری ناامید است. می‌گوید: وضعیت رژیم شکننده است، اما مردم تکانی به خودشان نمی‌دهند. عاصمی می‌گفت، همان اوایل دهه‌ی چهل خورشیدی در ایران، کانون نویسندگان جلال آل احمد را فرستاده بود پیش خمینی تا ببیند او چه می‌گوید. بعد که یارو برگشته بود، گفته بود: خمینی يك تخم داشت این هوا [و با دو دستش حجم کلانی را نشان داده بود]. بیخود نیست که انقلاب اسلامی مثل رهبرش اینقدر تخمی شده است. حالا هم که ۲۶ سال از انقلاب گذشته است، هم روشنفکرها مان تخمی تخمی مانده‌اند و هم مناسبات و فهم و شعور مان. ابی می‌گفت: در يك برنامه تلویزیونی، گفت و گویی بوده است بین پروفیسور رضا آیرملو با بابک امیر خسروی، توده‌ای جاودانی. می‌گفت آیرملو حساب یارو را خوب رسید. راجع به توده‌ای‌ها و روشنفکرهای توده‌ای صفت می‌گفت. آن جا که باید با مصدق می‌ایستادند، تو زرد از آب درآمدند، و حالا که باید پشت ملت بایستند، پشت حکومت اسلامی می‌ایستند. جالب بود.

۱۷ ماه مه ۲۰۰۵

نشریه‌ی «نیوز ویک» در امریکا خبری چاپ کرده بود مبنی بر داخل چاه توالیت انداختن قرآن توسط زندانیان افغانی‌هایی که به جرم تروریست بودن در گوانتانامو زندانی هستند. تو دنیا جنجال شد. تا دیروز ۱۵۰ نفر فقط تو افغانستان درگیری‌ها کشته شده‌اند. البته خوشبختانه تو ایران خبری نشد. نیوز ویک خبر را پس

گرفت. حالا هم رفسنجانی می‌خواهد سه باره رئیس جمهور شود. مصاحبه‌های با مانوک کردم که پریروز، يك شنبه پخش شد. کمی هم خدمت این یارو رسیدم.

اول ژوئیه ۲۰۰۵ میلادی

انتخابات هم تمام شد. به دو دوره کشید و از تو کیسه‌ی مارگیری سیدعلی خامنه‌ای يك تروریست و تیر خلاص زن بیرون آمد. من این انتخابات را کودتای خامنه‌ای علیه رفسنجانی می‌بینم. یارو هنوز نیامده می‌خواهد حساب مافیای نفتی و خانواده‌ی نفتخوار رفسنجانی را برسد. بازی جالبی خواهد بود، وقتی گفتارها به جان هم می‌افتند.

سه شنبه [امروز جمعه است] رفتم دفتر ب... صبحش با م... قرار داشتم. کلی گپ زدیم. این جانوران دوزیستی ۲ خرداد بدجوری لب ورچیده‌اند. کتاب و دی وی دی نوکری‌های رجوی را برای وزارت امنیت و استخبارات عراق از این بچه‌ها گرفتم؛ کتابی زیر عنوان «برای قضاوت تاریخ». چه وحشتناک است. اگر می‌دانستم رجوی برای درآوردن خرج خودش و به اصطلاح ارتشش به این جاکشی‌ها افتاده است، امکان نداشت حتا يك روز هم به عراق بروم. خاک بر سر من و با این تحلیل‌های صدتا يك غازم. به این می‌گویند مشق و در کونی با هم! بهتر است خفقان بگیرم و دیگر کار سیاسی نکنم. البته مدتی است که نمی‌کنم، فقط بعضی وقت‌ها يك قاری یا غاری تو رادیو یا غوری تو اینترنت و کیهان می‌زنم. همین هم زیادی است. حالم بد نیست. چهار کیلو وزن کم کرده‌ام. ده کیلو دیگر هم باید کم شوم. امروز البته با این هوای تخمی زیاد خوب نیستم.

ن... همچنان در کمون است و هیچ کاری نمی‌کند. کتابم هم چنان چاپ نشده در دکانش مانده است.

۱۸ ژوئیه ۲۰۰۵ میلادی

يك هفته‌ای است که دوباره ورزش را شروع کرده‌ام. ده سالی Fitness می‌رفتم، اما دو سال پیش آن جا را بستند. حالا يك استودیوی ورزشی دیگر همین نزدیکی‌ها کشف کرده‌ام - بود ولی من کشفش کردم - و دوباره شروع کردم. ببینم چه می‌شود.

ابراهیم نبوی اسم رئیس جمهوری جدید خامنه‌ای، احمدی نژاد را گذاشته است: «ا.ن.» یعنی آن. لابد پول‌هایی که دوران خاتمی به این‌ها برات می‌شد، قرار است تعطیل شود. خیلی دلم می‌خواهد ببینم آدم‌هایی مثل ت... و ح... و... که سرشان تو آخور رژیم بود و هست، بعد از تغییر مستاجر کاخ ریاست جمهوری اسلامی چه وضعی پیدا می‌کنند؟! از حالا جیب‌های بنفششان شروع شده است. بنشینیم و تماشا کنیم!

حالم خیلی خوب نیست. جمعهای پیش تا دروازه‌ی بهشت رفتم و رام ندادند. قند خونم آمده بود پائین. عیال مربوطه خیلی نگران شده بود. از جمعه تا حالا محبتش خیلی قلمبه شده است.

عاصمی هم‌ااش از این که هشتاد ساله شده حرف می‌زند. البته حالش از من خیلی بهتر است. هر چند که همسن باباست. مامان يك چشمش را عمل کرده و منتظر عمل دومی است. حالش دوباره بد شده است. مامان هم همانطور است. سایت‌های اینترنتی بدجوری کون سوزی توده‌ای/اکثریتی/ملی - مذهبی‌ها را نشان می‌دهد. هم‌شان وا رفته‌اند. فعلا اکبر گنجی قهرمان این‌هاست و با این برگ می‌خواهند حق و حسابشان را از رژیم يك دست شده و رهبر يك دستش بگیرند. رژیم غذایی هم چنان ادامه دارد. امیدوارم چند کیلوی دیگر هم کم کنم.

۲۳ اکتبر ۲۰۰۵ میلادی

يك هفته است زانوی چپم به شدت درد می‌کند. دلم از این سایت‌های اینترنتی آشوب است. همه چیز در فرق توده‌ای/اکثریتی/ملی/مذهبی‌هاست.

۱۴ نوامبر ۲۰۰۵ میلادی

زانوم کمی بهتر شده، ولی خوب خوب نشده. دکتر می‌گفت: بهتر است بروم بیمارستان. از بیمارستان خوشم نمی‌آید. فعلا صبر می‌کنم ببینم چه می‌شود؟! شل کن/سفت کن‌های دنیا در رابطه با غنی سازی اورانیوم در ایران تهوع آور است. همین جوری ۲۷ سال مردم را منتظر خودشان کرده‌اند. همه منتظرند ببینند این‌ها کی می‌روند و این‌ها حسابی جا خوش کرده‌اند. یاد هم گرفته‌اند همه را سر کار بگذارند. موضوع غنی سازی اورانیوم را هم ناموسی کرده‌اند و کلی از ایرانی‌ها و پوزیسیون و اپوزیسیون و موافق و مخالف را به جبهه‌ی خودشان کشانده‌اند. کی گفته این‌ها به این زودی‌ها سرنگون می‌شوند؟!

کلی کار دارم که باید انجام بدهم. هر چه بیشتر می‌گذرد از دروغ‌گویی‌های ایرانی‌ها بیشتر ناراحت می‌شوم. نتیجه، فاصله و فاصله‌ی بیشتر. با ولگا هم حرفم شد. بهش گفتم: فرانسوی‌هایی که هم‌ااش در حال غرغره‌ی افتخاراتشان هستند، چرا نگاهی به این ۱۰ میلیون افریقایی و مسلمان پیرامون شهرهاشان نمی‌کنند؟ مگر نه این است که فرهنگ يك ملت رابطه‌ی مستقیم دارد با انسان دوستی‌هاش؟ مگر می‌شود عنوان بافرهنگ‌ترین ملت جهان را به دوش کشید و چشم بر این دمل چرکین بی‌توجهی به حقوق شهروندی ۱۰ میلیون شهروند بست؟ دنیا خیلی خر تو خر است و حالا تق دموکراسی و حقوق بشر این طوری دارد تو ناف اروپا درمی‌آید. احساس ناامنی می‌کنم.

دیشب بعد از مدت‌ها حسن اعتمادی تلفن کرد. می‌گفت دوباره به سوئد برگشته و باز هم برنامه‌های رادیو را راه انداخته است. می‌پرسید چرا مدت‌هاست چیزی ننوشتهم. گفتم قهر کرده‌ام. با خودم هم قهر کرده‌ام. به مانوک خدابخشیان هم همین را گفته‌ام. با مانوک يك گفت‌و‌گوي رادیویی کردیم در باره‌ی قهر من از ایرانی‌های دخیل‌بند. یا به هخا دخیل می‌بندند، یا به امامزاده جمکران، یا به خاتمی و مدتی هم هست به امامزاده جورج واکر بوش دخیل بسته‌اند. با اعتمادی قرار شد سه شنبه‌ی سوم ژانویه در باره‌ی قهر تاریخی‌ام [!!!] از ایران و ایرانی‌ها حرف بزنیم. همه‌اش حرف و حرف و حرف. هوا خیلی سرد شده و من هم چپیده‌ام زیر پتو و کنار شوفاژ...

۲۲ ژانویه ۲۰۰۶ میلادی

در این يك ماهی که بار دیگر کارم را با رادیو صدای شما در استکهلم سوئد آغاز کرده‌ام، با بازتاب‌هایی مواجه شده‌ام. این یادداشت‌ها در واقع نت برداری‌ای است برای گفت‌و‌گوي سه شنبه‌ی آینده ۲۴ ژانویه.

هفته‌ی پیش گفته بودم که ایرانی‌ها از اتومبیل مثل الاغ استفاده می‌کنند که آن را یکی/دو نفر بد فهمیده بودند. منظور این نبود که ایرانی‌ها الاغند، بلکه منظور این است که وسیله‌ی نقلیه‌شان را با الاغ عوضی می‌گیرند و توجه نمی‌کنند که اتومبیل فقط تکنیک نیست که بتوان از غرب وارد کرد. اتومبیل فرهنگی دارد که اگر با ورود تکنیک وارد نشود، وسیله‌ی نقلیه را به الاغ تبدیل می‌کند. فرهنگ چراغ قرمز، فرهنگ عابر پیاده، فرهنگ سرعت، فرهنگ سیقت، فرهنگ قوانین راهنمایی و رانندگی، فرهنگ اتوبان و... علت این ترفیك کم‌دی شهرهای بزرگ ایران و به ویژه تهران و این همه مرگ و میر در تصادفات رانندگی ناشی از همین درك عوضی ما و یا اساساً عدم درك ما از این بخش از فرهنگ شهرنشینی است.

معتقدم که علت این نوع رفتار با تکنیک این است که ما برای انسان ارزش قائل نیستیم و جان و زندگی کسی و حتی خودمان برامان اهمیتی ندارد. به راحتی و برای این که مساله‌ی تردمان را لحظه‌ای حل کنیم، با جان و زندگی دیگران بازی می‌کنیم.

همینطور در برنامه‌ی هفته‌ی پیش شعر «کسی می‌آید» فروغ فرخزاد را نقد کرده و نشان دادم که - حتا - یکی از بهترین روشنفکرهای دهه‌ی سی و چهل خورشیدی ما نیز آلوده به همین فرهنگ امام زمانی است. چه عاملی باعث شده است که ایران صد سال پس از انقلاب مشروطه، همچنان در گیر و پیچ چاه جمکران و دخیل بستن و فرهنگ امام زمانی‌اش گرفتار باشد؟ ایراد گرفته‌اند که فروغ را باید در ظرف

زمانی‌اش بررسی کرد؛ یعنی پس از کودتای ۲۸ مرداد و ناامیدی روشنفکران آن دوره. حرف من اساساً محاکمه‌ی فروغ و هم‌سنخ‌های آن دوره‌اش نیست، بلکه نقد و بررسی این دیدگاه است. یکی از ویژگی‌های اساسی جامعه‌ی دموکرات، نقد و بررسی است. نقد با رفیق‌بازی و سیاه و سفید‌سازی و بت‌سازی و شیطان و خدا‌سازی فرق دارد. نقد، به مفهوم نفی و انهدام نیست، بلکه روشن کردن زاویه‌های تاریک مانده‌ی دیدگاه‌هایی است که به دلایل کج‌فهمی و ایدئولوژی حاکم بر جامعه‌ی ما، عموماً نادیده گرفته می‌شود و اتفاقاً این ویژگی یکی از همان ویژگی‌های بستر فرهنگی و زمین حاصلخیز ایران برای پرورش کرم‌های ارتجاع و عقب‌ماندگی تاریخی است. همین زمینه‌ی «روشنفکری» امام زمانی، متن فهم و کار امثال فروغ است که پس از ۴۰ سال پس از فروغ خودش را در چاه‌های جمکران و دخیل بستن به امامزاده جورج واکر بوش نشان می‌دهد.

نقد این بستر فرهنگی و افکندن حتا یک چراغ قوه‌ی جیبی به این متن فرهنگی است که می‌تواند در رفتارهای خود ما علت ماندگاری این حکومت را نشان بدهد. ما تا خودمان خانه‌تکانی نکنیم، این حکومت در این بستر و در این مرداب حاصلخیز امکان زندگی و رشد و نمو دارد؛ آن چه که بیش از همیشه امنیت ما و امنیت منطقه و امنیت کل جهان را تهدید می‌کند.

اگر هر کاری را باید تنها در بستر زمانی‌اش دید و به این بهانه آن را نقد نکرد، پس باید بر قتل‌های درون‌گروهی سازمان‌های سیاسی هم چشم بست. در سایت نگاه نو مطلبی از مجله‌ی آرش پرویز قلیچخانی چاپ شده است و آن گفت و گویی است با تراب حق شناس یکی از مجاهدین اولیه در باره‌ی یک قتل درون‌گروهی سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۳ خورشیدی. اگر ما این قتل درون‌گروهی را که اتفاقاً نه در ایران که در لبنان و در خانه‌های تیمی مجاهدین انجام شده است، نقد نکنیم و مثلاً به دلیل شهادت آن‌ها و با مثلاً مبارزیشان با جمهوری اسلامی - به قول یکی - چشممان را بر کارها و عملکردهای آن‌ها ببندیم، آن وقت اولاً می‌شود شعار «همه با هم خمینی» و بعد هم می‌شود همان سیاه و سفید بینی‌های همیشگی. اتفاقاً دیدن و نقد همین ویژگی‌هاست که می‌تواند کمک کند تا ما این مرداب عفن محل زاد و ولد این حکومت اسلامی را خشک کنیم. راه دیگری وجود ندارد و همان هم از نقد خودمان و عملکرد خودمان و تمامی فرهنگ و ادبیات و روشنفکران و نویسندگان و شعرا و حتا دین و مذهب و ایدئولوژی‌های تاثیرگذار در این متن فرهنگی باید آغاز شود.

۱۵ فوریه ۲۰۰۶ میلادی

چند روز پیش گفت‌وگوی بصیر نصیبی را با پروانه‌ی حمیدی خواندم که خیلی جالب بود. پروانه‌ی حمیدی همان کسی است که در سمینار برلین در سال ۱۳۷۸ برای اعتراض به دعوت از مشاطه‌گران حکومت اسلامی از سوی دولت سبز و سرخ

آلمان، لخت شد و اعتراضش را به عنوان يك زن ایرانی این گونه نشان داد. پروانه در ضمن رقصنده و هنرپیشه‌ی تئاتر است. ای میلی برایش نوشتم و بالاخره ارتباطمان برقرار شد. دوساعتی با هم حرف زدیم و من هم با دست پر برنامه‌ی دیروز را اجرا کردم. تمام برنامه‌ی دیشب در واقع به پروانه و کار و کاراکتر او برمی‌گشت. برایش خیلی احترام قائلم. زن جالبی است.

۲۴ فوریه ۲۰۰۶ میلادی

ساعت یازده و نیم شب است. بابا دچار سرطان روده شده است. مامان هم حال خوبی ندارد. خودم فعلا خوبم. دکترم را عوض کرده‌ام. امسال میلادی تا حالا تمام وقت در مطب دکترها گذشته است؛ از همه رنگش. برنامه‌های سه شنبه‌ها با حسن اعتمادی هم چنان به راه است. اخیرا رمانی خوانده‌ام به نام «سهم من» از يك زن ایرانی به نام پری‌نوش صنیعی. کار جالبی است. پری‌شب سه شنبه‌ی ۲۲ فوریه همین رمان را نقد و بررسی کردم. تکه‌هایی از آن را بعدا تایپ خواهم کرد. فعلا حوصله‌اش را ندارم. پرویز صیاد قرار است دهم ماه مارس در یکی از شهرهای این جا برنامه‌ای داشته باشد. شاید رفتم. هنرمند جالبی است. مواضع سیاسی‌اش را دوست دارم، خودش را بیشتر، کارش را خیلی. داستانی نوشته‌ام به نام «عایشه» که برای سه وب سایت فرستادم، چاپش نکردند. آزادی بیان در خارج کشور بیداد می‌کند. اسم یکی از پرسوناژهای داستان «علی استالین» است. لابد به همین دلیل چاپش نکرده‌اند. گفتم که این سایت‌ها را توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها و دوم خردادی‌ها راه می‌برند. فقط خودم را سبک کردم. این دفعه خاک بر سر خودم که باز هم شعارهای صدتا يك غاز این‌ها را در باب آزادی بیان و اندیشه - نه، آزادی اندیشه و بیان - باور کردم. بگو مگه بیکاری دختر!!! دو تا سایت حسابی پیدا کن، بسه دیگه!

اول ماه مارس ۲۰۰۶ میلادی

باز هم دیشب سه شنبه بود و برنامه‌ام با حسن اعتمادی. دیشب در رابطه با مدرنیزاسیون و مدرنیته، تقابل فرهنگی بین جوامع غرب و شرق حرف زدم. یکی تلفن کرده بود که نظرم را راجع به مهریه بپرسد. من مهریه را نوعی قیمت تعیین کردن برای کالایی به نام زن می‌دانم، با این حال در جوامع شرقی که زنان از هیچگونه امنیت حقوقی، خانوادگی، اجتماعی، شغلی و ... برخوردار نیستند، این تنها حداقلی است که خانواده‌ها برای تضمین آینده‌ی دخترانشان به کار می‌گیرند و البته باعث سرافکندگی!

اگر بشود هفته‌ی بعد می‌خواهم در رابطه با مرگ پرستی و زندگی ستیزی به طور سیستماتیک حرف بزنم. منابعم را هم گیر آورده‌ام. بد نیست. این کامپیوتر

لامصب هم دارد بازی درمی‌آورد. حوصله‌ام را سر می‌برد. ناصر اعتمادی نقدی بر کتاب امتناع تفکر آرامش دوستدار نوشته است که کلیتش خوب است، اما من نوع نگاه دوستدار به موضوع فرهنگ دینی و محال بودن اندیشیدن در جوامع دین خو را بیشتر باور دارم. فاجعه عمیق‌تر از این حرف‌هاست که بشود بتونه کاری‌اش کرد!

فیلم آفساید جعفر پناهی در فستیوال برلیناله‌ی برلین خرس نقره‌ای را همراه با فیلم دیگری از دانمارک برنده شد. دولت خاتمی و عوامل فرهنگی دولت خاتمی نتوانسته بودند به این جایزه دست پیدا کنند، اما در دولت مهرورزی محمود احمدی نژاد، آتو از دست مهمی دو خردادی‌ها گرفته شده است. عبدالکریم سروش گفته است که این جایزه در شرایط بحران کاریکاتورها و بحران هسته‌ای و لشگرکشی غرب بر علیه «شارلاتان بازی» های حکومت اسلامی، برای رژیم تهران آبرو خرید. درست مثل طعم گیلان مخملباف که در بحبوحه‌ی بحران دادگاه میکونوس برای حکومت اسلامی اعتبار کسب کرد. نصیبی این جریان‌ها را دنبال می‌کند و حتا درآورده است که رئیس این فستیوال همین اواخر به ایران رفته بود و به حکومت تهران قول خرس طلایی این فستیوال را داده بود؛ بدون این که داوران از موضوع باخبر باشند. به هر حال یارو سر حکومتیان را کلاه گذاشت و به جای خرس طلا، خرس نقره را بهشان داد، تازه آن هم با یک شریک. خلاصه جنجالی است تماشایی. احزاب چپ و سبز این سو کارگردان این فستیوال‌ها هستند. به قول نسرين اميرصديقي که در شماره‌ی مارس و آوریل مجله‌ی «اما» مطلبی نوشته است، آیت‌الله یوشکا فیشر در واقع مجری برنامه‌ی سفید سازی حکومت اسلامی بوده است و با این که دیگر در قدرت نیست، چون نبض اتحادیه‌های فرهنگی را در آلمان در دست دارد، همچنان در این راه کوشاست. دولت خانم مرکل از این گونه آلودگیها کمتر دارد - دست کم نه به اندازه‌ی چپها و سبزها - و به همین دلیل فعلا کار آخوندها تا حدی بیغ پیدا کرده است، با این که مرتب پیشنهادهای میلیاردی به اروپائیان می‌شود، تا آن‌ها را در برابر سیاست‌های امریکا قرار دهند.

۷ مارس ۲۰۰۶ میلادی

امروز سه شنبه است. قرار است امشب در رادیو صدای شما در باره‌ی رفتار رضا شاه با یهودیان و آوارگان یهودی در بحران هولوکاست حرف بزنم. مقایسه‌ی این دو نوع حکومت، جالب است.

دیشب با عیال مربوطه حرفم شد. قرار بود ساعت ۳ بعداز ظهر بیاید، ۱۲ شب آمد. کلی براش تاقچه بالا گذاشتم. بخیر گذشت. حالم دوباره خوب نیست. این همه کار هم کلافه‌ام می‌کند. حوصله‌ی خیلی‌ها را ندارم. حوصله‌ی خودم را هم ندارم. دویست نفر از زنان زیر عنوان «کارزار زنان» یک حرکت اعتراضی را راه انداخته‌اند. نه حوصله داشتم در بینشان باشم و نه سلامتی‌اش را. انگار دیگر به این

رفتارها امیدی ندارم. رادیو صدای شما هم فقط برای پر کردن تنهایی‌های خودم است. از همه چیز زده و بیزار شده‌ام. هوای تخمی این جا هم بیشتر کلافه‌ام می‌کند. دست کم اگر هوا بهتر بود، شاید دل و دماغ بیشتری می‌داشتم. فعلا همه چیز در يك حالت معلق لنگ در هوا مانده است. این ن... هم بالاخره کتاب را چاپ نکرد. حوصله‌ام سر رفته، شاید متنش را بفرستم برای چند وب سایت که دست کم دیگران آن را بخوانند.

۲۶ مارس ۲۰۰۶ میلادی

امروز يك شنبه است. چهارشنبه سوری و عید هم آمد و رفت. دیروز مهوش و شوهرش برای پس دادن بازدید عید آمده بودند این جا. گلدان قشنگی هم برام آورده بودند. عیال مربوطه سر کار است و من امروز صبح زود - ساعت ده - رفتم ورزش، يك ساعت روی آن نمی‌دانم چی چی که روش می‌دوند، دویدم. کمی هم با آن دستگاه‌ها ور رفتم و آمدم خانه. از ساعت دوازده تا حالا که ساعت هشت شب است، توی خانه دور خودم می‌چرخم. این زنگ آلمانی که قرار بود برام خاک باغچه بیاورد، هنوز نیآورده است. گل‌هایی که خریده‌ام، همان طور تو بالکن کاشته نشده مانده‌اند. چاق هم شده‌ام و خیر سرم می‌خواهم وزن کم کنم. م... يك عکس بدترکیب کور را از من تو وب سایتی گذاشته است با قصه‌ای که چند سال پیش نوشته و تازه برای چاپ آماده‌اش کرده‌ام. عکس برای این کور است، چون از روی کیهان لندن سیاه و سفید کپی شده است. به م... گفتم عکسی می‌اندازم، اگر خودم از خودم خوشم آمد، آن را برات می‌فرستم، وگرنه همان عکس کوره باشد!

اسم داستان «یادداشت‌های جهنمی زرکش» است. داستان دروازه‌ی جهنم است و علی زرکش نفر دوم سازمان مجاهدین که ایستاده است آنجا و با ابراهیم ذاکری رئیس تروریست‌های مجاهدین، که در پاریس از سرطان نفله شد، گپ می‌زند. کلی نخودچی و کشمش خورده‌ام. احتمالا برای همین چاق شده‌ام. این چند روز عید هم کلی تلفن کاری برای تبریک سال نو داشتم. حال بابا بد است و من هم همچنان نگران حالش هستم. يك شیرپاك خورده‌ای که نمی‌دانم کیست برام تبریک سال نو فرستاده. يك آلمانی قراضه که همسایه‌ی یکی از آشناهای قدیمی‌ام بوده که حالا دیگر با او هم رابطه‌ای ندارم، شماره‌ی تلفنم را از محل کارم گرفته و تلفن کرده بود که بیا با هم برویم جشن نوروز ایرانی‌ها. گفتم: من از ایرانی‌ها خوشم نمی‌آید. عیال مربوطه عصر می‌آید باید خانه باشم. گفتم: من خیال کردم از هم جدا شده‌اید. بیچاره چقدر اطلاعاتش قدیمی است. خبر ندارد، این یکی، یکی دیگر است!!! خوش تویی هم مصیبتی است!!!

پریروز دوشنبه رفتم دکتر گوش و خلق و بینی. مدتی است صدام مثل جوانک‌های شانزده/هفده ساله دورگه شده است. خیلی‌ها تو تلفن می‌گویند مریض شده‌ام. حیف، صدای به آن قشنگی حالا این همه بدترکیب شده است!!! دکتر احمق عوض این که به حلقم پیردازد، راجع به معده‌ام حرف می‌زد که داروهایی که استفاده می‌کنم، حتما معده‌ام را با مشکل روبرو کرده است. بعد هم کلی دستور غذایی داد برای زخم معده‌ای که ندارم. سرش داد زد که تو دکتر گوش و خلق و بینی هستی یا دکتر داخلی. به آنتی بیوتیکی هم که برام نوشته بود، حساسیت داشتم. دیروز رفتم دکتر خانوادگی خودم و گفتم: «لطفا هر بلایی می‌خواهی خودت سرم بیار، دیگر مرا به این بیسوادها پاس نده!» سرش را تکان داد و کلی خندید. برام آنتی بیوتیک‌های تازه‌ای نوشت که تا ده روز مصرف کنم. امروز هوا هم خیلی سرد بود.

دیشب باز هم برنامه‌ای داشتم با رادیو صدای شما در استکهلم و در باره‌ی کارنامه‌ی یک ساله‌ی حکومت اسلامی حرف زدیم. جمع‌بندی‌ای هم از داستان خانم زهرا کاظمی و نوع قتل و اظهارات دکتر شهرام اعظم کردم. اول برنامه هم چند شیرین زبانی در باره‌ی مردها و چنتا هم در باره‌ی زن‌ها کردم. مثلا عید بود. اولش خوب شروع شد، بعد همه‌اش با شکنجه و کشتار تمام شد. ای خاک بر سر من که اصلا فرق نوروز و غیره را نمی‌توانم تشخیص بدهم. تا میکروفون دستم می‌رسد، می‌زنم به صحرای کربلا!!

در پی دیپورت عبدالرحمان افغانی که مسیحی شده بود، به کشور افغانستان از سوی کشور آلمان، و صدور حکم اعدام در کشور افغانستان بر علیه او به جرم [!!!] تغییر دین، حسینعلی منتظری هم اعلام کرد که حکم کسی که دینش را از اسلام تغییر بدهد، اعدام است. حامیان حقوق بشری که می‌خواهند این جناب را لانس کنند، کلاهشان را بگذارند بالاتر!

این نامه را یک ماه پس از دوم خرداد ۱۳۷۶ نوشته بودم به دوستی که خیلی به این آخوندهای اصلاح طلب دخیل بسته بود.

«دوست عزیز،

این را می‌فهمم که در ایران نمی‌شود بجز از آنچه تو نوشته‌ای، سخنی گفت. سقف مقایسه‌ی بین انسان‌ها در میان اشکال مختلف همان مسلمان‌ها است. اگر هم کسی پیدا شود که دوست نداشته باشد رئیس کشورش الزاما شیعه‌ی اثنی‌عشری معتقد به غیبت کبرای امام دوازدهم باشد، مرتکب کفر لایغفر شده است که در پوشش

شعارها دیگر جایی برای تنفس نمی‌یابد؛ چه برسد به اینکه بخواهد اظهار وجودی هم در حیطه‌ی سرنوشت خودش و کشورش بکند.

اما اینکه چرا من اساسا با ورود به این بحث مخالفم، به این دلیل است که فکر می‌کنم در ایران ما انسان‌های دیگری هم هستند که به مذهب و اندیشه‌های دیگری باور دارند. مسلمان و شیعه متولد شدن دلیل بر مسلمان شیعه ماندن تا آخر عمر نیست! می‌شود انسان در باوری که به او همراه با خانواده‌اش تزریق شده است، شك کند و احتیاطا روش فکری دیگری را برای زندگی‌اش انتخاب کند. ما پدر و مادرمان را انتخاب نمی‌کنیم، اما فرمان را که می‌توانیم انتخاب کنیم!

دین و مذهب مثل رنگ پوست و نژاد نیست که قابل تغییر نباشد، هرچند که این تقسیم‌بندی‌ها هم از نظر من بین انسان‌ها اساسا موضوعیت ندارد.

اما اینکه چرا من وارد بحث تفکیک انواع اندیشه‌های مذهبی [شیعی] نمی‌شوم، به این دلیل است که اساسا اسلام را دینی ضد آزادی و اختیار شناخته‌ام. اگر کتاب لغتی چیزی دم دست داشتی و توانستی نگاهی به آن بیندازی، خواهی دید که اسلام از ریشه‌ی سلم و به معنای تسلیم است. تسلیم در برابر خدا. و چون خدا در زندگی روزمره‌ی ما حیاتی عینی، مادی و حقوقی ندارد، می‌شود تسلیم در برابر پیغمبر و امام. ایشان هم که چهارده قرن است زنده نیستند. تز مهدی موعود هم بیشتر يك نظریه است تا اینکه در حیات سیاسی ملتی در هزاره‌ی سوم بتواند حضوری مادی داشته باشد؛ به همین دلیل هم ناپیایان و جانشینان ایشان می‌شوند متولیان حکومت و صاحبان جان و مال و ناموس مردم. رده‌های مختلف تصرف در زندگی مردم را هم از قبل در حوزه‌ها تقسیم کرده‌اند. آنچه برای من و تو می‌ماند، تسلیم بودن یا تسلیم نبودن نیست! تفاوت تنها در تسلیم بودن در برابر چه کسی است! به همین دلیل است که تفاوت بین سید محمود طالقانی، علی شریعتی، روح الله خمینی، مسعود رجوی، عبدالکریم سروش، حسین علی منتظری و دیگران این طیف، تنها در شکل حکومت کردن ایشان بر مردم است. و اگر در کنه‌ی دعوایشان دقیق شوی، خواهی دید که هر کدام فقط خودش را مجاز به حکومت بر مردم می‌داند؛ البته بر همان اساس تسلیم مردم در برابر خداشان که یعنی خودشان، به بهانه‌ی اینکه خودشان را جانشین خدا، پیغمبر و امام می‌دانند.

در این مورد من هم با تو موافقم که سید محمود طالقانی آخوند خوبی بود. برای تبلیغ نوعی استبداد مذهبی که به آن معتقد بود، به زندان رفت، با استبداد غیر دینی شاه هم مبارزه کرد. دمش گرم!!! اما کسی نیست که من، حالا و با درک و فهم امروزی‌ام روی اندیشه‌ی او و مدعیان راه او و شریعتی سرمایه‌گذاری کنم.

من اساسا با این نوع نگرش که بر اساس تسلیم، تعظیم و اطاعت بنا شده است، مخالفم. من حتا با اندیشه‌های دیگری هم که اسلامی نیستند، اما به اصالت رهبر و رهبری باور دارند، مخالفم. به همین دلیل هم از زمانی که فهمیده‌ام، سعی کرده‌ام از

هر اندیشه‌ای که به يك مخرج مشترك بر اساس تسليم، اطاعت و خودسانسوری می‌انجامد، فاصله بگیرم و وارد بازی‌هاشان نشوم.

این‌ها نه فقط مردم شیعه را به اطاعت از خودشان وادار می‌کنند که برای معتقدین به اندیشه‌های دیگر هم دستور مرتکب می‌شوند؛ به شکلی که به نوعی فاشیسم و آپارتاید پهلو می‌زند. مثلاً چرا نباید يك زن مسلمان با يك مرد غیرمسلمان ازدواج کند و یا پا را بالاتر بگذاریم، ارتباط داشته باشد؟

قضیه‌ی هلموت هوفر آلمانی دقیقاً نوعی فاشیسم مذهبی است. اگر هر مرد مسلمانی با يك زن مسلمان ارتباطی می‌داشت، و این زن محصنه یعنی در اسارت و حصن مرد دیگری نمی‌بود - به عبارتی ازدواج نکرده بود - حداکثر چند ضربه‌ی شلاق خدمتشان زده می‌شد و آقای مسلمان که اصلاً مهم نیست در حصن زنی باشد یا نباشد، مجبور می‌شد با خانم ازدواج کند. داستان این است که در تعریف این‌ها مسلمانان و البته فقط شیعیان‌شان، برتر و بهتر از بقیه‌ی انسان‌ها هستند، و کسی که با مذهب و باور دیگری جرات کند با زنی مسلمان - که لابد خیال می‌کنند جنس برتری از دیگر زن‌ها با مذاهب و دین‌های دیگری است - ارتباط بگیرد، مرگش، آن‌هم با سنگسار واجب است؛ تا دیگران جرات نکنند به سراغ زنان مسلمان بروند؛ چرا که در باور ایشان، مردان بر باور زنان‌شان تاثیر می‌گذارند، پس یکی از مسلمانان زن کم می‌شود. می‌بینی پوشش سیاسی قضیه را که کنار بزنی، با چه فاشیسمی روبرو می‌شوی؟!

من البته از جنگی که در ایران بین متفکرین نوگرای مذهبی و متحجرین مذهبی درگرفته است، خوشحالم، اما خودم را در هیچ کدام این جبهه‌ها حس نمی‌کنم؛ چون اساساً با دین و باور منسجم و جزمی که دیگران را در خدمت عقیده‌اش می‌خواهد، مرز دارم. این جنگ، جنگ من نیست! جنگ ملت ایران با این همه تنوع در اندیشه، مذهب و باورها هم نیست! جنگی است بین عده‌ای که از اینکه اسلام از سیاست و حکومت حذف شود، وحشت کرده‌اند. هرکدام هم برای نجات دین و نه مردم راهی را پیشنهاد می‌کنند. هیچ‌کدامشان هم درد مردم و ملت را ندارند که اگر می‌داشتند رای و خواست ملت برایشان مهم بود و با دنگ به مردم ایدئولوژی حقنه نمی‌کردند. درد ایشان تنها در شکل ماندشان بر سر کار است. و البته بوی الرحمن را هم شنیده‌اند.

تو نوشته‌های علی شریعتی را دوباره بخوان! ببین چقدر برای اصالت رهبری و رهبر یقه می‌دراند. به حاشیه‌ای که سید محمود طالقانی بر کتاب «تنبیه الامه و تنزیه المله» مرحوم نایینی نوشته است، مراجعه کن! ببین چگونه از اعدام شیخ فضل‌الله نوری به دست يك ارمنی گزیده شده‌است، بی آن که توجه کند که اتفاقاً اعدام شیخ، در مدت کوتاهی که مشروطه خواهان کنترل اوضاع را در دست داشتند، تنها دست‌آورد مثبت جنبش مشروطه برای کوتاه کردن دست ارتجاع و مذهب از

قدرت بود. یا این تئوری طالقانی که بین علما زاویه آنقدر گشاد نیست که چنداناشان بشوند ناجیان مشروطه و یکی شان هم اعدامی مشروطه و شهید مشروطه! به عقیده‌ی طالقانی اگر این علما می‌نشستند و با هم نشست می‌گذاشتند، می‌توانستند به توافق‌هایی بر سر نوع سیادت بر مردم برسند. او به خوبی می‌داند که این‌ها با هم اختلاف مسلکی و اندیشه‌ای ندارند. پایه و اساس دین و مذهبشان هم - همه - از همان ریشه‌ی سلم و به معنای تسلیم است.

یا مثلاً خیال می‌کنی چرا در ادارات مردم را با دگنگ وامی‌دارند نماز اجباری بخوانند، و به چیزی که کاملاً خصوصی است و به حیطه‌ی باور مردم مربوط است، وارد می‌شوند؟ وقتی مردم را وادار کردی نماز بخوانند، روزه بگیرند، و ... حجاب اجباری بگذارند، یعنی ایشان را عادت داده‌ای بدون چون و چرا اطاعت کنند. این است که روش حکومتشان هم بر اساس همان فهمشان از انسان و رهبری است، از همان ریشه‌ی سلم و تسلیم.

البته من هم می‌دانم که در ایران امروز نمی‌شود چنین حرف‌هایی را مطرح کرد. می‌شنوم و می‌خوانم که حتا سر دادن شعاری به هواداری از مرحوم مصدق، روی این جماعت نوگرا [!] را ترش می‌کند، و همگیشان از خطرناک بودن ورود این تمایلات - مصدقیسم و فروهریسم - به باورهای مردم سخن می‌رانند. حتا این را هم معتقدم که اپوزیسیون مسلمان باید در میان این دو جناح قرار بگیرد و نگذارد بین آن‌ها پلی زده شود! اما این بازی‌ها بیشتر به دعوی زن و شوهری شبیه است که صبح‌ها قهر می‌کنند و شب‌ها آشتی. بنابراین نه قهرشان جدی است و نه دعواشان قابل سرمایه‌گذاری! تو هم بهتر است این شوخی‌های بیمزه را زیاد جدی نگیری و بین اینها تفاوتی اینقدر زیاد قائل نباشی!

آزادی از نظر من یعنی آزادی شك کردن؛ به همه چیز و همه کس. و آزادی همه کس، همه‌ی دگراندیشان، فارغ از هر باور، اندیشه، مذهب و ایدئولوژی. آزادی یعنی ایجاد امکانات برابر، برای همه‌ی شهروندان، بی‌هراس از اندیشه، قومیت، جنسیت، نژاد، رنگ پوست و ... دیگر تفریق‌های کم‌دی بین انسان‌ها. اگر این‌ها توانستند این حداقل‌ها را باور کنند - که خوب می‌دانمی‌توانند - آن وقت بیا با هم درباره‌ی این قصه‌ها بیشتر صحبت کنیم!»

اول آوریل ۲۰۰۶ میلادی

....

چقدر تشویق خوب است و چقدر توسری خوردن و تحقیر شدن خوب نیست و ما که با تحقیر و توسری بزرگ شده‌ایم، به این جامعه که استعدادها را شکوفا می‌کند و می‌خواهد، چقدر حسودی می‌کنیم. دیشب کلی گریه کردم. نمی‌دانم من اگر در شرایط بچه‌ها بزرگ می‌شدم، جام حالا کجاها بود؟! خیلی فانتزی می‌بافم!!!

امروز هم طبق روال همه‌ی شنبه‌ها که همه‌مان از کار و درس آزادیم، با بچه‌ها برای ناهار در رستوران شیکی قرار دارم. ناهار شنبه‌ها در واقع جلسه‌ی رد و بدل کردن اطلاعات، بحث‌های سیاسی و هنری و البته تازه کردن دیدارهاست. بچه‌ها با میهمانی و خانه‌ی مامان رفتن و شام و ناهار مامان را خوردن زیاد موافق نیستند. شاید بعدش سینمایی هم رفتیم. هوا کم‌کم خوب می‌شود، هرچند که سفت و سخت بارانی است. زلزله‌ای هم لرستان را تکان داده است و تا به حال هفتاد کشته و کلی زخمی بر جا گذاشته است. تلویزیون‌های غرب یا زلزله و سیل ایران را نشان می‌دهند، یا دیوانه بازی‌های اتمی، یا نقض حقوق بشر و یا که ردیف به ردیف زنان اجبارا روسپی شده‌ی ایرانی را. مطلبی هم خواندم از کسی به نام سعید سلطانیپور که البته زنده است و با سلطانیپور شاعر کشته شده توسط آخوندها فرق دارد. نوشته بود اسرائیلی‌ها و امریکایی‌ها از سلطنت طلبان خواسته‌اند اطلاعاتی در رابطه با محل‌های استراتژیک غنی سازی اورانیوم را به ایشان اطلاع دهند و آنها موافقت نکرده‌اند، اما سازمان مجاهدین و البته در همان راستای همیشگی کله معلق زدن برای «امپریالیست‌ها» کلی اطلاعات از این اماکن را در اختیار سازمان‌های امنیتی غرب گذاشته‌اند؛ درست مثل زمان جنگ ایران و عراق که نقاط سوق‌الجیشی نظامی ایران را به اطلاع صدام حسین می‌رساندند تا بمباران کند. بی‌ناموس‌ها مادرزاد وطن‌فروشان!

۳ آوریل ۲۰۰۶ میلادی

امروز دوشنبه است. هوا دوباره سرد شده است. به ایران تلفن کردم. حال بابا روز به روز بدتر می‌شود. حال من هم امروز خوب نیست. نمی‌دانم چه مرگم است. حوصله‌ی هیچ کاری ندارم. پری و مهوش می‌خواستند با من قرار بگذارند، گفتم وقت ندارم. در واقع حوصله ندارم. با عاصمی حرف زدم. حالم بهتر شد؛ البته نه خیلی. پریشب هم دکتر زهرمار زنگ زد که: دیدی دارند با امریکا مذاکره می‌کنند؟! کلی آرامش کردم. وقتی آدم چشمش به دست سیاست بین‌المللی باشد، یک روز نوق می‌کند، فرداش غصه می‌خورد!

دیروز کانال تلویزیونی بی.بی.سی. برنامه‌ای داشت به نام *Hard Talk* در این برنامه صادق زیبا کلام هم شرکت داشت. کلی هم خبرنگار عرب و ایرانی و خارجی هم بودند. جالب این که زیبا کلام گفت، گوهای انگلیسی‌اش را با «بسم‌الله الرحمان الرحیم» شروع کرد. من هنوز هیچ مسیحی یا یهودی‌ای را ندیده‌ام که به نام «اب و ابن و روح‌القدس» یا به نام «یهوه» سخنرانی سیاسی‌اش را شروع کنند. خاک بر سرش! این همه تظاهر و ماسک، حال آدم را به هم می‌زند.

۵ آوریل ۲۰۰۶ میلادی

دیروز عیال مربوطه آف بود. بعد از ظهر با هم بیرون رفتیم. هوا سرد بود. «رفیق نیمه راه» شدم و تنها به خانه برگشتم. او هم رفت که سلامتی برود و چند فیلم برام از ویدئوکلوش بیاورد. شامش را آماده کردم و منتظر که حسن اعتمادی تلفن کند. حدود شش عصر تلفن کرد. کلی راجع به بی‌مسئولیتی ایرانی‌ها حرف زدیم. قرار گفت‌وگو یا منبر رفتنم را يك ربع به نه شب گذاشتیم. تا ساعت ده و بیست دقیقه در باره‌ی روشنفکران دینی، ملی/مذهبی‌ها و جماعت این چنینی که نمی‌توانند وارد مقوله‌ی زن و آزادی زنان بشوند، حرف زدیم. چند شنونده‌ی رادیو از بحث خوششان آمده بود. اگر شد همین بحث را هفته‌ی بعد هم ادامه خواهیم داد. دو کتاب «حقوق زنان در اسلام» شیخ مرتضی مطهری و «فاطمه، فاطمه است» علی شریعتی مبنای صحبت است. نشان خواهیم داد که حتا این مثلا تجدیدنظرطلب‌ها در قرآنت‌های دینی حوزه‌ای، هیچ تصویر و تصویری از برابری حقوقی زنان و مردان ندارند. منافع دو دنیاشان ایجاب نمی‌کند وارد این مقوله‌ها بشوند و دو دنیاشان را به «جو» برابری حقوقی بین انسان‌ها بفروشند.

يك ساعت هم ورزش کردم و روی Laufband دویدم، نه، تند راه رفتم. کمی هم با دستگاه‌ها ور رفتم. همچنان آنتی بیوتیک می‌خورم و سر خودم را با خرده کاری گرم می‌کنم. کتاب جالب «زن در گرداب شریعت» رضا ایرملو را دست گرفته‌ام. موضوع گفت‌وگوی دیشب هم همین کتاب و پژوهش‌های ایرملو بود. دستش درد نکند.

۱۱ آوریل ۲۰۰۶ میلادی

امروز ظهر که به خانه برگشتم، دیدم همه‌ی بچه‌ها خانه‌اند. بدبختانه همه‌شان لباس سیاه پوشیده بودند. گفتم: چی شده، بابا تمام کرده؟ که گفتند: نه، بابا دلش می‌خواهد تو را ببیند، یا دست کم تلفنی از تو خداحافظی کند. دوبار تلفن کردم. هنوز که خبری نیست، ولی همه منتظرند. خودش هم گریه می‌کرد. من هم که عین پدرمرده‌ها زر می‌زدم. عیال مربوطه می‌گفت: این سرنوشت همه‌ی ماست. برنامه‌ی امروز سه شنبه را با حسن اعتمادی به هم زدیم. حال درستی ندارم. احمدی نژاد هم خبر خوش مثلا غنی کردن اورانیوم را به جهانیان اعلام می‌کند. سی‌ان‌ان دارد این شو را زنده پخش می‌کند. با حمیدخان هم حرف زدیم. او هم دل‌داری‌ام می‌داد.

۲۴ آوریل ۲۰۰۶ میلادی

امروز تلفن کردم به بابا. حالش همچنان خراب است، فقط گفت که از وزارت خارجه به شادی تلفن کرده‌اند که چرا خواهرتان نمی‌آید ایران پدر مریضش را ببیند. شادی هم گفته است: می‌ترسد. فرموده‌اند که از چه می‌ترسد؟ او که کاری نکرده است. خیلی از تروریست‌ها آمدند و مورد عفو رهبری قرار گرفتند. حالا هم می‌روند و می‌آیند. به این می‌گویند آدم مهم.

چند روزی هست که چند نفری در راستای سیاست وزارت اطلاعات اسلامی پاچه‌ی علی میرفطروس را می‌گیرند و اذیتش می‌کنند. طفاک کلی کلافه و عصبی شده است. سعی کردم برایش روشن کنم که از این هیاهوها آبی برای این جماعت گرم نمی‌شود. دلم برایش سوخت. آدم این همه کار کند و سوزن به تخم چشمش بزند، بعد هم این‌گونه پاچه‌اش را بگیرند. البته چند نفری هم حمایتش کرده‌اند، اما زخم نیش‌های حکومتی بدجوری تیز است. آدم ترس برش می‌دارد.

فعلا هم حسابی سرما خورده‌ام. فردا هم قرار است برادر عیال مربوطه با عیال سومش ما را مشرف کنند تا غذای ایرانی بخورند. حوصله‌ی این بازی‌ها را ندارم، ولی برای رضایت عیال مجبورم دیگ و سه پایه را هوا کنم. این یادداشت را برای میرفطروس فرستادم:

تازگی‌ها جنجالی بر علیه تو راه افتاده است. نمی‌دانم این‌ها با این داد و قال‌هاشان چه می‌خواهند بگویند! خواستم بگویم آنانی که آگاهی را از تو آموخته‌اند، با این «نقدها» تغییری در دیدگاهشان داده نخواهد شد. ارزش کارهای تو آنچنان است که تنها از سر حسد می‌توان با آن سر ستیز داشت. من نیز در حد خود، از سوی این دین‌خویان - مسلح و غیرمسلح - بارها و بارها مورد «نقد» قرار گرفته‌ام. اگر تو را با اتهامات بی‌پایه‌ای چنین می‌نوازند، مرا با «اتهامات» ناموسی و اسلامی نواخته‌اند. «پتیاره»، «مرتد»، «کافر» و ... «بدکاره» از پردوام‌ترین جنس نقدهاشان بوده است. بنابراین در عین پشتیبانی از تو و کارهات، پیشنهاد می‌کنم آرام‌تر باشی و کمتر توجهی به این «کف» های روی آب کنی!

۲۸ آوریل ۲۰۰۶ میلادی

امروز جمعه بود. از چند هفته پیش فلیسیتاس، این رفیق آلمانی‌ام پایش را تو یک کفش کرده است که باید بیست و هشتم به کلیسایشان بروم و در رابطه با ایران و پایان مهلت اولتیماتوم غرب برای اهل کلیسایشان سخنرانی فرمایم. رقتم. ساعت هفت و نیم آمد و با هم رقتیم. کمی با مشتری‌های عصر کلیسا خوش و بش کردیم. بعد آن‌ها رفتند برای دست به دامن مسیح شدن و من کناری نشستم تا دعاهاشان تمام شود. خیلی دلشان می‌خواست مرا هم در این بازی‌هاشان وارد کنند که راه ندادم. من از این

بازی‌ها در رفته‌ام و این‌ها خیال می‌کنند می‌توانند باز هم مرا به این بازی‌های کم‌دی بکشانند. کلی حرف زدم. بیش از یک ساعت و نیم و بعد هم برگشتم. از بهشت مسلمان‌ها و شبی هفتاد هزار باکره‌ی چهارده ساله برای هر مومنی گفتم و گفتم که زنان را به بهشت راهی نیست. آن زنانی را هم که به بهشت می‌برند، چهارده ساله و باکره‌شان می‌کنند تا در خدمت مومنین باشند. بعد هم برایشان مضمونی را که ایرانی‌ها برای اسلامشان کوک کرده‌اند، تعریف کردم. مادر بزرگ یکی از این علیامخدره‌های اسلامی در مجلس شورای اسلامی به خواب نوه‌اش می‌آید. پس از احوالپرسی، ضعیفه می‌پرسد: خانم‌جان آن طرف‌ها چه خبر؟ شما که آن همه نماز خواندید و روزه گرفتید و دعای کمیل و جعفر طیار و مناجات و حلیه‌المتقین و زبده‌النجاسات و غیره... خانم‌جان می‌گوید: ننه جان تا می‌توانی در آن دارفانی گناه کن! ضعیفه می‌گوید: وای خانم جان چرا؟ چه اتفاقی افتاده است که خانم جان گریه کنان می‌گوید: از وقتی که رحلت کرده‌ام، تا حالا نتوانسته‌ام نفسی بکشم. مرا تبدیل کرده‌اند به یک باکره‌ی چهارده ساله و باید مرتب به این مومنین سقط شده سرویس بدهم. در تمام این سال‌های بعد از موتم، هنوز نتوانسته‌ام تنگه‌ام را بالا بکشم.

جماعت کلی به شبی هفتاد هزار حوری بهشتی خندیدند. خودم هم به بخت و اقبال خودمان خندیدم.

۲۹ آوریل ۲۰۰۶ میلادی

بالاخره به زری تلفن کردم. مدتی بود که هی سربه سرم می‌گذاشت. هر وقت می‌دیدمش یک لیچاری می‌گفت. این دفعه‌ی آخری حسابی کفری‌ام کرده بود. وقتی برایش تعریف کردم که خواب دیدم چادر سرم کرده‌ام، چشم‌اش برقی زد و گفت: این یک اخطار است. آنچنان نگاهی بهش کردم که حرف تو دهنش خشک شد. خودش را جمع و جور کرد و فهمید که نباید ادامه بدهد. هر کاری‌اش بکنی، هیچی حالی‌اش نیست. انگار یاسین به گوش خر می‌خوانی. گفت بیا بریم گردش. گفتم: حوصله‌ام را سر می‌بری، بس که از این فروشگاه به آن فروشگاه سرک می‌کشی، هیچی‌ام نمی‌خری. تازه اگر چیزی چشمت را گرفت، دو هفته که از شان استفاده کردی، دوباره می‌بری پیشان می‌دهی. خجالت می‌کشم با تو بیرون بیام.

۲ ماه مه ۲۰۰۶ میلادی

مدتی پیش شروع کردم داستانی تحت عنوان «هتل عمو مسعود» بنویسم که مقداری اش را نوشتم. بعد حوصله‌ام سر رفت و ولش کردم. آن را از زبان «مسعود رجوی» نوشته‌ام. آنچه را که نوشته‌ام، اینجا می‌گذارم... ببینم چه میشود.

تاریخ‌ها ممکن است دقیق نباشند. همه را از ذهنم نوشته‌ام. خیلی از یادداشت‌ها در زندان و فرارها و جابجایی‌ها در کشور های گوناگون گم و گور شده‌اند. خیلی‌ها را هم خودم از بین برده‌ام؛ به دلیل مسائل امنیتی! مخصوصا حالا که همه چیز را این امریکایی‌ها گرفته‌اند!! نام‌ها به دلیل امنیتی خلاصه شده‌اند. فقط اسم بریده‌ها و بریده مزدورها و پتیاره‌ها و کارمندان وزارت اطلاعات و ساواکی‌ها و توابع آورده شده‌اند؛ البته تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد!!!

مسعود

اصلش از همین جا شروع شد؛ از همین قیام ملی/مذهبی ۱۵ خرداد که بعدها خمینی دجال آن را دزدید و به نام خودش چاپش زد، ولی همچین ربطی هم به اون نداشت. همین بچه‌هایی که حالا با من هستند و برای من شعار می‌دهند و برای من سینه می‌زنند و حاضرند برای به قدرت رساندن من جانشان را فدا کنند - و البته خیلی‌هاشان هم کردند - پایه‌های این قیام «ملی خط تیره مذهبی» را ریختند. راستش را بخواهید اصلا پایه و اساس دین و دنیا و مبارزه و مجاهده‌ی ما دو تا سرفصل کیفی داشت؛ اولی‌اش مال ۱۴۰۰ سال پیش بود؛ روز قیام امام حسین و عاشورای اصلی در دهم محرم سال ۶۰ هجری قمری و دومی‌اش هم عاشورای ما در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ هجری شمسی. بعدها که من رهبر سازمان مجاهدین خلق و رهبر انقلاب نوین ایران شدم، چندین و چند عاشورای دیگر را هم به این عاشوراها اضافه کردم که عاشوراها ی قبلی‌مان را دو قبضه و چند قبضه کرده باشم؛ یکی‌اش همین عاشورای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود، که بعدا داستان آن را برایتان خواهم نوشت.

راستش این اعدام‌ها، هم برای شاه خائن خوب شد، هم برای من؛ برای شاه خوب شد، چون از دست چندتا جوانک دانشجوی پرشور بی‌کله که «تنها ره‌رهایی را جنگ مسلحانه» می‌دانستند، و کوکتل مولوتف درست می‌کردند و ارتشی و امریکایی ترور می‌کردند، و تازه تو خانه‌های تیمی‌شان داشتند معجونی برای ادغام اسلام و مارکسیسم و فاشیسم اختراع می‌کردند، راحت شد، تا به خیال خودش چند صباحی بیشتر بر تخت جمشید سلطنت ایران تکیه بزند و نفس راحتی بکشد؛ که ۷ سال سیاه تکیه زد و یادش رفت که ما آمده بودیم بساطش را جمع کنیم، حالا هر طوری که می‌شد و با هر ایدئولوژی‌ای که کار ساز بود. اما برای من خیلی خیلی بهتر شد، چون با حذف فیزیکی این شهدا از صحنه و صفحه‌ی روزگار، راه برای رهبریت خاص‌الخاص من و به قول عیال مربوطه و همدیف بعدی‌ام، مریم جانم، برای رجویسم و مسعودیسم من باز شد. اگر حوصله کنید همه‌ی این مراحل را ریز به ریز

برایتان خواهم نوشت، تا يك تاريخ/جغرافیای تر و تازه از سازمان داشته باشید و این قدر مشتری دری‌وری‌های مخالفین و اضعادم نشوید!

حتما می‌دانید که من خودم بیشتر این‌ها را در زندان شاه خائن لو دادم و گرفتارشان کردم. آن‌هایی را هم که اطلاعاتی داشتند و هنوز همه‌ی اطلاعاتشان را به ساواکی‌ها نداده بودند، لو دادم. همه‌ی آن‌هایی را هم که این طوری لو دادم، اعدامشان کردند. من البته بعدها دلیل نجات جانم را از اعدام، انداختم گردن آقا داداشم کاظم جان رجوی [با اسم مستعار میرزا] که او هم مامور شماره‌دار ساواک در اروپا بود. لابد برای گل روی او به من ابد دادند. و من، همین من ماندم تا رهبر انقلاب نوین ایران بشوم، که شدم. برای این که تعریف کنم چطور شد که این طور شد، باید يك خورده برگردم به عقب.

من مسعود رجوی، متولد ۱۳۲۵ در خاک پاک طبس، شماره‌ی شناسنامه ۱۰۰ هزار، در این تاریخ، یعنی در سرفصل اصلی و تاریخی انقلاب نوین ملت ایران، یا همان قیام پرشکوه و شکوهمند تاریخی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، ۱۷ سال بیشتر نداشتم. دانش آموز بودم. خانواده‌ام مذهبی بود. آقاچونم تو شهر طبس محضردار بود. دو تا داداشمو آقاچونم فرستاده بود فرنگ درس بخوانند. کاظممان را می‌گفتند برای ساواک کار می‌کند. پای آن‌هایی که می‌گویند و اسنادش را از توی اسناد اداره‌ی ساواک پس از انقلاب شکوهمند اسلامی و ضد سلطنتی کشف کرده و درآورده‌اند. کاظم ما البته بعدها شهید راه حقوق بشر شد که جریان آن را هم برایتان خواهم نوشت. بیچاره کاظم شهید خیلی حقوق بشری بود، تا حرف می‌زدی، اشکش درمی‌آمد. این اواخر هم يك خرده خیکی شده بود. تو عالم جوانی و بچگی‌ها مان خیلی دلم می‌خواستت پا جای پای کاظم بگذارم. مثلا وقتی تو محله‌مان دعوا مان می‌شد، همیشه همین کاظم بود که پشت من می‌ایستاد و از من دفاع می‌کرد.

البته تو سازمان مجاهدین خلق من، کلی کتاب و جزوه و اطلاعیه و سخنرانی در رابطه با عاشورا‌های سازمان من منتشر شده است که ۹۹/۹٪ آن‌ها را خود من نوشته‌ام. بقیه را که چندان هم کم نیست، بقیه نوشته‌اند. بیشتر آن‌هایی هم که این همه پژوهش و تحقیق و نگارش و نمایش داشته‌اند، یا شهید شده‌اند، در وجه معلوم آن و خیلی‌هاشان هم شهیدانده شده‌اند، در وجه مجهول. یعنی کسی یا کسانی اسباب شهادتشان را فراهم کرده‌اند که شهیدانده شوند. خیلی از این بریده مزدورها و مخالفین و معانقین - یعنی آن‌هایی که هی نق می‌زنند - مرا مسئول این افعال مجهول می‌شناسند. بد هم نیست، دست کم يك کمی حساب دستشان می‌آید که زیادی زر زر نکنند!

تا یادم نرفته همین جا بگویم و تاکید کنم؛ هم چنان که چندین و چند بار هم در نشست‌های سازمانی‌ام در عراق سابق و تحت زعامت شیخ‌الرئیس صدام حسین سابق و در همان قرارگاه تقریبا سابق اشرف تاکید کردم که کتاب «قیام امام حسین» را من خودم نوشته‌ام. فیلم و صدای این اعلام وضعیت را هم به تمام جهان صادر کردم. حتما تا حالا متوجه شده‌اید که این گونه فیلم ساختن‌ها از تولیدات اصلی سازمان من در

همه‌ی این سال‌ها و دهه‌ها بوده است. گفتم و تاکید کردم که کتاب «راه حسین» یا «عاشورا» را که قبلا همه جا هو انداخته بودند که یکی از رضایی‌ها - احمد یا رضا رضایی - نوشته‌اند، خودم نوشته‌ام. این بیچاره‌ها که نبودند تا از حقتان دفاع کنند، پس می‌شود به این سرقت ادبی و تروریستی و جعل تاریخ دست زد و همه چیز را به نام نامی شخص رهبر ثبت کرد. اصلا مگر بقیه آمدند که بتوانند اظهار وجودی هم بکنند. همه چیز از من آغاز می‌شود و به من تمام می‌شود. اصلا پروردگار تکامل بخش همه چیز را، تمام خلقت و آفرینش را به عنوان پیش درآمد خلقت من، این موکب خجسته‌ی خلقت و آفرینش خلق کرده است. خوشبختانه ایرانی‌ها اصلا حافظه‌ی تاریخی ندارند و در ایران و برای ایرانی‌ها می‌شود همه‌ی قورباغه‌ها را رنگ کرد و جای فولکس واگن به آن‌ها انداخت. بیچاره‌ها صدشان هم در نمی‌آید. حرف هم بزنند، این «ک...» را می‌فرستم جلو، تا برود و حساب همه‌شان را از دم برسد! راجع به این نفر خط مقدم جبهه‌ی تروریسم باز هم خواهم نوشت.

یکی از کسانی که تا همین امروز و از همان اولش زندانیان زندان‌های من در عراق و فرانسه و ایران بوده است و هنوز هم هست، همین سید محمد صادق سادات دربندی خودمان است، که خوشبختانه هنوز که هنوز است شهید و شهیدانده نشده است و دارد گر و گر به من خدمت می‌کند. این سید که دو فیضه هم سید است، در سال ۱۳۵۰ در زندان اوین برای لطف‌الله میثمی تعریف کرده بود که:

«روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ از خیابان بوذرجمهری راه افتادیم و به سمت پارک شهر آمدیم. در جنوب شرقی پارک شهر، خیابان بهشت، نزدیک خیابان خیام باشگاهی بود که ساختمانش چوبی بود.

می‌گفت: «ما دیدیم این جا باشگاه و مرکز فساد است. کوکتلی درست کردیم و داخل آن انداختیم. ساختمانش چوبی بود و آتش گرفت.»

همان روزها شاه خائن تبلیغات کرد که این برویچه‌هایی که بعدها مجاهد و مارکسیست اسلامی و عضو نهضت آزادی و عضو ارتش آزادیبخش ملی و عضو شورای ملی مقاومت و عضو کمیسیون زندانبانان نیروهای انقلابی خواهند شد، کتابخانه‌ی پارک شهر را آتش زده‌اند. در حالی که قصد ما کتابخانه نبود. دست کم آن موقع نبود. هدف باشگاه بود، اما تعدادی کتاب هم که آن جا بود، سوخت.

«شاه خائن چند روز بعدش گفته بود که مرتجعین - یعنی خمینی دجال و طرفدار هاش - کتابخانه‌ها را آتش زده‌اند، تا به عصر بربریت برگردیم و گیشه‌های اتوبوس‌ها را هم سوزانده‌اند، چون فکر می‌کنند که در عصر تسخیر فضا باید سوار قاطر و الاغ شد.»

البته شاه اشتباه می‌کرد. خمینی مرتجع آن جا را آتش زده بود، ما بودیم. یعنی همین صادق جان سادات دربندی عزیز دل و مرید دست از جان و خانه و خانمان و زن و فرزند شسته‌ی عزیز من بود که کوکتل درست کرد و آن جا را آتش زد. بنام ناز شستنت را صادق نازنین و (کاک عادل) جان عزیزم!

همین روز باز هم همین بروچها بودند که باشگاه شعبان بی‌مخ را در ضلع شمالی پارك شهر آتش زدند، همین روز ۱۵ خرداد، ولی چون متاسفانه اسكلت باشگاه یارو مثل خود شعبان بی‌مخ، قرص و محکم بود، آتیش نگرفته بود. آتیش به جوش بگیره شعبون جعفری، چه هیکلی داشت!

بعدها یعنی در تاریخ ۶ مهر ۱۳۵۱ آن موقع که تازه سر شرکای قبلی‌ام را شاه خائن زیر آب کرده بود و من خیز برداشته بودم که مرده‌خور میراث لت و پار شده ی این بیچاره‌ها بشوم، بچه‌های سازمان من - برای اعلام موجودیت و برای «ایجاد وحشت» و برای «ثبات و امنیت شکنی» - رفتند که همین شعبان جعفری بی‌مخ نامرد را ترور کنند. قبل از انجام عملیات هم اطلاعیه‌های ترورش را همه جا پخش کردند، اما یارو از دستمان در رفت و اطلاعیه‌ها مان با د کرد و خیطی برامان ماند! این لامصب شعبان بی‌مخ خودش داستان سوء‌قصد به جانش را نوشته و منتشر کرده و آبروی سازمان مرا برده است.

شعبون قضیه را این جور تعریف کرده است:

«من هر روز یه دور دور پارك شهر می‌دویدم و ورزش می‌کردم. بعد می‌رفتم باشگاه. یه روز پنج صبح داشتم می‌رفتم که سر حسن آباد، خرابکارا منو با تیر زدن... [شب قبلش] شبنامه پخش کرده بودند که ما شعبان را محاکمه کردیم و نعش کثیفشو انداختیم. تا آن روز اینا [یعنی بچه‌های سازمان من] سیزده نفر رو کشته بودن. چهاردهمیش من بودم که تیرشون خطا رفت... از این خرابکارا سه تا شون کشته می‌شن، یکیشون گیر می‌افته، اون یکی [هم] اعتراف می‌کنه. آقای... [رئیس کمیته مبارزه با خرابکارا] یه روز به من گفت:

«ازش پرسیدم: چرا شعبان جعفری را زدید؟ گفت: والله ما می‌خواستیم «ایجاد وحشت» کنیم... ازش پرسیدم: چطور شد که تیرتون خطا رفت؟ شما که تا آن وقت سیزده نفر رو زده بودین و تیرتون خطا نمی‌رفت؟ گفته بود: برای این که ما تا اومدیم هف تیرو دربیاریم، این اومد تو سینه‌ی ما!

«آخه اینا دو نفر از توی کوچه اومدن بیرون، گریه کرده بودن، اومدن بیهو تو صورت من تیر خالی کنن، من خیال کردم دارن با من شوخی می‌کنن، گفتم: ا! بیهو دیدم نه [بابا] جدیه! منم دست کردم به هف تیر... بعد یکی از توی اون کوچیه‌ی ممدعلی رشتی اومد از پشت یکی زد به بازوم، زد به دستم، هف تیر داشتم دیگه، سه تا تیر خالی کردم... بالاخره بعد اون کله پز اونور خیابون اومد...»

این طوری می‌نویسم تا بدانید که همچین هم شهر هرتی نمی‌نویسم. من که این روزها به اسناد سازمانم دسترسی ندارم، ولی همین شعبان بی‌مخ اطلاعیه‌ی اونموقع سازمان مرا تو کتابش کلیشه کرده و سازمان مرا حسابی ضایع کرده است. سازمان مرا خیلی‌ها دستپخت سه جریان می‌دانند: جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی و انجمن اسلامی دانشگاه‌ها در دهه‌ی سی و چهل هجری شمسی. البته رفتن ما به عراق و همکاری و همراهی‌مان با عراقی‌ها روی بخشی از این تر خط قرمز کشید.

جنگمان با خمینی دجال هم همینطور. می‌ماند نهضت آزادی که کم کم هم‌هانش را برایتان خواهم نوشت.
خیلی از کسانی که در قیام ملی/مذهبی ۱۵ خرداد شرکت داشتند، بعدها آمدند زیر بیرق سازمان من. خیلی‌هاشان مدت‌ها با من ماندند و البته چندتایی‌شان هم بریند و به اضداد پیوستند. بعضی‌شان هم بعدها به خیل عظیم فروغ‌های جاویدان شهدای سازمان من پیوستند. یادتان هست در میدان امجدیه یا ترمینال خزانه که می‌خواستم برای سید روح‌الله خمینی دجال رجز بخوانم، چه شعارهایی می‌دادم؟!!

هر دم از این آسمان ستاره‌ای به زیر می‌کشند و باز
این آسمان غمزده غرق ستاره‌هاست!

و بعدش هم با همان حالت دخترمآبان‌هی خودم که خاص خودم است و هیچ‌کس نمی‌تواند ادای مرا در بیاورد، شعار می‌دادم که:

و من این آسمان غمزده را غرق ستاره خواهم کرد!

و کردم و دیدید چه خوب هم کردم!

دیگی که واسه من نجوشه

سر سگ تو اون بجوشه!!

این را هم بدانید و آگاه باشید که بر اساس تئوری مریم - می‌توان و باید - یعنی می‌تواند حتا يك رهبر ایدئولوژیک و فرماندهی کل ارتش آزادی بخش ملی ایران و مسئول درجه يك سازمان مجاهدین خلق ایران و مسئول شورای ملی مقاومت فرد اعلای ایران و رهبر خاص الخاص و رهبر عقیدتی و ایدئولوژیک يك سازمان همیشه انقلابی و همیشه طرفدار جنگ مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک و نوک پیکان همیشگی تکامل و... باید هم بتواند خاطره نویس و داستان نویس و نوول نویس و رمان نویس و اتوبیوگرافی و حدیث نفس نویس بشود. این کارها که کاری ندارد. شخص من هم برای این که دیگر کسی نخواهد برای سازمانم دفتر و دستک راه بیاندازد و مبارزات و مجاهدات جانبازانه و پاکبازانه‌ی مرا يك تنه به جیب گشاد خودش بریزد، یا آن را زیر علامت سوال ببرد، تصمیم گرفته‌ام این کار مهم را هم - مثل همه‌ی کارهای دیگر انقلاب نوین ایران - خودم بر اساس شعار می‌توان و باید عیال مربوطه به انجام برسانم که نسل‌های آینده‌ی ایران و عراق و افغانستان و چین و فرانسه و آلمان و هلند و ایتالیا و اسپانیا و... هم همچنان شتابان و دست افشان و پاکوبان به سوراخ گشاد سازمان من بپیوندند و عضو ارتش آزادی بخش ملی من

بشوند و در دسته‌ها و محورها و گردان‌ها و تیپ‌ها و لشگرها و البته همه‌ی این‌ها به استعداد يك دسته و به استعداد يك گردان و به استعداد يك لشگر و به استعداد يك محور و به استعداد يك رهبر و به استعداد چند تا نقطه، برای رساندن من به قدرت با همدیگر همکاری و همیاری و همپایی و همراهی بکنند.

این که اسم چند تا کشور دیگر را هم ردیف کردم، اصلا از سر گنده گوزی نبود. من، هم مجاهد خلق افغانی داشتم، مثل هارون هاشمی که چون زبانش خوب بود و من در همین خارج کشور تورش زده بودم، تو بخش دیپلماسی سازمان کار می کرد. خیلی هم کم سن و سال بود. طفلکی هارون هم تو عملیات پرفروغ فروغ جاویدانم نفله شد و از دست رفت. بعد هم باباش که تو آلمان دکنتر بود، آمده بود و یقه‌ی اعضای سازمان مرا گرفته بود که بچهام را به کشتن دادید. مسئولین سازمان من در اروپا و مخصوصا در آلمان کلی زحمت کشیدند تا یارو دست از سر کچکلان برداشت.

ملکه‌ی زیبایی زنان مجاهد خلقم یعنی فهمیه‌ی اروانی که مدتی مسئول اول سازمان شد و برای این که زیادی خوشگل و تو دل برو بود، کنارش گذاشتم، همیشه تو آلمان و تو پایگاه نیک حسینی که محل کار هارون قبل از شهادتش بود، ازش می پرسید: برادر هارون، شما را چه کار به ایرانی‌ها!!! و هارون نازنین من هم جواب می داد که: خواهر، مگر سازمان مجاهدین فقط مال ایرانی‌هاست؟! راست می گفت: سازمان من و انقلاب نوین من و رهبری من برای همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی زمین‌هاست. کل بوم کریلا و کل ارض عاشورا. من برنامه داشتم همه‌ی دنیا را کریلا و همه‌ی روزها را عاشورا بکنم که این امریکایی‌های امپریالیست، ابتکار عمل را از دستم گرفتند و کل ارتش آزادی بخشم را خلع سلاح کردند و مرا نشاندد.

تا آن جا که یادم می آید يك مجاهد خلق هلندی هم داشتم که اسمش «لی ست» بود و عیالش مجاهد خلق شده بود و بر خلاف دستورات من بدون عقد شرعی و رسمی با این دخترک هلندی می خوابید. من اسم این دخترک را گذاشته بودم زن بلندی و یارو را مجبور کردم دخترک را عقد کند. بعد هم لچک سرش کردم و اسمش را ثریا گذاشتم. دخترک احمق خودش همه جا داستان زن بلندی عیالش را برای همه تعریف می کرد و برای این که داستان بلندی بودن خودش را بهتر نشان داده باشد، يك جاسیگاری را از زمین بلند می کرد و می گفت: یعنی این جوری بلند کردن. بیچاره نمی دانست چه حرف بدی است این واژه‌ی زن بلندی!!!

سه/چهارتا مجاهد آلمانی هم داشتم که اسم یکی شان «ریکا» بود، اسم یکی شان «گردرود»، اسم یکی شان هم «شارلوتته» بود. شارلوتته‌ی بیچاره دو تا دختر هم داشت که اسم هاشون مریم و فاطمه بود. عیال اولش را تو عملیات فروغ جاویدانم به کشتن داده بودم، بعد زنک بیوه‌ی آلمانی را با دو تا بچه بستم به ناف برادر شوهرش و بعد هم این‌ها را بر اساس تئوری‌های کشف شده‌ی بعدی‌ام یعنی طلاق‌های اجباری از هم جدا

کردم. بیچاره شارلوته دو تا حلقه‌ی عروسی‌اش را با هم دستش می‌کرد و عکس هر دو تا شوهرش را قاب کرده، و به دیوار اتاقش زده بود.

اسم یکی‌شان هم «ذبیبه» بود که دادمش به احمد گل افشار و بعدش هم طلاقش را گرفتم. این بابا که اسمش را هم عوض کرده بود و به نام یکی دیگر از سربه نیست شده‌های سازمانم، خودش را «خواهر مینا» می‌شناخت، شب‌ها تو خوابگاه خواهرها تو عراق تا صبح بیدار می‌نشست و فارسی یاد می‌گرفت. اسم بقیه‌شان الان یادم نیست. لابد می‌دانید که این روزها تمام اسناد و مدارک سازمان مرا این امریکایی‌های لامصب مهرو موم کرده‌اند و مرا به لایبرنت اسناد سازمانی‌ام راهی نیست و من فقط از سر بیکاری نشسته‌ام و این لیچارها را سر هم می‌کنم، چون کار دیگری ندارم بکنم. نه سازمانی دارم، نه می‌توانم عملیاتی بکنم، نه نشستی بگذارم، نه به کسی پست و رده بدهم، نه کسی را خلع رده بکنم، نه کسی را تحت برخورد به مهمانسرای سازمانم که مثل یک هتل هشت ستاره امکانات داشت و دارد، برای استراحت و فکر کردن بفرستم. تازه بیچاره صدام حسین، این صاحبخانه‌ی عزیزم را هم همین امریکایی‌های جنایتکار گیر انداخته‌اند و با او هم نمی‌توانم خلوت کنم و اطلاعات محرمانه‌ی نقاط استراتژیک و سوق‌الجیشی ایران را به او راپرت کنم. حیف، چه مرد نازنینی بود. رهبر هم این جوری‌اش خوب است!

تا آن جایی که یادم هست یک مجاهد خلق چینی هم داشتم که اسمش «سو» بود که در همان عملیات فروغ شهید شد. حتا یک مجاهد خلق فرانسوی هم داشتم که او هم در همین مرداد ۱۳۶۷ به رفیق‌اعلای من پیوست و خود رفسنجانی خائن خبر شهادتش را رسماً اعلام کرد. با این که خودم همه‌شان را راهی وطن کرده بودم که بروند و راه را برای من و مریم مهر تابان باز کنند، بیچاره‌ها بیشترشان نقله شدند و بقیه‌شان هم چلاق و ذلیل، دست از پا درازتر عقب نشینی کردند و به جوار خاک میهن، یعنی کشور میزبانمان عراق برگشتند. ای بخشکی‌شان!

همان موقع‌ها و بعد از بمبارانی که هوانیروز شاه که حالا مال خمینی شده بود، روی بچه‌های من انجام داد، برای این جانیان هوانیروزی پیغام و پسغام کتبی و شفاهی و علنی و مخفی فرستادم که پتری از شان درمی‌آورم که ننه بزرگشان را صدا کنند. همین خائن‌ها بودند که بچه‌های نازنین مرا که برای هر کدامشان ۱۰۰ تا شهید داده بودم، لت و پار کردند و از بالا به رگبارشان بستند. پدر همه‌شان را درمی‌آورم. مگر اتفاقی بیافتد و بمیرم و به قدرت نرسم!!

حتما خبر دارید که این روزها یعنی درست در تاریخ ۵ آوریل سال ۲۰۰۵ میلادی، دشمن درجه یک من یعنی جلال طالبانی خائن به ریاست جمهوری کشور عراق رسید و تمام رشته‌های مرا در این دو دهه پنبه کرد. نمی‌دانم چه می‌توانم به این امریکایی‌ها بگویم؟ آدم ضد امپریالیست باشد، سازمانش ژنرال‌های ارتش امریکا مثل پرایس و هاوکینز و... را ترور کند، در شب ورود نیکسون به ایران در تاریخ ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ ده رشته عملیات راه بیانازد، حتا از قبر رضا شاه خائن هم نگذرد، و

بعد از سی و چند سال گرفتار همان امریکایی‌ها بشود و مجبور بشود برایشان دستمال ابریشمی بردارد و امریکایی‌کشی را به گردن جناح کمونیست شده‌ی سازمانش بیاندازد. تازه مجبور هم بشود نیروهای ویژه‌ی خودش را در اختیار سیا و پنتاگون قرار دهد، تا از آن‌ها به عنوان خبرگیر نقاط سوق الجیشی و استراتژیک حکومت خمینی استفاده کنند!!!

خیال نکنید من آدم کشکی هستم ها! درست است که برای رسیدن به قدرت همه کاری کرده‌ام و تمام ترندها را به کار زده‌ام و با همه زد و بند کرده‌ام، اما واقعیت این است که من ده/بیست سال دیر به دنیا آمده‌ام. اگر استالین زنده بود، اگر دنیا يك قطبی نشده بود، اگر دیوار برلین ورنیفته بود. اگر به قول ولید جنبلاط دیوار برلین اسلامی در عراق خاورمیانه با شرکت ۸ میلیون عراقی در انتخابات عراق فرو نریخته بود، من حالا کسی شده بودم مثل هیتلر، مثل استالین، مثل پل پت، و مثل ژولیوس سزار مرحوم! نمی‌دانید چه زحمتی کشیده‌ام، تا بچه‌های سازمانم در بیرون از زندان پیشتازی خودشان را به کرسی بنشانند! کنار گود نشسته بودم و هی می‌گفتم: لنگش کن!

خاک بر سر تاریخ و روند تکامل و دیالکتیک و دیالکتیک تاریخ و تضاد و تناقض و پرولتاریا و دیکتاتوری پرولتاریا و نیروی پیشتاز و پروسه‌ی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی و تبیین جهان و انقلاب ایدئولوژیک و همه‌ی این مزخرفات صدتا يك غاز که مرا بدبخت کردند!

من معتقدم که پروردگار تکامل بخش آدم‌ها را در دو دسته‌ی کاملاً متمایز آفریده است، که من آن‌ها را این‌گونه دسته بندی کرده‌ام: پادوها و رهبرها. يك دسته رهبران خاص‌الخاص هستند که فقط و فقط برای این آفریده شده‌اند که خیز بردارند و به قدرت برسند؛ این‌ها اگر حتا زمانی هم کاملاً اتفاقی به زندان بیافتند و چندتایی را لو بدهند، باز هم می‌توانند و باید حتا همین لودادن‌ها را سرمایه‌ی پاکبازی‌ها و جانفشانی‌های خودشان بکنند، عینهو خود من!

يك دسته هم پادوها هستند، پادوهایی که اساساً آفریده شده‌اند تا رهبران را به قدرت برسانند و خودشان کنار بروند. با این که تعداد باشعورها و فهمیده‌ها و آگاهان به تمام شم و خم‌های سیاسی و همه‌گونه زدوبندهای دیپلماتیک در هر دوره از دوران‌های قانونمند تکامل یکی یا حداکثر در تمام پهنه‌ی جهان هستی و برای ادیان گوناگون دوسه تا بیشتر نیست، تعداد پادوها و نوکرها والاغ‌ها تا دلتان بخواهد فراوان است. مهم هم نیست که درس خوانده باشند، یا نه، کار سیاسی کرده باشند، یا نکرده باشند، تحقیق و پژوهش داشته باشند، یا نداشته باشند. همگی‌شان در بست پادوهای انقلابند و اگر هم روزی/روزگاری خودشان را لوس کردند و جفتک انداختند، باید حسابشان را از دم رسید و ترتیبشان را داد.

حتما شما هم مثل من قبول دارید که این حذف‌های سیاسی و فیزیکی دو خاصیت مهم دارد: یکی این که جفتک اندازان و آن‌هایی را که سد راه تکامل می‌شوند،

یعنی همان‌هایی را که برای رهبری رهبری چون من گریه رقصانی می‌کنند و سوسه می‌دوانند، مثل خار و خسک از سر راه انقلاب و انقلاب نوین سازمان من به کناری می‌زنند. یکی هم این که بقیه حساب کار خودشان را می‌کنند. من در این بیش از چهل سالی که از سابقه‌ی کار سیاسی و رهبری‌ام بر سازمان پر افتخار مجاهدین خاتم می‌گذرد، بارها و بارها مجبور شده‌ام، علیرغم میل باطنی و ظاهری خودم، بعضی از همین خار و خسک‌ها را از صفحه و صحنه‌ی روزگار حذف بکنم. بعدها در سیر همین اتوبیوگرافی نویسی به زمانش که رسیدیم، شرح این مسئولیت‌های خطیر و خطرناک تشکیلاتی/انقلابی/ایدئولوژیک را هم برایتان خواهم نوشت. بگذارید فعلاً پردازم به برخی از پادوهایی که در انقلاب کبیر و قیام پرشکوه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نقش برجسته‌ای داشته‌اند، سال‌ها هم پادوی من و گوش به فرمان من بوده‌اند، اما هر کدامشان بعدها مثل ماهی از دستم لیز خوردند و در رفتند و هر کدام برای خودشان داعیه‌دار رهبری شدند. در تمام این چهل و چند سال از این خائنین بالفطره زیاد بوده‌اند، اما چندتایی‌شان که در قیام شکوهمند ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شرکت داشتند، این‌ها بودند:

پرویز یعقوبی [با اسم تشکیلاتی ایوب] از آن بچه‌های خوب و ناز سازمان من بود. خیلی هم به من اعتقاد و ارادت داشت. آنقدر به من اعتقاد داشت که من خواهر زن اولم - اشرف رجوی - را به نافش بستم. حتما او را می‌شناسید. سرکار علی‌خان مینا ربیعی خواهر بزرگتر اشرف رهایی و بالندگی و مادر ایدئولوژیک مریم رجوی. البته این عنوان‌ها، سال‌ها بعد از شهادت جانگداز اشرف زنان مجاهد خلق، یعنی عیال اولم به دم اسمش بسته شد. اشرف با این که قبلاً دو تا شوهر کرده بود و گوشش هم کر بود، ولی بنا به اصرار پدر طالقانی عزیز و نازنین، زنم شد، زن منی که تا زمان انقلاب، یعنی از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۵۷ پسر پسر بودم. خطبه‌ی عقد را هم خود پدر طالقانی خواند و ما را به حلقه‌ی سازمانی، یعنی یکی از خانه‌های تیمی‌مان که توی آن کلی اطلاعیه و اسلحه و آدم و «چک لیست» و «یادداشت خونین» قایم کرده بودیم، روانه کرد. به هر حال اشرف ربیعی اولین همسر رهبر کبیر انقلاب نوین خلق‌های ایران و فرماندهی کل ارتش آزادیبخش ملی ایران و مسئول شورای ملی مقاومت ایران و نوک پیکان تکامل ایران و جهان شد و یک پسر کاکل زری هم برای این نوک پیکان تکامل به دنیا آورد که تا قبل از این که این امریکایی‌های لعنتی سازمان مرا خلع سلاح کنند و مرا هم تحت‌الحفظ به زندان بیاندازند، ولیعهدم بود و کلی روش سرمایه‌گذاری کرده بودم! واقعاً نمی‌دانم سرنوشت سازمانم و ارتش آزادیبخش و عیالم و ولیعهدم و حکومت آینده‌ی ایران و انقلاب نوین خلق‌های ایران و دولت موقت جمهوری دموکراتیک اسلامی ایران و جهان، پس از این بلیه‌ی امریکایی در عراق به کجا خواهد کشید؟! خداوند تکامل بخش آخر و عاقبت من و زن و بچه‌ام را بخیر کند! آمین، یا رب‌العالمین!!!

داشتم از باجناق آن زمانم حرف می‌زدم که تو زندان شاه خائن هم با من بود. در دیماه ۱۳۵۷ که مردم انقلاب ضد سلطنتی را راه انداختند و منتظر بودند که ما از زندان‌های شاه خائن آزاد بشویم و با آتش زدن بانک‌ها و اتوبوس‌ها و مغازه‌ها و کلانتری‌ها و... به انقلابشان - که حنا شاه خائن هم صدایش را شنیده بود - سرعتی انقلابی‌تر ببخشیم، این پرویز خان با من بود. با هم از زندان شاه جنایتگر جلا داد آزاد شدیم، با هم کلی سرعت انقلاب را بالا بردیم. در کلاس‌های تبیین جهان و رشته تظاهرات و عملیات فاز سیاسی من - یعنی در فاصله‌ی ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ - هم همیشه بغل دستم بود و با من همراه با رئیس جمهور معزول و معتاد خمینی سید ابوالحسن بنی صدر از ایران فرار کرد، و در همان ساختمان «اور سوراوز» در حومه‌ی شهر پاریس ساکن شد و تا سال ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ هم با من و تحت رهبری شخص شخیص من به پادویی من و انقلاب نوین من مشغول بود. بعد يك دفعه شیطان رفت زیر پوستش و یادش رفت که از اولش هم پادوی انقلاب بوده است و شروع کرد به جفتك انداختن. من هم چندین و چند ساعت ازش نوار ویدئویی گرفتم و از سازمان بیرونش کردم. چه کار باید می‌کردم؟ آدم تو فرانسه که نمی‌تواند باجناقش را سر به نیست کند! جالب این که این باجناق سابق من خیال می‌کند مرا با ارتش آزادی‌بخش و شورای ملی مقاومت و سازمان مجاهدین و همه‌ی اعضا و هواداران و کادرها و مسئولین و سمپات‌ها و فرمانده دسته‌ها و فرمانده گردان‌ها و فرمانده لشکرها و فرمانده محورها و روسای ستادهای چندگانه‌ی ارتشم، از سازمان اخراج کرده است. شما باشید به بی‌کله‌گی این بابا نمی‌خندید که هنوز هم خودش را سازمان مجاهدین راستین می‌داند و با این عنوان هنوز که هنوز است و پس از بیست و يك سال تا این تاریخ - یعنی بهار ۱۳۸۴ خورشیدی که من دارم این چرندیات را می‌بافم - برای خودش اطلاعیه و بیانیه صادر و وارد می‌کند!!!

تا بادم نرفته کمی هم از این پدر طالقانی عزیز و نازنین بگویم که علت این همه عزتش پیش من این بود که همان ۱۷ شهریور ۱۳۵۸ ریق رحمت را سرکشید و به دیار باقی شتافت. می‌گویند بهشتی و رفسنجانی چیز خورش کردند. گردن خودشان. من البته زیاد هم ازش خوشم نمی‌آمد. پسر همین پدر طالقانی بود که ان زمانها یعنی سال ۱۳۵۴ رفت و کمونیست شد و همراه تقی شهرام و بهرام آرام و تراب حق شناس و محمدحسین روحانی و خیلی‌های دیگر، دسته جمعی ریوند به سازمان من و از اسلام چیپتر و بالاتر از مارکسیسم، رسیدند به مارکسیسم راست‌تر و پائین‌تر از اسلام، و دست مرا که تو زندان کلی برای به حکومت رسیدن سرمایه‌گزار می‌کرده بودم، تو پوست گردو گذاشتند. داستان آن را هم بعدا برایتان خواهم نوشت. فعلا همینش را نقد داشته باشید، تا به نسیه‌اش برسم. همینقدر بگویم که همین پدر طالقانی مرحوم، مرحوم نواب صفوی را در روزهایی که تحت تعقیب بود، در خانه‌اش پناه داده بود. می‌گویند در خانه‌ی تیمی همین پدر طالقانی زیاد به نواب خوش نمی‌گذشت. گویا نواب يك روز استخاره می‌کند، بد می‌آید و از خانه‌ی تیمی پدر طالقانی می‌رود. بعد هم لابد در يك

خانه‌ی تیمی دیگر دستگیر می‌شود. از قرائن انگار که دستگاه استخاره‌ی پروردگار تکامل‌بخش آن روزها عیب و ایرادی پیدا کرده بود. شاید هم بعضی‌ها ناشی بودند و از استخاره چیزهایی عوضی استنباط می‌کردند؛ درست مثل ما که هر چه دلمان می‌خواست و هر چه اقتضای کار مشخص روزمان بود، از توی قرآن استخراج می‌کردیم. از دست دوم بودن زنان و سنگسار و کتک زدن زنان، رهبری ایندولوژیک آن‌ها را کشف می‌کردیم و آن‌ها را در خانواده‌هاشان به شورش وا می‌داشتیم. یکی از برگ‌های برجسته‌ی هنر تشکیلاتی سازمان من به هم ریختن کانون خانواده‌ها و کشاندن زن‌ها به خانه‌های تیمی و ازدواجاندنشان با عناصر سازمانی‌ام بود. داستان چند تا از این زنان مبارز و مجاهد و شهید و غیرشهید و بعدها بریده و غیربریده و حتا پتیاره را برایتان در همین صفحات خواهم نوشت. حالا بگذارید بروم سر داستان نواب صفوی:

می‌گویند این فقط ما نبودیم که پدر طالقانی را تشکیلاتا دوست داشتیم. فدائیان اسلام هم به پدر طالقانی خیلی علاقه داشتند. این که می‌گویند پدرخوانده‌ی سازمان من فدائیان اسلام هستند که هم مسلمان و هم قشری و هم تروریست بودند، پر بیراه هم نیست. پدر طالقانی هم که موسس نهضت آزادی بود، همین طور بود. اصلا ما همه‌مان چنان به هم گره خورده بودیم که بعدها که من تشخیص دادم باید خرجم را از امثال بنی‌صدر و بازرگان و خمینی و بقیه و حتا توده‌ای‌ها و اکثریتی‌هایی که بچه‌های مرا به پاسداران خمینی لو می‌دادند، جدا کنم، کلی مشکل داشتم. فاصله گرفتن از همه‌ی این‌ها خیلی سخت بود. ما سال‌ها با هم در دوران شاه خائن کار تروریستی کرده بودیم، تو زندان با هم ملی کشی کرده بودیم و دسته جمعی شاه خائن را سرنگون کرده بودیم. آره خیلی سخت بود. باید پته‌ی همه‌شان را یکی یکی روی آب می‌ریختم، اگر هم بیچاره‌ها پته‌ای برای روی آب ریختن نداشتند، باید یک چیزی به نافشان می‌بستم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. حیف، چه دوران پرشکوهی بود!

بالاخره همه‌مان با هم دست به یکی کردیم و شاه خائن را سرنگون کردیم، اما لاگردار این دجال یعنی سید روح‌الله خمینی انقلاب مرا دزدید و سر مرا بی‌کلاه گذاشت، والا چه دلیلی داشت که من پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ضد سلطنتی آواره‌ی این کشور و آن کشور بشوم و به این همه بیچارگی و در یوزگی بیایتم؟! انقلاب فرزند ناز نیش را خورد، یک پیک عرق هم روش!

این یارو تراب حق شناس دیگه از اون نمک به حروم‌هاست. می‌دانید چرا، برای این که اولاً همراه با تقی شهرام و بهرام آرام و محمد حسین روحانی رفت و کمونیست شد و از سازمان من انشعاب کرد. سال ۱۳۵۴ - درست همان موقعی که ما تو زندان شاه خائن بودیم و دستمان به جایی بند نبود، بعدش هم رفت پاریس و از همه مهم‌تر ناموس بنیانگزار سازمان مرا یعنی محمد حنیف نژاد را غرزد و باهانش عروسی کرد. حالا هم هر دو تا‌شان سل و مل و گنده تو پاریس نشسته‌اند و صفا می‌کنند. من نمی‌دانم وقتی محمد آقا فهمید که عیالش پوران بازرگان [متوفی] کمونیست

شده و بعد هم با تراب حق شناس کمونیست‌تر از خودش «رفیق» شده، توی آن دنیا چه خاکی به سرش ریخت؟! تازه تراب بچه آخوند هم بود. درست مثل محمد حسین روحانی که اونم بچه آخوند بود. این دو تا همان دوتایی بودند که سال ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ از طرف محمد آقا برای دستبوس و پابوس خمینی دجال به نجف اشرف اعزام شدند. داستان آن را هم به این سال‌ها که رسیدم، برایتان خواهم نوشت. ای بخشی شناس، دست به هر کجای سازمانم که می‌زنم، خون دلم است که فواره می‌زند
برگردم سر تفاوت‌های کیفی رهبران و پادها!

از تیپ رهبران، یکی‌اش محمد حنیف نژاد بود. محمد آقا تبریزی بود و فارسی را با همان لهجه‌ی ترکی/آذری حرف می‌زد. بلند قد و خوش هیكل بود. مخصوصاً وقتی با هم کوه می‌رفتیم، از پشت سر که نگاهش می‌کردم، از قد و قواره‌ی کوتوله و ریزه/میزه‌ی خودم خجالت می‌کشیدم. آخر من همیشه معتقد بودم که برای شغل ما هیكلی هم لازم است که متأسفانه پروردگار تکامل بخش مرا از آن محروم کرده بود. با این همه در سازمان خیلی زحمت کشیدم که با همین قد کوتوله‌ام، از هیئت پادوها به حلقه‌ی رهبران وارد بشوم و خودم را تا اون بالا/مالاها بکشانم که داشتم می‌کشیدم که این پادوی اصلی انقلاب یعنی خمینی دجال آمد و همه را زد و برد. بیچاره محمد حنیف هم کلی برنامه ریزی کرده بود که به جایی برسد. او هم دلش می‌خواست رهبر باشد، دلش می‌خواست عکسش را همه جا بزنند، اسمش همه جا باشد، رئیس باشد، رهبر باشد، شاه باشد، رئیس جمهور باشد و... و از این که بعضی حرف‌ها پشت سرش بزنند، حساسی شکار بود. برای همین هم تو دادگاه تجدید نظر، به روایتی لنگه کفش و به روایتی دیگر کتاب قانون را به سمت عکس شاه پرتاب کرد، تا حتما اعدامش کنند و بدنام نشود. من بیچاره اما ماندم، بدنام هم ماندم، تا همه‌ی آرزوهای او را جامعه‌ی عمل - برای هیكل خودم - بپوشانم، که فقط چند قدم تا خود قدرت فاصله داشتم که... ای امان از این بدشانسی!

من وقتی دنبال نفر می‌گشتم که سازمان را تبدیل به يك سازمان مسلحانه‌ی انقلابی بکنم، دنبال آدمی مثل خاقانی می‌گشتم. خاقانی قهرمان در قیام تاریخی ۱۵ خرداد، به طرفداری از خمینی دجال ۲۶ تا پاسبان را چاقو زده بود. این عنصر مادرزاد «موحد مجاهد خلق» آن زمانها طرفدار حزب ملت ایران و داریوش فروهر بود. در چاقوکشی هم خیلی مهارت داشت. خودش گفته بود که: ما به طرفداری از دکتر مصدق، با توده‌ای‌ها درمی‌افتادیم و آن‌ها را چاقو می‌زدیم. بعد از شنیدن شاهکارش به همین لطف‌الله میثمی پادوی انقلاب گفتم: نشانی‌اش را پیدا کن، امثال خاقانی برای جنگ مسلحانه خیلی مناسب هستند. حالا که کمی از فضای آن زمان و در واقع «نقطه عزیمت» تشکیل سازمان مجاهدین خلقم برایتان نوشتم، بروم سر اصل مطلب و کمی هم از سال ۱۳۴۴ بنویسم.

راستی تا یادم نرفته همین جا از يك پادوی دیگر هم یاد کنم که خیلی ماتحت مبارکم را سوزانده است. این جانور کسی است به نام ك... این اواخر یعنی اواخر

دهه‌ی شصت آدم کش خوبی شده بود. میلیشیا [یعنی بچه] بود که آمد تو سازمان من. همان اول انقلاب هم به خاطر عربده کشی‌هاش گرفته بودند و انداخته بودندش تو زندان عادی پیش این قاتل‌ها و آدمکش‌های واقعی.

دوره‌ی شاه با خود من هم همین کار را کردند. در بندهای سیاسی جا کم بود. بعد هم خیلی از این «معانقین» برام حرف درآوردند که چون خوشگل و تو دل برو بوده‌ام - خوشبختانه هنوز هم هستم - زندانی‌های نامرد عادی ترتیبم را داده‌اند. حتا گفته‌اند - یعنی تهمت زده‌اند - که من داستان طلاق‌های اجباری را تو سازمانم راه انداخته‌ام، چون این اتفاق نامیمون برام افتاده است. بی‌ناموس‌ها چه چیزها که به ناف رهبر انقلاب نوین نمی‌بندند!!!

داشتم از ك... حرف می‌زد. پادوی خوبی شده بود. می‌فرستادمش ایران، می‌رفت چند را نفر را می‌کشت و سالم به جوار خاك میهن، یعنی کشور دوست و برادر عراق برمی‌گشت. نامرد بعدها که شاشش کف کرد، هوا ورش داشت که خودش هم می‌تواند دم و دستگاهی راه بیاندازد. بدبخت تو يك مصاحبه که چندتا دیگر از این بریده/مزدورها راه انداخته بودند و سازمان عفو بین‌الملل یا امنستی را از انگلستان کشانده بودند به فرانکفورت آلمان، به نمایندگان عفو بین‌الملل گفته بود که: بعله... این مسعود رجوی خیلی جنایتکار بود. مرا می‌فرستاد عملیات آدم کشی و من بارها آدم کشتم و حتا يك بار یارو حزب‌اللهی را جلو چشم پسرش کشتم. احمق نمی‌فهمید که این جا اروپاست و آنجا هم امریکا و این حرف‌ها اعتراف به جنایت است. بیخود نیست که بیشتر این بریده/مزدورها خاطرانشان را نوشته‌اند، اما این نامرد ننوشته است. بدبخت کونش مثل کون رهبر سابقش گهی است دیگر! این هم يك دلیل استراتژیک دیگر برای تفاوت بین پادوها و رهبرها!!!

یکی دیگر هم بود که به او لقب محمد کردکش داده‌اند. خودشان، یعنی همین جدا شده‌ها و کوفی‌ها و نامردها بهش لقب محمدکردکش داده‌اند، چرا؟! گوش کنید:

در زمستان ۱۳۷۰ و پس از حمله‌ی جورج بوش پدر و متفقین به خاك عراق برای وادار کردن صدام حسین به خروج از کشور کویت، عیال مربوطه یعنی مریم مهر تابان رئیس جمهوری مادام العمر مقاومت من دستور داد که نیروهای سازمان من یعنی اعضای ارتش آزادیبخش ملی من بروند و برای جلوگیری از گسترش شورش کردهای شمال عراق و شیعه‌های جنوب عراق، و برای حفاظت از حکومت صدام حسین نازنین من، کردها و شیعه‌ها را بکشند!

مریم مهر تابان دستور اکید داده بود که: فشنگ‌هاتان را حرام کردها نکنید و آن را برای عملیات بعدی و برای پاسدارها ذخیره کنید، اما کردها را زیر چرخ زرهپوش‌ها و تانک‌هاتان له کنید!

محمد کردکش تو مقاله‌اش نوشته بود که: بعله... ما به دستور خواهر مجاهد مریم رجوی، رقتیم کردها را کشتیم و نه این که با اسلحه و تیراندازی، با زرهپوش‌هامان می‌رفتیم روی کردها و صدای ترکیبیدن مجسمه‌های این‌ها را زیر چرخ

تاتك هامان می شنیدیم. احمق بیچاره، او هم نمی داند خارجه یعنی چه؟! و حالا رئیس همان کردها که من آن سالها دمار از دماغش برای دفاع از صدام حسین عزیزم در آوردم، شده است رئیس جمهوری کرد تمام کشور عرب عراق. اصلا از اول حمله ی جورج بوش پسر به عراق، در منطقه ی کردستان عراق، نه يك بار عملیات تروریستی شد، نه ناآرامی ای روی داد و نه هیچی. همه شان هم خیلی شیک و پیک توانسته اند منطقه شان را بسازند. می گویند طالبانی روابط خوبی هم با اسرائیل دارد، پای همان ها که می گویند! من باید مواظب حرف زدنم باشم، تا قبر، آ... آ... آ!!!

راستش من خودم هم اولش نمی دانستم خارجه یعنی چه و خیال می کردم چون غرب و شرق - با هم - کلی امکانات و پول در اختیار کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی و اعضای نهضت آزادی خارج کشور و کمونیست ها و مائونیست ها و آخوندهای مخالف شاه گذاشته اند، تا شاه خائن را سرنگون کنند، پس همین روال برای من هم تکرار خواهد شد. همین ها بودند که بعدها همین خمینی دجال را با عزت و احترام تمام به پاریس بردند و از آنجا هم پس از سه ماه پذیرایی اساسی تبلیغاتی و چاخان باقی در رابطه با جنایات شاه خائن، با سلام و صلوات با هواپیمای «ارفرانس» به حکومتش رساندند. چه خیال ها که نداشتم. خیال می کردم حالا که من و سازمانم به پاریس می رویم، همین ریل را هم برای من تکرار خواهند کرد و من می توانم در کوتاه مدت، حداکثر يك تا سه سال به پادشاهی یا ریاست جمهوری ایران برسم - چه فرقی می کند - و ترتیب آخوندها را بدهم. تا مدت ها بعد هم همینطور خیال می کردم و در گزارشی به نام جمع بندی يك ساله ی مقاومت در تابستان ۱۳۶۱ کلی عر و تیز کردم. باید بودید و می دیدید که چه جنجالی راه انداخته بودم! هر روز ترور، گاه روزی چند تا ترور، چند عملیات انتحاری، چندتا بمب گذاری، و از همان ناف اروپا دستور آتش می دادم، غافل از این که این آزادی عمل ها نقشه ی کشورهای غربی بود که از من و سازمانم آتو بگیرند و هر وقت منافعشان ایجاب کرد، بر علیه من و سازمانم از این فرمان های آتش استفاده کنند و نامردها کردند و در اردیبهشت ۱۳۶۵ مجبورم کردند خاک کشور فرانسه را ترك کنم. به این می گویند خیطی! البته من در تبلیغاتم اسم این اخراج را گذاشتم «پرواز تاریخ ساز صلح و آزادی» و صاف هم رفتم به کشور عراق که شش سال بود در جنگ خمینی با صدام حسین، با آخوندها می جنگید. دوران خوبی بود. تا رسیدم، مثل رهبر يك کشور فاتح در فرودگاه پذیرایی شدم. چند تا از کله گنده هاشان به دیدنم آمدند. قبلش تو پاریس همین طارق عزیز که معاون صدام حسین بود، یواشکی به دیدنم آمد که حتا رئیس جمهور و معتاد خمینی و پدر زن آن زمانم نفهمید. یارو بعدها از طریق مطبوعات خبردار شد و با چه اقتضاحی از شورای ملی مقاومت من که خودم تنهایی رئیس و مسئولش بودم، خودش را کنار کشید. تازه دختر نمکی اش را که توانسته بود مدتی برام جای عیال قبلی ام را پر کند، از من جدا کرد! حتما یادتان هست که يك رقیب بالقوه ام یعنی موسی خیابانی هم، همراه با عیال آن زمانم اشرف زنان مجاهد در تاریخ ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ خوراک

خمینی دجال شد و بچه‌ام در سن يك سالگی دستگیر شد و در بازار شام آن زمان خمینی دجال، یعنی تو تلویزیون و سیمای جمهوری اسلامی، تو بغل جلاد اوین یعنی سید اسدالله لاجوردی، به نمایش گذاشته شد. یکی از همیندهای دوران شاه جلاد اوین نوشته بود: کی باور می‌کرد که سیداسدالله لاجوردی که با ما در زندان شاه هم بند بود و آن همه هم پرشور بود، چنین جانی‌ای از آب در بیاید؟! راست می‌گویید. کی باور می‌کرد که خمینی دجال که حتا حاضر نبود مگسی را با مگس کش بکشد، چنین آدمکشی از آب در بیاید!؟

البته برای من هم چیزی شبیه به همین مضمون كوگ کرده‌اند. يك وقتی تو کوه‌های کردستان سال‌های ۱۳۶۰/۱۳۶۱ ما مجاهدین يك الاغی داشتیم که بساط رادیو مجاهد روی کولش بود. الاغ بیچاره را هی اینور می‌کشیدیم، هی آنور می‌کشیدیم. این كاك صالح مرحوم [ابراهیم ذاکری نازنینم] که مسئول آن زمان این الاغه بود، برای پیدا کردن جای خوبی که بشود رادیو را با کمترین پارازیت به داخل ایران فرستاد، هی الاغه را از این تپه به آن تپه می‌کشید. تا این که بالاخره الاغ بیچاره شهید راه مجاهدین شد. در واقع این الاغ هم یکی از شهدای فدا و صداقت سازمان من شد - عین بقیه‌ی هم‌رزم‌هاش - که به فرمان من هر باری را برمی‌داشت و حتا جانش را هم در راه به قدرت رساندن من می‌داد. در يك نشست ویژه که بعدها به نام نشست «شهادت الاغ» معروف شد، من با شدت تمام این مرحوم كاك صالح نازنینم را به چهارمیخ کشیدیم که چرا به جان این الاغ عزیزم توجه نکرده و بیخودی او را به کشتن داده است. باید الاغه می‌ماند و بیشتر بار انقلاب را برمی‌داشت. البته من از این الاغ‌ها خیلی داشتم. این که کونم از این بریده/مزدورها این همه می‌سوزد، برای این است که این الاغ‌ها خودشان را داخل آدم حساب می‌کنند و نمی‌دانند از وقتی که یوغ رهبری مرا به گردن گرفته‌اند، برای من با این الاغ شهید یا هر الاغ دیگری هیچ فرقی نداشته‌اند و هیچ فرقی هم ندارند.

من البته خیلی حرف‌ها دارم که از این دوران برایتان بنویسیم. فقط کمی دندان رو جگر بگذارید، به هم‌هاش خواهم رسید. دست کم این کار از سماق مکیدن و صبر ایوب [اسم مستعار پادوی سابقم پرویز یعقوبی] داشتن که بهتر است!!

بعله... جونم براتون بگه که دختر نمکی رئیس جمهور معزول خمینی دجال هم طلاقش را گرفت و به باباش پیوست. من هم که از همان اول اعلام کرده بودم که این ازدواج، فقط يك ازدواج سیاسی است، جلوش را نگر فتم؛ هر چند که طبق دستور اسلام، عیالم باید از من که شوهر رسمی و قانونی‌اش بودم، اطاعت می‌کرد. اطاعت از پدر مربوط به دوران دوشیزگی یا بیوگی زن‌هاست، ولی چه می‌شود کرد، معتاد خمینی یعنی همان پدر زن آن زمانم، خودش مدعی اسلام و انقلاب اسلامی بود و هست و خواهد بود. لابد خبر دارید که یارو «انقلاب اسلامی» را گذاشت تو چمدانش و با من از ایران در رفت - البته بعد از عزل از ریاست جمهوری خمینی - و حالا درست يك ربع قرن است که در ناف پاریس «انقلاب اسلامی در هجرت» را منتشر

می‌کند و هنوز که هنوز است خودش را «منتخب شما» می‌داند. نسل عوض شده است و یارو ول کن معامله نیست!

بگذریم، این بار هم من دستورات اسلامی را بر خلاف میل ظاهری و باطنی‌ام کنار گذاشتم و دختر رئیس جمهوری شورا را طلاق دارم. آخر داشتم آماده می‌شدم که زن رفیق فرد اعلائی خود، مریم قجر عضدانلو را غر بزیم. بابای دخترک، یعنی همین رئیس جمهوری آن زمان شورای ملی مقاومت من - با آن همه ایشاری که پادوهای من برای آوردنش به پاریس کرده بودند - برام دبه در آورده بود که چرا با دشمن مذاکره کرده‌ام، چرا می‌خواهم به جوار خاک میهن یعنی کشور صدام حسین علفی تکریتی کافر بروم!!!

بگذارید تا یادم نرفته، همین جا بنویسم که من به دلیل همین اتهامی که معتاد خمینی یعنی بنی‌صدر به من می‌زد، خودم تمام دم و دستگاه حزب دموکرات کردستان و رهبرش عبدالرحمان قاسملو را از شورای ملی مقاومتم بیرون کردم. آخر خبردار شده بودم که قاسملو با دجال جماران پای میز مذاکره رفته است - عینهو خودم - من هم بر علیه هر دو تاشان دوتا کتاب کت و کلفت منتشر کردم که هر کدامش بیشتر از ۱۰۰۰ صفحه در قطع وزیری با حروف ریز بود. یکی هم همین سال‌ها بر علیه جریان‌های به نام «میان‌بازها» اسم اختراعی‌ای که به جریان‌های «ملی خط تیره مذهبی» از سنخ نهضت آزادی مهدی بازرگان داده بودم، منتشر کردم، آن هم به همین قطع و با همین قطر. تازه همین سال‌ها یک کتاب هم بر علیه چپ‌ها و فدائیان خلق منتشر کردم که به این جماعت هم لقب «باند تبهکار» داده بودم، که البته بعدها به دلیل کلی «گاف» که تو این کتاب‌ها بود، دستور دادم همه‌ی این کتاب‌ها را دانه به دانه، از خانه به خانه‌ی خریدارها به قیمت ۵۰۰ دلار و بیشتر بخرند و آتششان بزنند که این معانقین - یعنی نق نقوها - بیشتر از این نتوانند برام مضمون کونگ کنند!! چه جانبازی‌ها و پاکبختگی‌هایی که نونگ پیکان تکامل برای رسیدن به قدرت ارثی مادام‌العمر مجبور نیست بکند!!!

راستش اگر من آن زمان‌ها یعنی سال ۱۳۴۴ به تور این محمد حسین روحانی و محسن نجات حسینی در شهر مشهد نمی‌خوردم، با استعداد زدوبندی که داشتم، حتما وزیری، وکیلی، شاهی، رئیس جمهوری چیزی می‌شدم. از خاصیت‌های این جور پست و مقام‌ها یکی هم این است که آدم هر که را که مخالفش باشد، سر به نیست می‌کند، یا می‌گذارد که سر به نیستش بکنند! من اصلا ذاتا و مادرزاد رهبر و رئیس جمهور و بنیانگذار و رهبر عقیدتی و بالای سر همه به دنیا آمدم. آن‌هایی که به خاطر قد کوتاهم مرا جدی نمی‌گیرند، یادشان باشد که امام علی هم قدش کوتاه بود و به همین دلیل مجبور شد ۲۵ سال برای رسیدن به قدرت نوبت بایستد. در همه‌ی این سال‌ها هم با هزار و یک دیلاق و از خودش گندمتر، مثل عمر ابن خطاب مواجه شد و بالاخره هم جانش را سر همین قد کوتاهش گذاشت، چرا که هیچ کس جدی‌اش

نمی‌گرفت. مرا هم هیچ کس جدی نمی‌گرفت. من هم با این که تنها بازمانده‌ی کمیته‌ی مرکزی سازمانم بودم، بعد از اعدام تمامی کله‌گنده‌های سازمانم که حتی دولت شوروی هم برای این که اعدام نشوم، پادرمیانی کرده بود، باز هم از سوی خیلی‌ها جدی گرفته نمی‌شدم. کلی زحمت کشیدم تا توانستم خودم را به بقیه تحمیل کنم. لامصب‌ها دانشان می‌خواست مرا هم پل پیروزی به قدرت رسیدن خودشان کنند، غافل از این که من از این خمینی دجال خیلی زیرک‌تر بودم، منتها بدشانسی آوردم. یادتان نرود که در روزنامه‌های شاه دجال در همان خرداد سال ۱۳۵۱ نوشتند که همه را اعدام کرده‌اند و من به دلیل همکاری‌هایی که با ساواک کرده‌ام، حکم حبس ابد گرفته‌ام. این خبر برای من خیلی سخت بود. رهبرها لو دادن‌هاشان هم باید یواشکی باشد، و عمومی نشود. یعنی این لامصب‌ها اصلاً فکر نکردند که با این خبر تمام آینده‌ی مرا لکه‌دار می‌کنند. برای همین هم تصمیم گرفتم خودکشی کنم. این عباس دآوری عزیز دلم و پادوی جاودانی‌ام توی زندان قزل قلعه سیانورها را از زیر زیانم بیرون کشید و نجاتم داد و در واقع ایران را و انقلاب نوین ملت ایران و خاورمیانه را نجات داد. بعد از این خودکشی خوشبختانه ناموفق سیگاری شدم و روزی دویسته سیگار زر می‌کشیدم. در سال‌های آخر زندانم هم روزی دو بسته سیگار وینستون می‌کشیدم. آخر «موند»م خیلی بالا رفته بود. این پادوی کور لعنتی یعنی لطف‌الله میثمی مرا موقع بازجویی و لو دادن تو زندان دید. برای همین هم حاضر نشد زیر بیرقم و بیرق سازمان مجاهدین خلقم بیاید و یک کاره رفت برای خودش «راه مجاهد» و «نهضت مجاهدین» اختراع کرد و هنوز که هنوز است به دستور جلادها و شاگرد جلادها خاطره‌هایش را منتشر می‌کند که آبروی مرا ببرد.

شما نمی‌دانید چه دردی دارد که آدم رهبر پاکباز و جانباز سازمانی به عرض و طول سازمان مجاهدین خلق من و ملتی به پرجمعیتی ملت ایران و انقلاب نوینی مثل انقلاب نوین من و رئیس دولت موقت جمهوری دموکراتیک اسلامی کشوری به گنده‌گی ایران من باشد، بعد عدل بزند و یک کور عطینا آدم را لو بدهد که تو زندان بچه‌ها را لو می‌دادی و کروکی خانه‌های تیمی بچه‌ها را می‌کشیدی. البته این را هم بگویم که بنیانگذار سازمانم را هم اولش اعدام نکردند. ساواک شاه توطئه کرده بود که نفرات کله‌گنده را زنده بگذارد و پائینی‌ها را اعدام کند. آن وقت محمد حنیف نژاد برای این که حتماً حکم اعدام بگیرد - رد تنوری بقاء - تو دادگاه لنگه کفشش را به سمت عکس شاه خائن پرتاب کرد که فیه المراد اعدام شد. من البته کون این خلبازی‌ها را نداشتم. اصلاً کون شلاق خوردن هم نداشتم. بیچاره من، برای این که یک شبه رئیس جمهوری و رئیس شورای ملی مقاومت و فرماندهی کل ارتش آزادیبخش ملی و رئیس ستاد ارتش و مسئول اول سازمان و شاه و ملکه و وزیر و نخست وزیر بشوم، رفتم تو این دم و دستگاه. ولی برای رسیدن به این مقامات عالی‌ه متأسفانه باید از صافی زندان هم می‌گذشتم که گذشتم و ناصافی‌ام بدجوری کار دستم داد که هنوز که

هنوز است، معانقین - یعنی همان نق نقوها و زر زروها - برام مضمون كوك می‌کنند و سوسه می‌دانند. مگر به قدرت نرسم، والا خدمت هم‌شان از دم می‌رسم.
راستی ای خلق‌های جهان دیدید پاپ جدید که بعد از مرگ پاپ ژان پل دوم انتخاب شد، همه‌ی آداهای مرا در آن بالکن در می‌آورد؟ همه معروف می‌شوند و این طوری دست‌هاشان را به هم می‌مالند و من بدبخت باید این جا در این گوشه‌ی عراق اشغال شده و با این رئیس جمهوری امریکایی کردش گیر کنم و دست کم نتوانم پیش مریم جانم به پاریس بروم. خاک بر سر آخوندها و ملت احمق ایران که قدر مرا نشناخت و رفت به خاتمی رای داد!

حتما شما هم خیر دارید که مدتی است سازمان «بریده/مزدور» دیده‌بان حقوق بشر بر شکنجه‌ی اعضای معانق [یعنی نق نقوی] من در سازمان گواهی داده است. چند تا از این ماموران رسمی وزارت اطلاعات رژیم هم بامبول درآورده‌اند و خودشان را نذر کرده‌اند که بعله... خود برادر ما را کتک زده و حبیب نازنینم - یعنی آخرین بازمانده‌ی نسل برترین تروریست‌های خانواده‌ی رضایی‌ها - محسن رضایی عزیزم آن‌ها را به تخته شلاق بسته است. این مزدورها همان‌هایی هستند که از همان قرارگاه اشرف با وزارت اطلاعات رژیم در ارتباط بودند و هستند و برای آن‌ها جاسوسی و خبرچینی می‌کردند و می‌کنند و مزد می‌گرفتند و می‌گیرند و مزدهاشان به حساب من - یعنی سازمان من - در عراق واریز می‌شد، یعنی هنوز هم می‌شود؛ چون که هیچ کدامشان در عراق شهروند نبودند که بتوانند حساب بانکی داشته باشند. اصلا نمی‌دانم چرا دست به این کار احمقانه زدم و دارم از وضعیت گذشته و حال و آینده‌ام رونویس برمی‌دارم. چه خاکی باید به سرم بریزم؟! اگر خفقان بگیرم که این جانورهای مزدور می‌زنند و می‌برند. اگر هم صدایم در بیاید، يك كاره تف سربالاست. برمی‌گردد به خودم و خودم و سازمانم و انقلاب نوینم و شهادت‌ها و پاکبازی‌ها و از جان گذشتگی‌هایم را زیر علامت سوال می‌برد. اگر هم ننویسم که از بیکاری بدجوری حوصله‌ام سر می‌رود. حتما این خبر را هم شنیده‌اید که يك عده راه افتاده‌اند دنبال من که پیدام کنند. یکی می‌گوید مثل امام زمان مرحوم تو چاهم، یکی دنبال مستراح ته چاه برام می‌گردد، یکی مرا توی ماه می‌برد، آن یکی مرا با خمینی دجال مقایسه می‌کند و خلاصه بدجوری تو دست این امریکایی‌ها گیر کرده‌ام. کسی نیست به این‌ها بگوید که آخر پدر آمرزیده‌ها، وقتی من دولت موقت دارم، رئیس جمهور مادام‌العمر دارم، شورای ملی مقاومت، یا پارلمان سایه با هفتصد/هشتصدتا عضو دارم، ارتش دارم - ببخشید داشتم - فرمانده و ستاد بزرگ ارتشداران و سازمان جاسوسی و ضد تروریسم و امنیت ملی و فراملی دارم، پس چرا نباید زندان داشته باشم؟! من که مثل آخوندها نیستم که زن‌هاشونو تو صدتا سوراخ قایم می‌کنند. از این نظر خیلی هم شبیه به شاه خائن هستم که عکس‌های قدی و نیم تنه‌ی شیک و پیک از خودش و عیالاتش چاپ می‌کرد و به در و دیوار همه جا آویزان می‌کرد، یا اجبار می‌کرد که آویزان کنند. شما بگویید: من چه چیزم از شاه خائن و خمینی دجال و صدام

حسین علفی کمتر است که نباید زندان داشته باشم و این بریده/مزدورها و خائن‌ها و سازمان فروش‌ها را زندان و شکنجه کنم؟ چطور وقتی این‌ها دارند خوب است، به من که می‌رسد، اخ می‌شود؟

یک چیز دیگر، خمینی دجال از ناف تهرود تبعید شد و رفت عراق و پانزده سال هم در عراق ساکن شد. بعد هم با سلام و صلوات بردنش پاریس و از آن جا هم با کالسکه‌ی سلطنتی «ارفرانس» راهی تهرودش کردند. من هم همین ریل را رفتم. منتهی برای این که راه را کوتاه کرده باشم، یک راست رفتم پاریس. بعد که دیدم این غربی‌ها دیگر خیال ندارند تاریخ را تکرار کنند، برگشتم به عراق و جوار خاک میهن تا مثل رفوزه‌ها دوباره «ادس سر» از اول شروع کنم و پامو جا پای خمینی دجال بگذارم. همون اندازه هم که اون نوکر و پادو و حمال دور و برش داشت، منم از اعضای سازمانم نوکر و پادو و حمال درست کردم. ولی بخشکی شناس که هر چه بیشتر صبر کردم، کمتر چیزی نصیبم شد و حالا هم این امریکایی‌های لامصب گرفتارم کرده‌اند و صدایم به هیچ جا نمی‌رسد. یکی از این القاعده‌ای‌ها هم پیدا نمی‌شود که یک فیلم ویدیویی از من تو زندان امریکایی‌ها بگیرد و تو تلویزیون الجزیره نشان بدهد. حتا حاضر م - نه با تنکه مثل صدام حسین - که حتا بدون تنکه و کون برهنه هم نشانم بدهند که عیالم، رئیس جمهوری مادام‌العمر و بقیه‌ی هواداران و پشتیبانان و اعضا و کادرها و مسئولان و فرماندهان و زندانبانانم مطمئن بشوند که زنده‌ام و نفسی می‌رود و می‌آید، فقط مثل امام موسی صدر بدبخت غیب شده‌ام. ای خاک بر سر این امریکایی‌ها! باز هم گلی به جمال بیل کلینتون که با این که دختر باز بود، ولی اقلا یک کمی هوای منو داشت. به هر حال باید به دیده‌بان حقوق بشر و بریده/مزدورها و کارمندان وزارت اطلاعات بگویم که آره، دارم، دارم، خوبشو دارم - ببخشید - داشتم، داشتم خوبشم داشتم. هم تو قرارگاه اشرف زندان داشتم، هم زندان انفرادی داشتم، هم زندان «اچ» داشتم، هم تو دیس زندان داشتم، هم تو اتوبانم زندان داشتم، هم تو دانشکده زندان داشتم، هم خیلی جاهای دیگه که شماها روحتان هم خیردار نشد. این جا را نمی‌توانید بگویید که از خمینی دجال کم آورده‌ام!! حالا این قدر عربده بزنید، تا جان از هر چه نابترتان است درآید! ای داد بیداد، هر چه می‌خواهم فقط حدیث نفس نازنین خودم یا اتوبیوگرافی‌ام را بنویسم، نمی‌شود. اصلا مگر این حیوانات می‌گذارند؟! ای خاک بر سر همه‌شان که هر چه می‌کشم از دست همین‌هاست. حیف، اگر این شعاع تغییر دموکراتیک رژیم مد نشده بود، چه برنامه‌ها که برای سر به نیست کردن این لامصب‌ها داشتم. حالا بگذارید چند چشمه از به هم ریختن خانواده‌های مجاهدین و شورایی‌ها و پشتیبانان و هواداران و سمپات‌ها و اعضا و مسئولین سازمان مجاهدین خلم برایتان تعریف کنم، تا به عمق فداکاری‌ها و مبارزات قهرمانانه‌ی من و سازمانم بهتر و بیشتر پی ببرید!

این زر زرها همچنان ادامه دارد

بالاخره بابا مرد. دیروز بعدازظهر بیست دقیقه به چهار. ساعت ده شب شادی تلفن کرد و خبر داد. خیلی حالش بد بود. سرطان روده يك غده‌ی بزرگ شده بود توی شکمش و مدت سه ماه بود که حالش بحرانی بود. همین دیروز صبح خوابش را دیدم. خواب دیدم کت و شلوار شیکی پوشیده، همانطور که همیشه می‌پوشید، خواستم دستش را ببوسم، نگذاشت. خواستم بغلش کنم، گفت به من دست نزن، همه‌ی تنم درد می‌کند. این هم مرگ. بیش از بیست سال بود ندیده بودمش. دیدار افتاد به قیامت، اگر همه چیز این آخوندها کشک نباشد!! از وزارت خارجه‌ی اسلامی چند روز پیش شادی را خواسته بودند که کاری کن خواهرت بیاید ایران. پرسیده بودند: چرا حالا که پدرت بیمار است، به ایران نمی‌آید؟ شادی گفته بود: چه می‌دانم، لابد می‌ترسد. بعد هم گفته بود: من پیغام شما را تلفنی به او خواهم داد و داد. قبلش بابا به من گفته بود و تاکید کرده بود که نیایی ها! گفتم: شما که وضعیت را متوجه هستید! گفت: آره دخترم، حالت چطور است؟ بچه‌ها خوبند؟ بیشتر نمی‌توانم حرف بزنم. گوشی را می‌دهم به شادی. و من يك روز قبل از درگذشتش هم با او حرف زدم. فقط دو ثانیه صداش را شنیدم. نمی‌توانست حرف بزند. راحت شد. این اواخر همه‌اش فکر می‌کردم که این همه درد را چطور می‌تواند تحمل کند؟ حوصله‌ی فلسفه بافی و این مزخرفات را ندارم. حالم اصلا خوش نیست. یلدا صبح زود پیش از مدرسه‌اش آمد این جا برای دلداری من. امروز آن دوتای دیگر هم می‌آیند. چند بار به ایران زنگ زدم. فعلا همه در تدارک خاکسپاری‌اش هستند. شادی می‌گفت: تا آخرین دقیقه مغزش خوب کار می‌کرد. چند سال پیش در يك منطقه‌ی سرسبزی دو قطعه خریده بود برای مزار خودش و مامان. خانه و هرچه را که داشت منتقل کرده بود به شادی که وکیلش باشد برای انحصار وراثت. حقوق بازنشستگی‌اش را هم منتقل کرده بود به مامان. پول فراوانی هم داده بود به «یکی از داداشها» که خرج کفن و دفنش بکند. همه چیز را مفصل ارگانیزه کرده بود که حتا پس از مرگش وبال گردن کسی نباشد. یادش به خیر. پدر خوبی بود. خیلی بهتر از خیلی پدرهای دیگر. ما بچه‌های بدی بودیم، مثل همه‌ی بچه‌های دیگر.

دارم دق می‌کنم. نمی‌توانم این درد را تحمل کنم. از غصه‌ی مرگ بابا دارم می‌میرم. بیچاره شدم. همه‌اش گریه می‌کنم. نمی‌دانم چه کار کنم که کمی آرام شوم. مریضی هم اضافه بر این کلافه‌ام کرده است. اصلا نمی‌توانم تحمل کنم. هیچ کس نمی‌تواند حالم را بفهمد. ۲۰ سال و بیشتر ندیدمش. نمی‌خواستم به این جاکش‌ها رو بیاندازم که بروم ببینمش. رژیم را می‌گویم. چه حسرت‌ها... چه حسرت‌ها... وقتی هم

مسکوب از سرطان مرد، همین حال را داشتم. انگار مرگ مسکوب زنگ خطر بود برای منی که می‌دانستم بابا هم کارش تمام است. دارم خفه می‌شوم. خفقان گرفته‌ام. حناق گرفته‌ام.

۲۰ ماه مه ۲۰۰۶ میلادی

هفته‌ی پیش دکتر... تلفن کرد و کلی از قصه‌ی «عایشه» که در مجله‌ی «کاو» چاپ شده بود، تعریف کرد. داشتم از خوشحالی پس می‌افتادم. از همان حرف‌هایی که آدم را حسابی متوهم می‌کند. گفتم: رجال با ما مستضعفین چه کار دارند؟ ... می‌گفت: تو حرف مرا باور نکردی، حالا از... بشنو! گفتم چند سال پیش عباس... می‌گفت: سیاست را ول کن، بچسب به ادبیات! ... گفتم: من هم همین را می‌گویم. کار سیاسی را درز بگیر و بیشتر قصه بنویس! ... هم از قصه‌ی «نیمرو» تعریف کرده بود. دارم حسابی لانس می‌شوم! اگر این همه مهم نبودم، معلوم نیست چه خاکی به سرم می‌کردم. قصه‌ی «نیچه و پری خانم» را پس از گذشت هفت/هشت سال دارم باز نویسی می‌کنم. چقدر قبلاها خوشگل می‌نوشتم!! هاهاهاه!!! امروز هم با پویا و یلدا قرار داشتم. ناهاری خوردیم و کلی گپ زدیم. بیشتر حرف‌ها در رابطه با بابا بود.

۲۲ ماه مه ۲۰۰۶ میلادی

هنوز آرام نشده‌ام. انگار يك زخم بزرگ تازه رو قلبم است. همه‌اش خواب می‌بینم و همه‌اش به این فکر می‌کنم که چه بچه‌ی بدی بودم و چقدر انیتش کردم. م... می‌گفت: بابا محبوب همه‌تان بود و آن‌هایی که ایران بودند، برایش سنگ تمام گذاشتند، ولی سرطان شوخی سرش نمی‌شود. دلم بدجوری می‌سوزد. بیست سال ندیدمش و بعد هم این طوری.

شادی می‌گفت: وصیت‌نامه‌ی بابا را تو کاغذهاش پیدا کرده‌اند. حالا من باید پدر را از روی وصیت‌نامه‌اش بشناسم. سفارش‌هایی را که در مورد چند خانواده کرده بود که به آن‌ها رسیدگی کنند. این که خواسته بود کسی سیاه نپوشد، مردها ریش نگذارند و گریه/زاری نکنند. خواسته بود از پول خودش پنج دسته گل بزرگ به اسم بچه‌هاش رو خاکش بگذارند. خواسته بود هیچکس برایش خرج نکند و... چقدر جاش خالی است و چقدر دلم می‌سوزد.

هوا دوباره سرد شده است. بد جوری سرد شده است. دیروز دوباره شوفاز را روشن کردم. پویا در حال فیلمبرداری فیلم تازهاش است. دخترها دارند کمکش می‌کنند. امروز رفتم سلمانی و حالا هم موها را رنگ کرده و با آن کلاه مسخره‌ی پلاستیکی جلو کامپیوتر نشسته‌ام. چهارشنبه‌ی پریروز هم با پری قرار داشتم. عصر آمد عقیم. به کافه‌ای رفتیم و دو/سه ساعتی نشستیم. نتوانست خرید نکند. روزی که دست کم صد یورو حرام نکند، شب نمی‌شود؛ آن هم آشغال! یا سوغاتی می‌خرد، یا لباس و کفش و کیف... این همه سادیسیم خرید باید مرض باشد. مطلبی پیدا کرده‌ام در رابطه با تاریخچه‌ی «القائده» که جالب است. شاید برای سه شنبه‌ی بعد در رادیو صدای شما، برنامه‌ی سخن هفته از آن استفاده کردم. چندی است که کمونیست‌ها به این رادیو گیر داده‌اند که دکتر زردشت ستوده در برنامه‌ای از فاشیست‌های هیتلری طرفداری کرده است. جمعه برنامه‌اش را گوش کردم. ستوده می‌گفت: نتیجه‌ی شکست آلمان در جنگ جهانی دوم، به زیان منافع ملی ایران تمام شده است. این‌ها هم همین حرف را پیراهن عثمان کرده‌اند. به اعتمادی گفتم: پاسخ درستی به این جماعت بدهید، که ندانند. البته در رادیو حرف زدند، ولی تنبلی‌شان آمد یک دفاع حسابی از تز دکتر ستوده بکنند. حیف، با همین ساده‌گیری‌ها دست این شارلاتان‌ها باز می‌شود برای تهمت زدن و فحاشی کردن. امروز مطلبی خواندم از یکی از زنان حوزه‌ی علمیه‌ی قم در رابطه با «صیغه». آن را حتماً کپی می‌کنم و این جا می‌گذارم، خیلی جالب است.

.....
۲۷ ماه مه ۲۰۰۶ میلادی

این هم متن خاطره از سپیده جان «بنده تا کنون ۲۳ بار ازدواج موقت نموده‌ام» از وب سایت ازدواج موقت:

«سلام

امیدوارم حال شما خوب باشد.

بنده سپیده هستم، طلبه‌ی سال چهارم حوزه‌ی علمیه قم. وقتی برای اولین بار با واژه‌ی آسمانی ازدواج موقت آشنا شدم، ۱۶ سال داشتم. البته در آن زمان از مستحب بودن ازدواج موقت آگاه نبودم. اما اکنون که خود چندسالی است به تحصیل علوم دینی پرداخته‌ام، نه تنها به ثواب این عمل واقف شده‌ام، بلکه از اهمیت وجود ازدواج موقت در بین همه‌ی افراد جامعه‌ی اسلامی نیز آگاه می‌باشم. البته بنده تا کنون ۲۳ بار ازدواج موقت نموده‌ام که مایلیم خاطره‌ی آخرین ازدواج موقت خود را برای شما بازگویم:

ماجرا از این قرار بود که یکی از طلبه‌های پسر از بنده خواستگاری کردند. اما من ابتدا فکر کردم که ایشان برای ازدواج دائم از بنده خواستگاری نموده‌اند. به ایشان گفتم که بایستی بنده را از پدر و مادر خواستگاری کنید، نه مستقیماً از خود من. ایشان گفتند که چطور از پدر و مادر شما خواستگاری کنم در حالی که خواهان مخفی بودن ازدواج هستم و نمی‌خواهم همه متوجهی این ازدواج شوند. در آن لحظه بود که متوجه شدم ایشان از بنده برای ازدواج موقت خواستگاری کرده‌اند و نه ازدواج دائم. بنابراین پس از تعیین ۲۰۰۰ تومان مهریه و ۵ ساعت زمان بنده با ایشان اقدام به خواندن صیغه‌ی عقد کردیم و به یکدیگر حلال شدیم. بعد از همخوانگی اول بنده به ایشان گفتم که مایلیم مدت زمان بیشتری به عنوان همسر موقت شما باقی بمانم که ایشان پذیرفتند و یک هفته‌ی دیگر به زمان و ۱۰۰۰ تومان به مهریه افزودیم. بعد از تمام شدن یک هفته، این بار ایشان از من خواستند که مدت را تمدید کنیم. بنده نیز پذیرفتم و باز با تعیین یک سال زمان و ۳۰۰۰ تومان مهریه صیغه‌ی عقد را خواندیم. اما قبل از تمام شدن مدت ازدواج موقت ایشان قصد سفر کردند و برای این که مانعی برای ازدواج موقت بنده با پسر دیگری نباشد، ادامه‌ی مدت را به من بخشیدند و به مدت یک هفته از قم خارج شدند. پس از یک هفته ایشان با خانواده‌ی محترمشان به قم بازگشتند و برای خواستگاری به منزل ما تشریف آوردند و بنده را از خانواده‌ام خواستگاری کردند و بنده با توجه به شناخت خوبی که از ایشان به دست آورده بودم، پس از تحقیقات یک هفته‌ای برادرم از ایشان جواب مثبت دادم. اکنون ۳ سال است که از ازدواج دائم ما می‌گذرد و صاحب یک دختر نیز هستیم. البته درست است که بنده دیگر ازدواج موقت نمی‌کنم، اما شوهر محترم بنده سالی سه بار ازدواج موقت می‌نماید که این عمل مستحب باعث به وجود آمدن برکت در زندگی ما شده است. از پایگاه اینترنتی شما که این فرصت را در اختیار بنده گذاشت تا بتوانم خاطره‌ی خود را بازگویم، نیز کمال تشکر را می‌نمایم.»

به این می‌گویند جاکشی اسلامی!

ایران حسابی شلوغ است. دانشگاه‌ها و نواحی آذری زبان کشور کلی درگیری است و چند نفر هم تا حالا کشته شده‌اند. خود رژیم گفته است که امریکا ۷۵ میلیون دلاری را که برای سرنگونی ما بودجه گذاشته است، دارد این طوری خرج می‌کند. کلی از مردم زخمی شده‌اند و کلی‌ها را هم گرفته‌اند. ببینیم بعد چه خواهد شد! امشب به خانه زنگ زدم و با شادی صحبت کردم. هنوز این زخم در من سرش باز است. تا کی با کمبود بابا بتوانم کنار بیایم، نمی‌دانم. فعلاً تنها هستم. امروز مهوش را دیدم و صبحانه‌ای با هم خوردیم. دلم اصلاً خوش نیست. داستانی خوانده‌ام در یکی از سایت‌ها زنان که بد نیست. می‌تواند «تم» اش مبنای یک داستان تازه باشد.

دیشب خواب بابا را دیدم. روی تختی خوابیده بود و درد می‌کشید پویا را هم دیدم. انگار سال آخر دانشکده‌اش بود و داشت امتحانات آخرش را می‌گذراند. ولی پاهایش درد می‌کرد. خیلی درد می‌کرد. می‌گفت پاهام هی از هم باز می‌شوند و نمی‌توانم نگاهشان دارم. خیلی ناراحت بودم. داشتم فکر می‌کردم حالا که این همه زحمت کشیده، چرا باید پایش درد بگیرد. کلافه بودم که از خواب پریدم. پریشب - سه شنبه، در برنامه‌ی رادیو صدای شما داستان قدیمی‌ام را که تازگی‌ها باز نویسی کرده‌ام، خواندم. «نیچه و پری خانم» قبل از آن هم بحثی در مورد صیغهی اسلامی داشتم. دیروز چند مطلب خواندم که جالب بودند. یکی گفت و گوی خانم آلیس شوارتزر بود در مجله‌ی «اشپیگل» این هفته در رابطه با زنان، سکوت زنان که تازگی‌ها شکسته شده است؛ به ویژه سکوت زنان مسلمان که صدای شکستن سکوت آن بدجوری كك به تنیان اسلامیان انداخته است. و این که حتی در آلمان هم مردان، زنان موفق را نمی‌توانند و نمی‌خواهند تحمل کنند. مطلب دیگر گفت و گویی بود با خانم «کناست» رئیس حزب سبزها که می‌گفت در رابطه با تداخل فرهنگی و تحمل فرهنگ‌های دیگر اشتباه کرده‌اند و با این کارشان در واقع کارت پلانش داده‌اند به ترویج خشونت اسلامی بر علیه زنان و رشد تروریسم اسلامی. یکی هم گفت و گویی بود با گونترگراس در سمینار انجمن قلم امسال در آلمان که در رابطه با نویسندگان در کشورهای اسلامی حرف زده بود و این که آن‌ها در قرن هجدهم و نوزدهم نفس می‌کشند و هنوز بویی از جدا بودن دین و سیاست در کشور هاشان به مشامشان نرسیده است. برای همین هم این همه سانسور می‌شوند، دستگیر و اعدام می‌شوند. موضوع کنفرانس «نوشتن در دنیایی بدون صلح» بود که بررسی وضعیت نویسندگان در چنین دنیایی چگونه است. اگر وقت شد حرف‌های دیگر شرکت کنندگان را هم خواهم خواند. گراس از قول یکی از صدراعظم‌های پیشین آلمان می‌گفت که جنگ در قرن بیست و یکم دیگر جنگ شرق و غرب نیست، بلکه جنگ شمال و جنوب است. مجله‌ی اشپیگل این هفته پر بود از احمدی نژاد و نفی هولوکاست و دیوانه بازی‌های اتمی. داستان تجزیه طلبی هم در ایران دارد به جاهای باریک می‌کشد. داد ناسیونالیست‌ها درآمده است.

۱۱ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

دو هفته پیش نفر دوم القانده ابومصعب زرقاوی قتل داده بود که شیعه‌ها افعی و کافرند و باید کشته شوند. مخصوصاً گفته بود که سیستانی مرجع تقلید شیعه‌ها در عراق کافر است. هشتم ماه ژوئن «بیچاره» را در يك عملیات مشترك عراقی/امریکایی کشتند و رادیو/تلویزیون‌ها و روزنامه‌ها و وب سایت‌ها حالا پر است

از عکس جنازه‌ی این شهید راه تفرقه افکنی بین فرقه‌های اسلامی و تروریسم سازمان یافته. این جانی همان کسی است که اولین بار سربریدن اینترنتی را باب کرد. از پریروز جام جهانی فوتبال در آلمان آغاز شده است. امروز هم تیم ایران بازی می‌کند. کلی‌ها کلی تدارک برای این بازی دیده‌اند. م... و ب... و شرکاء هم امروز می‌روند نورنبرگ تا بر علیه مجاهدین که دارند بر علیه تیم ایران شلوغ می‌کنند، شلوغ کنند. خرتوخر عجیبی خواهد بود احتمالا.

هوا به شدت خوب است. این سه روز آنقدر تو این آفتاب راه رفته‌ام که کف پاهام سوخته و پوسته پوسته شده. طناب مفت است و هلاک کردن خود. دکتر عاصمی پس از تلفن بسیار محبت آمیزش یادداشتی هم برام نوشته و از کار تازه‌ام تعریف کرده. نوشته است: «تو این کرم سیاست چیست داری؟ چرا پا رو دم افعی گذاری؟ سیاست پیشه مردم حقه بازند...» بعد هم نوشته است بچسب به همین داستان نویسی تا به سن و سال من که رسیدی، پشیمانی ترا نیازارد. پویا هم می‌گفت: ما که سال‌هاست می‌گوییم. با این رهنمودها دارم بفهمی/نفهمی خر می‌شوم.

طرح داستانی را دارم در کله‌ام زیر و رو می‌کنم که احتمالا اسمش را «عین‌الله خره» خواهم گذاشت. اشاره به خاطرات یکی از سیاسیون مشهور و یکی از تروریست‌هایی است که در بازنشستگی‌اش دارد کار فرهنگی می‌کند، ولی مرتب از حکومت اسلامی طرفداری می‌کند؛ با این که چند وقت به چند وقت می‌برندش برای آب خنک خوری در هلفدونی اوین. حقش همین است. قضیه‌ی نیش عقرب است و اقتضای طبیعت!

کتاب «رنسانس وارونه» را ن... نتوانست چاپ کند. پول نداشت. فرستادم برای نشر باران سوند. ببینم چه می‌شود؟!

۱۴ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

چهارشنبه است. دیروز با پری بودم. خرید کلانش را کرد که فردا برود ایران برای چند ماه. عصر هم چند ساعتی در آفتاب ناب این‌جا تو بالکن دراز کشیدم و صفا کردم. شب هم ۱۴۰ دقیقه تو رادیو صدای شما راجع به زرقاوی و تئوری حکومت جهانی اسلامی‌اش و همسویی فکری‌اش با علی شریعتی و جلال آل احمد و راجی کردم. همان حرف‌های تکرار شده‌ی همیشگی که برای ایرانی جماعت یاسین به گوش حضرت الاغ است. هیچ چیز از هیچ چیز یاد نمی‌گیرند و هی تجربه‌ها را تکرار می‌کنند. تجربه در بینشان هیچ گاه به شعور اجتماعی بدل نمی‌شود.

هوا امروز هم خوب است. می‌خواهم با ولگا بروم بیرون. خریدی و کافه‌ای اگر شد. تب فوتبال هنوز بالاست. باخت تیم ایران، ایرانی‌ها را بدجوری کلافه کرده است. خوابم گرفته، بروم قهوه‌ای کوفت کنم که تنبل نشوم.

امروز این جا تعطیل است. یکی از همان اعیاد مذهبی است. یا حضرت عیسی به آسمان عروج کرده است، یا قرار است هبوط کند. هوا کمی بارانی است. صبح به کلاس ورزش رفتم و دلی از عزا درآوردم. به خاطر گرمای هوا دوهفته‌ای بود ورزش نمی‌رفتم. تو گرما تنگ نفس می‌گیرم. بعد از ناهار که سالاد مفصلی بود، دراز کشیدم و خواب عجیبی دیدم. رفته بودم خانه‌ی یکی از آشناها در نروژ، کوسن مخملی‌اش را برداشته و گرفته بودم دستم. بیرون آمدم و دنبال خانه‌اش می‌گشتم که يك شارلاتان خیکی را دیدم. عین عکسش تو اتومبیلی نشسته بود. آمد پائین و به من گفت بهتر است بروم لب دریا دراز بکشم. بعد هم رفت جایی مثل يك انبار و شروع کرد به وراجی کردن. هوا خیلی خوب بود. دوتا دختر بچه کوسنم را دزدیدند. وقتی سراغ کوسنم را گرفتم، گفتند آن را فروخته‌اند. از پیچ يك خیابان پیچیدم. منظره‌ی آسمان تماشایی بود. ابرها به رنگ‌های صورتی و خاکستری هماهنگی غریبی داشتند. درخت‌ها آنقدر قشنگ بودند که داشتم از ذوق پس می‌افتادم. زنی را دیدم که انگار آشنا بود. بعد همین زن لخت شد. يك سینه‌اش را بریده بودند. گفتم تو مال فلان شهر نیستی؟ گفت چرا و بعد مرا بوسید. از هیجان زیادی بوسه‌اش بیدار شدم. انگار تو خواب يك چیزی‌ام شده بود. اگر عیال مربوطه بفهمد می‌گوید: «خاک بر سرت، حوصله‌ی مرا نداری، ولی با زن‌هایی این همه بدترکیب حال می‌کنی؟» عجب خواب‌های اروتیک کم‌دی‌ای!! امروز به کار خانه و نوشتن داستانی به نام «مهدی موش» گذشت. تا حالا دوبار نوشته و پاکش کرده‌ام. از سبک کار این یکی خوشم می‌آید. عیال مربوطه سر کار است و تب فوتبال همچنان بالاست. «مهدی موش» دارد پیش می‌رود.

امروز با شادی حرف زدم. دیشب چهلم بابا را برگزار کردند. تاج گلی هم به نام من روی خاکش گذاشته‌اند. همه چیز در غیبت. غیبت کبری. شده‌ام امام زمان. از صبح حوصله ندارم.

امروز يك شنبه بود. با ولگا بیرون رفتیم، ناهاری خوردیم. ولگا خواسته بود کتاب ماهی سیاه کوچولو را که وقتی کوچولو بود، برایش می‌خواندم، دوباره بخوانم و معنی اصطلاحات آن را برایش بگویم، تا بتواند ترجمه‌اش کند. چند ساعتی

در بالکن خانه و بعد هم در رستورانی به این توضیحات گذشت. امروز از تك نمود روزهایی بود که دعوامان نشد. البته هنوز شب نشده است و شب دراز...

۲۱ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

بالاخره داستان «مهدی موش» را تمام کردم. بد نشد.

۲۳ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

امروز قرار عکسبرداری از سینه داشتم. به نظرم دکتر نگران بود. قرار است عکس‌های سه سال پیش را از مطب قبلی بگیرم و تحویلش بدهم. دکتر سه هفته به وکانس می‌رود و من این مدت حتما نگران خواهم بود. تصور پستان‌های بریده و شیمی درمانی بدجوری آزارم می‌دهد. به قول شاهرخ مسکوب می‌خواهم تصمیم بگیرم سرطان نداشته باشم، نمی‌شود... زندگی که من که فشارش را به این بچه‌ها منتقل کرده‌ام، باید هم خر تو خر باشد... هرچه سعی می‌کنم صورتم را با سیلی سرخ نگه دارم، نمی‌توانم. از دوشنبه‌ی همین هفته - امروز جمعه است - عیال مربوطه مرخصی است و در خانه. حوصله نداشتم سفری با او بروم. ده روز دیگر مرخصی‌اش تمام می‌شود و من می‌مانم تا یکسال دیگر. گردش هم دل و دماغ می‌خواهد. حوصله‌ی فوتبالی و هیچ چیز دیگر را هم ندارم. فیلم خانهای از ماسه و مه را دیدم و کلی زر زر کردم. خاک بر سر من با این زر زرها.

۲۶ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

امروز عکس‌ها را تحویل دادم. نگرانی انیتم می‌کند... آرامش به مادرها نیامده است... خیلی به خودم تف و لعنت می‌کنم که خیر سرم می‌خواستم مبارزه کنم و این بچه‌ها را گرفتار سازمان کم‌دی مجاهدین و مناسبات غیر انسانی آن کردم. خاک بر سر من با این همه نفهمی‌ام. واقعا که نادره یک خر حسابی است.

۲۹ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

امروز از دکتر زنان در رابطه با مرض سرطان سینه‌ام پرسیدم، پرستار مربوطه گفت: اگر مشکلی بود، قسمت رادیوگرافی فوراً فاکسی برای ما می‌فرستاد. احتمالاً خبری نیست. کمی خیالم راحت شد. البته نه کاملاً... قرار است کفاش بشوم. عیال مربوطه و برادرش می‌خواهند تجارت کفش بکنند و می‌خواهند دکانی هم برای من علم کنند. می‌خواهند کفاشم کنند، هر چند در بچگی آرزو داشتم قصاب بشوم.

عاشق چاقوهای تیز قصاب محله‌مان و لاشه‌های گاو و گوسفندهایی بودم که قصاب با آن چاقوی تیزش قطعه قطعه‌شان می‌کرد. مرخصی عیال مربوطه امروز تمام شد و از فردا باید دوباره کارش را از سر بگیرد. دلش می‌خواهد کارش را عوض کند. هی غرغر می‌کند. تیم ارنست کپی خام عکس روی جلد کتابم را برام فرستاد. اگر باران بخواهد کتاب را چاپ کند، به دردش می‌خورد. هوا خوب است. بالکن من هم فعلا تمیز و قشنگ است، با صندلی‌ای که می‌شود روی آن در آفتاب دراز کشید و سیاه شد، یا کتاب خواند، همراه با موسیقی دلپذیر دهه‌ی پنجاه، آهنگ‌های رومانتيك و عاشقانه‌ی آن سال‌ها که مثل موسیقی تکنو و ضربتی این روزها خشن و وحشیانه نیست. مطالبی خوانده‌ام در رابطه با زمان سرنگونی حکومت‌ها و این که تمام حاکمان بنیانگذار ما پتیم و بی پدر بوده‌اند، از نادرشاه و آقا محمد خان و خود محمد پیغمبر گرفته تا رضا شاه و خمینی. علت عدم موفقیت خاتمی هم این طور عنوان شده که یارو بابا داشته است. تنوری کم‌دی جالبی است. برای خرافاتی‌ها خوب است. بر اساس این تنوری زمان سرنگونی رژیم‌ها در ایران یا زمستان است یا اول بهار. آدم بالاخره یا شب می‌میرد، یا روز!!

۲ ژوئیه ۲۰۰۶ میلادی

هوا خیلی خوب است. رنگ برگ‌ها شفاف و تماشایی است. حال من روی هم رفته بد نیست. در گرمای امروز خانه ماندم و فقط کمی کار خانه کردم. حوصله‌ی کار دیگری نداشتم... دیروز عصر هم دو تا مسابقه‌ی فوتبال نگاه کردم. از بیکاری بهتر بود. گاه دلم می‌خواهد لم بدهم و هیچ کاری نکنم. آهنگ *Feel* رابی و بیلیامز خیلی قشنگ است. همین الان از رادیو پخش می‌شود. خواب‌های کم‌دی‌ای می‌بینم که کمتر یادم می‌ماند. اکبر گنجی فعلا خیلی شلوغ کرده است. نمی‌دانم چرا اینقدر پاسیو شده‌ام. سایت‌های اینترنتی از تکرارشان حوصله‌ام را سر می‌برند. دست کم این وب سایت‌های آلمانی - اما و اشیپگل و... و دویچه وله - خواندنی‌تر هستند. حرف‌های تازه‌تری دارند. راستی یادم رفت بنویسم که حکومتی‌ها دو تا نامه برام نوشته‌اند، همراه با دو تا تقویم و دعوت‌م کرده‌اند برگردم ایران. عین همین بسته‌ها را برای عید هم فرستاده بودند. امسال چهارمین سالی است که از این غلط‌ها می‌کنند. بیچاره‌ها... چندی پیش یکی از این سیاسی‌کارها که ناپرهیزی کرده و به ایران رفته بود برای تزویج، دست از پا درازتر برگشت؛ همچنان عزب‌اوغلی. تلفن کرد که تو که این همه از زن‌ها طرفداری می‌کنی، کمی هم از ما مردها حمایت کن! کاشف به عمل آمد که بابا با سنی بیش از پنجاه سال و داشتن نوه رفته است وطن و خواسته است با دخترکی ۲۴ ساله مزاجیت فرماید. بابای دخترک هم ۱۳۶۰ سکه‌ی طلای آزادی - معادل سکه‌ی پهلوی سابق - برای دخترک مهریه خواسته است. تاریخ تولد دخترک سال ۱۳۶۰ است. این بابا که هیچ وقت در اروپا کار نکرده است و همیشه به دم ادارات

اجتماعی این جا آویزان بوده، حالا می‌خواهد يك دختر همسن پسرش را - آن هم مجانی - تور بزند. گفتم: مرد حسابی در ایرانی که زن را کالا حساب می‌کنند، تو هر چقدر پول بدهی، آش می‌خوری. با جیب خالی، تو که نه پول داری، نه دل داری، می‌خواهی يك دختر بچه را بگیری. برای خریدن پورشه‌ی آك بند باید پول بدهی. وقتی جیب خالی است، با يك ژيان تصادفی، آن هم قسطی بساز! لابد از دستم کلافه شد.

۵ ژوئیه ۲۰۰۶ میلادی

امروز چهارشنبه است. ساعت ده و نیم شب. عیال مربوطه از سر کارش تلفن کرده که برایش فوتبال فرانسه/پرتغال را ضبط کنم. حالا نیمه‌ی فرانسوی‌اش گل کرده و دلش می‌خواهد فرانسه قهرمان جهان شود. دیشب کلی سر آلمان و ایتالیا با هم جر و بحث کردیم. بالاخره هم آلمان باخت و دماغ مرا سوزاند. هوا به شدت گرم است. بالای ۳۵ درجه و من از گرمای زیاد نمی‌توانم نفس بکشم. دیشب برنامه‌ی اعتمادی را به خاطر فوتبال لغو کردم. می‌خواستم مسابقه را زنده ببینم. فردا با دکتر عاصمی قرار دارم. چند روز پیش تلفن کرد که قرار است جمعه‌ی پس فردا در مجلس «ختنه سوران» مرحوم به آذین روضه بخواند. سر راه هم می‌خواهد مرا ببیند. يك گفت‌وگوی جالب را که با ایرن هنرپیشه‌ی خوشگل آن دوره‌ها - که چند سالی هم همسر عاصمی بود - از اینترنت برایش پرینت کردم، تا در کاوه‌ی بعدی چاپ کند. داستان «رجل سیاسی» محمدعلی جمال زاده را گیر آورده‌ام که هنوز نخوانده‌ام. این شماره‌ی ایران نامه فقط «مسکوب نامه» بود. حیف که مسکوب را از نزدیک نشناختم. آدم جالبی باید بوده باشد! کار سیاسی حوصله‌ام را سر می‌برد.

۷ ژوئیه ۲۰۰۶ میلادی

دیشب ساعتی بعد از نیمه شب داشتم تو رختخواب رمان «اسفناج و نیمرو»ی داگمار هانسن را می‌خواندم که عیال مربوطه از سر کار برگشت و همانطور افتاد تو رختخواب. گفتم: «دشمن در رختخواب من!» خندید و گفت: «چرا دشمن؟» گفتم: «دشمنی تاریخی زن و مرد.» گفت: «فرشته‌ای در رختخواب تو!» فرشته را به آلمانی گفت. (ENGEL) گفتم: «فرشته نه، انگلی در رختخوابم.» بعد گفتم: «نه، شیطان در رختخوابم.» دوباره گفتم: «يك شیطان خسته.» گفت: «شیطان خسیس؟» و این روایت کلی ادامه داشت. آنقدر خندید که دل درد گرفت. بعد گفت: «برام پیتزای تن ماهی بخر!» گفتم: «چقدر پیتزای تن ماهی می‌خوری؟ بگذار چیز دیگری برات بخرم!» گفت: «اگر سلیقه‌ام عوض شود، اول از همه تو را عوض می‌کنم.» غلط کردی!»

دیروز عاصمی را دیدم. در ایستگاه راه آهن تحویلش گرفتم و سه ساعتی با هم در يك كافه‌ی شیک نشستیم و صفا کردیم. بنده‌ی خدا چه پیر شده است. دلم سوخت. بعضی‌ها حیفند. جانشین ندارند.

امروز یاد گرفتم مطالبی را که دوست دارم، در «چیز» خودم از روی اینترنت ضبط کنم. خدا مادر این پویا را بیامرزد. یواش یواش قرار است آدم بشوم!!! دیروز سر يك موضوع مسخره با یلدا حرفم شد. چند دفعه تلفن کرد، جوایش را ندادم. امروز برام يك کارت پستال فرستاده و عذرخواهی کرده. عکس روی کارت پستالش يك گربه است و يك خرگوش کنار هم توی يك سبد. نوشته است «یلدای کوچولوی مامان». دلم سوخت. بعضی وقت‌ها از شمر دلجو شدن هم خشن‌تر هستم. خاك برسرم. از این بچه‌ها باید یاد گرفت!

امروز چند ساعتی با ولگا بودم. می‌خواست برود فرانسه پیش پدرش. خیلی خوش گذشت. کلی خندیدیم. داستان «رجل سیاسی» جمالزاده را خواندم. حرف ندارد. صد سال پیش و این همه فهم و ما در اروپا و بعد از صد سال اینقدر خر و عقب مانده!!!

۱۴ ژوئیه ۲۰۰۶ میلادی

کله زدن کاپیتان الجزایری تبار تیم فوتبال فرانسه به شکم بازیکن ایتالیایی خوراک خوبی برای جمهوری اسلامی شده است. با این که زیدان خودش گفته است حریف، فحش ناموسی به او داده است، جمهوری اسلامی تفسیر کرده است که به او تروریست گفته شده است. پرچم اسلامی را هم دست این فوتبالیست بدبخت داده‌اند و برایش هواداری مرتکب می‌شوند. حال آدم به هم می‌خورد. ایرانی‌ها يك جوك برای زیدان ساخته‌اند که بامزه است. می‌گویند بازی کن ایتالیایی اول به زیدان فحش مادر داد، زیدان چیزی نگفت. بعد فحش خواهر داد، باز هیچی نگفت. بعد گفت تروریست، باز زیدان هیچی نگفت. بعد گفت متقلب، باز چیزی نگفت. دست آخر گفت تو مثل علی دایی بازی می‌کنی، که زیدان جوش آورد و مثل گاو به یارو شاخ زد.

هوشنگ معین زاده برام نامه‌ای محبت آمیز نوشته است. کلی ذوق کردم. دوستان دیگری هم لطف کرده‌اند، اما نوشته‌ی معین زاده مزه‌ی دیگری دارد. با مهشید امیرشاهی تماس گرفتم که از کارهایش استفاده کنم. پاسخ محبت آمیزی نوشت و به من کارت بلانش داد، همراه با بوسه‌ای برای روی ماهم [!!!]. خیلی به دلم چسبید. انگار دارد قضیه‌ی کفاش شدنم جدی می‌شود. لابد کارهام بعد از این در رابطه با کفاش و کفاش و کفشدوز و پینه دوزها خواهد بود. امروز با یلدا قرار دارم. ولگا هنوز فرانسه است. دیروز تلفن کرد که دو روز دیرتر برمی‌گردد. دلم برایش تنگ شده است.

سه شنبه میهمان داشتم. چقدر از این ضیافت‌ها بدم می‌آید. جز خستگی و اعصاب خردکنی چیزی برای آدم نمی‌ماند. بیخود نیست که از مهمانی رفتن و میهمانی دادن خوشم نمی‌آید.

رفتم دکانی پیدا کردم و قرار شد دوشنبه با برادر عیال مربوطه که نقش رئیس مرا بازی خواهد کرد، برای دیدن دکان و صحبت پیرامون چند و چون شرایطش برویم.

با پیدا باز حرفم شد. تلفن کردم که خبر پیدا کردن دکان را به او بدهم که گفت: از وقتی ما رفته‌ایم داری برای خودت زندگی خوبی درست می‌کنی. تا ما آنجا بودیم فقط برای ما ترس تولید می‌کردی. نباید دیر به خانه می‌آمدیم، نباید با غریبه‌ها حرف می‌زدیم، باید مواظب می‌بودیم که ما را ندزدند و به ما تجاوز نکنند. تو با این ترس‌های زندگی ما را زهرمار کردی. گفتم این همه خوشی و شادی و خوبی را در زندگی‌ات نمی‌بینی، فقط این نگرانی‌ها را بزرگ می‌کنی؟ من چگونه می‌توانستم به شماها بفهمانم که دوستان دارم و نگران حالتان هستم؟ که داد و بیدادش به هوا رفت. تلفن را قطع کردم. چند ساعت بعد تلفن کردم که ازش عذرخواهی کنم، گفت حوصله‌ام را ندارد.

داستان جالبی از مهشید امیرشاهی را چاپ کرده‌ام و آدرسش را برایش «ای میل» کردم. کلی لطف کرد. چقدر این زن مهربان و چقدر دوست داشتنی است و من چه دیر با او آشنا شدم.

هوا بیش از حد گرم است و حال خفگی به من دست می‌دهد. سه شنبه‌ای که میهمان داشتم، یادم رفت قرار سه ماهه‌ی دکتر داشته‌ام. امروز که رفتم وقت بگیرم، یک صف بود به اندازه‌ی صف‌های نان و نفت در دوران جنگ خمینی با صدام. حوصله نداشتم بایستم. باشد برای بعد. قرار شده است ابی... مطلبی را که در رابطه با تجزیه طلبی سال ۱۹۸۴ چاپ کرده است، برام بفرستد. موضوع جالبی است برای داستان بعدی‌ام به نام «جمهوری مملکت جاهلستان» طرحش را نوشته‌ام، منتظرم نامه‌اش بیاید تا تکمیلش کنم. داستان را به خودش تقدیم خواهم کرد برای ایده‌ی جالبش.

امروز کلی کلافه‌ام. نمی‌دانم چرا؟ این گرمای لعنتی حال برام نمی‌گذارد.

۲۷ ژوئیه ۲۰۰۶ میلادی

یکی از قناری‌هام که پسر است، چند روزی پای راستش را جمع می‌کند. امروز دخترها بردندش دامپزشک. دکتر گفته است پاش زخمی شده و چرک کرده، قرار شده باندازش کند. حالا بچه‌ها رفته‌اند از بیمارستان حیوانات به خانه بیاورندش. بعد از ظهری که خوابیده بودم، خوابش را می‌دیدم. حسن اعتمادی برای سالمرگ شاه رفته است مصر و این هفته، سه شنبه‌ی پریشب برادرش علی مجری برنامه‌ی رادیو بود. مطلبی پیدا کرده بودم در رابطه با محور اصلی رابطه‌ی جنسی بین زن مرد که از نظر اسلام بک رابطه‌ی اجاره است. زن خودش را برای خدمات جنسی در زمان مشخص یا نامعینی که پایان قرارداد را مرد تعیین می‌کند، در قبال وجه مشخصی به نام مهریه در اختیار مرد قرار می‌دهد. چه تعریف کنی!! همه‌ی ماها را اجاره داده‌اند. تازه یارو نوشته است که اگر زن نداند که موضوع ازدواج، اجاره‌ی تن زن و دادن خدمات جنسی به مرد است و اگر مرد مبلغ مهریه را در اختیار نداشته باشد، عقد اشکال دارد. دارم مساله‌های حل‌المسائل‌های آخوندها را هم یاد می‌گیرم. ای گند بزند به این شرعیات و قوانینشان!

۳۰ ژوئیه ۲۰۰۶ میلادی

قناری‌ام زیر دست خانم دکتر دامپزشک شهید شد و به رفیق اعلاش پیوست. کلی غصه خوردم. اما این دختره از وقتی شوهرش مرده، کلی راحت شده است. دیگر کسی مزاحمش نیست. آوازش بیشتر و قشنگ‌تر شده است. مستقل و بدون سر خر شده است. کم‌دی نیست؟ چند تا از دوستان «جمهوری جاهلستان» را پسندیده‌اند. معین زاده یادداشتی برام نوشته است که خیلی خوشحالم کرد.

۷ اوت ۲۰۰۶ میلادی

رضا براهنی شده است تنوریسین تجزیه طلبی. می‌خواهد «ملت» های ترک و عرب و بلوچ و ترکمن را از دست فاشیسم «ملت فارس» نجات بدهد. گاه آدم پیر که می‌شود، عقلش را از دست می‌دهد. خدا مرا گرفتار این گونه پیری و بی عقلی نکند! آمین!

۱۴ اوت ۲۰۰۶ میلادی

امروز دوشنبه است. پنج شنبه‌ی پیش در دومین جلسه‌ی پالتاک سایت ادبی... که قرار بود رمانی را نقد و بررسی کنیم، خیلی تند و تیز گفتم که نویسنده استعدادی

در رمان نوشتن ندارد. رمانش با زبانی کهنه و با تمی عقب مانده و مانند تم‌های حزب توده در دهه‌های سی و چهل بود. بندهی خدا کلی ناراحت شد. حوصله ندارم استخوان لای زخم بگذارم و سر مردم را با چاپلوسی کلاه بگذارم. مرگ یکبار، شیون هم یکبار.

پریشب خواب عجیبی دیدم. یکی که خیلی به من لطف دارد و گاه آرزو می‌کند که می‌شد از روی من صدتا فتوکپی گرفت، گویا مهرش در دلم جای گرفته است. وسوسه‌اش در خواب کار دستم داد. خواب دیدم که می‌بوسمش. چه زن بیوفایی هستم. اگر عیال مربوطه بدانند که در خواب به او «خیانت» می‌کنم، پوست از سرم می‌کند، یا دست کم منتهی با من قهر خواهد کرد. دیشب هم خواب دیدم که خیر مرگ شارلاتانی را که از بچه‌ای سوء استفاده‌ی جنسی کرده بود، دادند. دوستانی که آنجا - تو خواب - بودند، شیشه‌ی شامپانی باز کردند و با من جشن گرفتند. امیدوارم خواب زن چپ نباشد! پدوفیلی یکی از بیماری‌های پلید برخی از مردانی است که به برادر و خواهر و بچه و برادر زاده و خواهرزاده و... شان رحم نمی‌کنند. فقط باید مسالهی آلت پلید آن‌ها با خراب کردن تمام زندگی این کودکان حل شود. خاک بر سرشان! کثافت‌ها!

دیروز دخترها از صبح این جا بودند. خوش گذشت. شنبه هم با پویا ناهار بیرون خوردیم و کلی گپ زدیم. امروز می‌روم مغازه‌ی جدیدی را که دیده‌ام، دوباره ببینم. امیدوارم گره تو کارش نیفتد. دو نامه‌ی خوب از دوستان خوبی داشتم که کلی صفا کردم.

۱۸ اوت ۲۰۰۶ میلادی

امروز جمعه است. قرار است بعد از ظهر دخترها بیایند این جا. من این هفته مریض بودم و در خانه بستری. بالاخره این حساسیت به تمام آنتی بیوتیک‌ها کار دستم می‌دهد و یک روز، یا یک شب بر اثر بیماری سینه پهلو یا ذات‌الریه به درک خواهم رفت. به جهنم!

دیشب چندتا خواب دیدم. یکی این که خواب دیدم بابا در اتاق تاریکی نشسته است و تو تاریکی کتاب می‌خواند. چقدر دلم برایش تنگ شده است. در اتاقش را باز کردم، نگاهی به من کرد، برای این که مزاحمش نشوم، در را بستم. همان موقع فکر می‌کردم تو تاریکی چگونه کتاب می‌خواند!

خواب دیدم در کشور عراق هستم. خانه‌ی خیلی شیک و بزرگی روبروی خانه‌ی ما بود. از پنجره نگاه کردم. چند مرد ژنده پوش داشتند دزدی می‌کردند. چند زن کولی و ژنده پوش هم بیرون بودند. به یکی از زن‌ها گفتم موبایل من این جا کار نمی‌کند، تو مال خودت را بده به پلیس تلفن کنم. موبایلش خیلی خیلی ظریف و مدرن بود. شماره تلفن پلیس را نمی‌دانستم. شماره‌ی پلیس آلمان را گرفتم که زنی از آن

طرف به فارسی گفت: این جا دقیقا همان جایی است که می‌خواهید و بعد خندید. آب کم بود و همه‌ی مردم می‌آمدند در نزدیکی خانه‌ی ما از چشمه‌ای آب می‌بردند. مردانی خوشگل و با پیراهن رکابی و لخت، انگار لب دریا و عرق کرده. من هم آنجا دنبال چیدن پیازچه بودم. خیلی چرندیات دیگر هم دیدم که دیگر یادم نیست. احتمالا تب داشتم و هذیان می‌گفتم و می‌دیدم!!

دیروز یادداشتی برای م... نوشتم که از کار تشکیلاتی بیزارم. اول قرار بود هفته‌ای دو داستان برای بخش داستان سایت تهیه کنم. بعد شد پالتاک و نقد کتاب، حالا هم شده است این که نویسنده‌هایی را پیدا کنم که بخواهند کتاب یا داستان و شعرشان در سایت... نقد شود. این دو ماهه نتوانستم به کار خودم برسم. عذر خواستم. ببینم چه می‌شود. مگر با يك دست چلاق چند تا هندوانه می‌شود برداشت؟؟

فردا تولد ولگاست. بیست و پنج ساله می‌شود. عمر چه زود می‌گذرد. حیف. ولی این هم زندگی است. «تو مرا کشتی، اما من این را زندگی کردم.» نمی‌دانم این جمله از کیست، اما هر چه هست، قشنگ است.

۲۵ اوت ۲۰۰۶ میلادی

دیروز بالاخره ملیت آلمانی‌ام را گرفتم. مدت‌ها با خودم مبارزه کردم که تقاضا برای آلمانی شدن ندهم؛ از بس این ایرانی‌های چند تا نقطه که با کلی آثار شکنجه و زندان، پاسپورت پناهندگی گرفته‌اند، تا پاسپورت آلمانی‌شان را گرفتند، رفتند و کانس به وطنی که مثلا از آن در رفته بودند. حال از این همه دروغ و دو رویی به هم می‌خورد. این کار را عیال مربوطه گردنم گذاشت که سفرهامان بی درسر باشد. تو شهرداری جشن گرفته بودند. به خانمها و بچه‌ها يك دسته گل هدیه دادند. عکس وحشتناکی هم گرفتم برای پاسپورت که چون باید زاویه‌ی خاصی داشته باشد، خیلی بد شد. به جهنم.

شادی قرار است چند ماهی بیاید ایتالیا و من و پویا چند آخر هفته می‌رویم دیدنش. وسط هفته که کار می‌کنیم و شادی هم درس دارد. برای دیدن يك دوره می‌آید. بچه را بعد از ۲۵ سال می‌بینم.

دکترم بالاخره کشف کرد که نفس تنگی‌هام از آسم است و نه سینه پهلو و آنزین. و برام اسپری کورتون نوشت. از دیشب حالم بهتر است. بهش گفتم: دکتر اگر من تو را نداشتم چه کار می‌کردم؟ گفت: هیچی، می‌رفتی يك دکتر دیگر!

دوشنبه هم - امروز جمعه است - با برادر عیال و خود عیال مربوطه رفتیم یکی از مغازه‌ها را دیدیم. چقدر برای يك دکان باز کردن مقدمات لازم است. فعلا که کفاش شدنم در مرحله‌ی تئوری است. تا به عمل برسد، لابد یکی/دوماهی طول می‌کشد.

دیشب رفتم به يك پالتاك خصوصى و چند نفر شعر خواندند. اين پالتاك اگر
برای آدم وظیفه‌ای ایجاد نکند، برای بعضی آخر شب‌های تنهایی بد نیست. مردم مست
می‌نشینند پای کامپیوتر و یکی شعر می‌خواند، یکی آواز می‌خواند، بقیه هم به به و چه
چه چت می‌کنند. بیکاری هم مرض می‌آورد.

۱۰ سپتامبر ۲۰۰۶ میلادی

امروز یکشنبه است. دیروز صبح زود شادی وارد ایتالیا شد. خسته و مرده.
قرار است آخر هفته‌ی دیگر با پویا برویم آنجا برای دیدنش... حال خوب نیست. کمر
درد دارم... فرهاد پایش را گذاشته است بیخ خرم که در برنامه‌ی بعدی چند طنزم را
روخوانی کنم. ببینم چه می‌شود.

۲۲ سپتامبر ۲۰۰۶ میلادی

هنوز شادی را ندیده‌ام. نشد بروم. حال خوب نبود. امروز چند تا عکسش را
برام فرستاده. طفلك چقدر شکسته شده. آدم گذر زمان را بدجوری می‌بیند. پویا
می‌گفت: مگر تو همان ریختی مانده‌ای که ۲۵ سال پیش بودی؟ سوال جالبی است.
منتظرم ولگا بیاید این جا. فردا با پویا قرار دارم. یلدا هم امشب با اتوبوس و با
همکلاسیه‌اش می‌رود ایتالیا برای يك هفته تور مدرسه. دیروز با هم بودیم. کلی خرید
کرد. خوش گذشت. از بس مرا این طرف و آن طرف کشید، کف پاهام تاول زده
است.

چند روز است هوا عالی است. خیلی عالی است. سه شنبه هم دکتر بودم -
امروز جمعه است - حالم بد نبود. همان داروهای مرض استخوان دردها تجدید شدند،
تا دفعه‌ی بعد و دفعات بعدتر. جارو برقی را وسط حال انداخته‌ام، رادیو روشن است و
دارم این چرندیات را می‌نویسم. عصر جمعه کار خانه، تا يك شنبه وقت داشته باشم
ورزشی بکنم و خودی بجنبانم.

۲۹ سپتامبر ۲۰۰۶ میلادی

حضرت پاپ بعد از این که از زبان یکی از پادشاهان قرون وسطا محمد را
خشن و اسلام را دین خشونت نامید، و آخوندهای سنی و شیعه و وهابی مجبورش
کردند اظهار تاسف کند، اعلام کرد که غرب مهد تمدن است و مسیحیت دین عقل
است. بیچاره یادش رفته آنچه غرب را به تمدن و مدنیت کشاند، فاصله گرفتنش از
کلیسا بود و گرنه کلیسا بدش نمی‌آمد همچنان چوپان گوسفندان مسیحی باشد و کیش
کیش و چشم چششان کند. این چند شب مرتب با شادی حرف زدم و دلم باز شد. کلی

برام سوغاتی آورده و تازه ده/پانزده کیلوی سوغاتی‌ها را نگذاشته‌اند رد کند و برگردانند به خانه.

۵ اکتبر ۲۰۰۶ میلادی

حوصله‌ی نوشتن این یادداشت‌ها را ندارم. فعلا مرض قصه نوشتن گرفته‌ام. هی می‌نویسم و هی پاک می‌کنم. نمی‌دانم چرا اینقدر وسواسی شده‌ام!

۹ اکتبر ۲۰۰۶ میلادی

..... شادی بالاخره بلیط گرفت و قرار است چهارشنبه‌ی هجدهم بیاید این طرف‌ها و من پس از بیست و پنجسال ببینمش. چه دورانی گذشته است. این روزها تقریباً هرشب با هم گپ زدیم و سعی کردیم بار دیگر همدیگر را پیدا کنیم. کارش شده است این که تو «گوگل» بگردد و مطالب مرا پیدا کند و بخواند. می‌خواهد ببیند خواهرکش در این بیست سال چه کرده و چه پخی شده است!! در ضمن قرار شده است پاپ نازنین بندیک شانزدهم اعتقاد به جهنم را از اعتقادات مسیحی‌های کاتولیک حذف کند. خیلی جالب است. از همان شنبه چشم راستم درد می‌کند و امروز چند ساعت نازنین تو مطب این دکترها سپری کردم که کلی کلافه‌ام کرد. حالا هم دارم چند جور قطره و پماد رنگ و وارنگ به چشمم می‌مالم که بتوانم بهتر از شان کار بکشم.

۱۵ اکتبر ۲۰۰۶ میلادی

این یادداشت را امروز در پاسخ یادداشتی از هوشنگ معین زاده نوشته‌ام: از این که این همه به من مهر دارید، بی‌نهایت سپاسگزارم. اگر به تشخیصتان اطمینان نداشتم، مطمئن باشید کارهام را برایتان نمی‌فرستادم. این هم که بیشتر از کار داستان و داستان نگاری، به موارد «اطلاعاتی» متن اشاره کرده‌اید، طبیعی است. چنان که همه‌ی ما در دوران شاه، واژه‌ی «ضحاک ماردوش» را کنایه‌ای از شاه فقید می‌دانستیم و این که «دیرگاهی است که در خانه‌ی همسایه‌ی ما خوانده خروس» را به تعبیر خوشبختی و سعادت اهالی شوروی سابق زیر چتر حکومت استالین ملعون ترجمه می‌کردیم. صبح در آن کشور و سیاهی و شب در میهن ما. اشاره به شعر توده‌ای معروف سیاوش کسریایی یا هوشنگ ابتهاج ... و بسیاری از این نکته‌ها و کنجکاوی‌ها. من می‌توانم برای شما بنویسم که آن شیخی که در زندان رخت‌های خیسش را روی دستش خشک می‌کرد، همین حسین علی منتظری است و این «عین‌الله خره»‌ی من مهندس نفت و معادن لطف‌الله میثمی است که از همراهان بازرگان و سحابی و طالقانی در بنیانگذاری نهضت آزادی و انجمن اسلامی دانشگاه

تهران بود و بعد هم از سردمداران سازمان مجاهدین خلق شد. بعدها هم از مجاهدین انشعاب کرد و به خمینی پلید پیوست. هنوز هم در ایران است و در دوران خاتمی، خاتمی چی بود و در دوران احمدی نژاد هم از شرکت در انتخابات ریاست جمهوری مصرانه پشتیبانی کرد. هم اینک هم در تهران مجله‌ی «چشم انداز» را منتشر می‌کند و در راستای خوش خدمتی به حکومت اسلامی، با همان چشمان کور شده‌اش و دست افلیجش، سر از پا نمی‌شناسد؛ با این که چند بار در همین حکومت اسلامی زندانی شده است. فردی هم که با او شب ۲۸ مرداد ۱۳۵۳ داشتند بمب می‌ساختند، یک خانم دکتر جراح است که زن بهرام آرام یکی از کمونیست‌های مجاهد دوران شاه است و الان اسمش یادم نیست. همه‌ی این‌ها را می‌شود نوشت، ولی این دیگر داستان نیست. کتاب‌های در حضر و در سفر مهشید امیرشاهی و یا کتاب‌های صادق هدایت و حتا جمالزاده را که بخوانید، تنها به قرینه می‌توانید شخصیت‌های حقیقی پشت پرسوناژهای داستان‌ها را کشف کنید. اما حالا پس گذشت از نیم قرن از نوشتن داستان‌های هدایت و نزدیک به یک قرن از داستان‌های جمالزاده، دیگر آن افراد برای من خواننده مهم نیستند. من خود در «درحضر» مهشید امیر شاهی کشف کردم که «لی لی پوت‌ها» همان زن و شوهر متین دفتری هستند و خانم مریم متین دفتری و آقای هدایت‌الله متین دفتری تا همین دوازده سال پیش در شورای ملی مقاومت رجوی بودند و تازگی‌ها آن هم احتمالاً به دلیل مالی از سازمان مجاهدین جدا شده‌اند و حاضر هم نشدند این سازمان تروریستی را تا زمان حضور خودشان در آن نقد کنند. تازه متین دفتری نوه‌ی دخترتری مرحوم مصدق هم هست. و یا «منوچهر» همان منوچهر هزارخانی نویسنده‌ی معروف دوران شاه است که دورانی شوهر خواهر مهشید امیر شاهی بود و سی سال است بوق سازمان مجاهدین خلق است و در حسرت قدرت له له می‌زند و حتا حاضر است بچه‌اش را به عراق بکشاند و به کشتن بدهد، تا مراتب سرسپردگی‌اش را به مرادش به اثبات برساند و فقط به دلیل مخالفت خواهر مهشید، آن بچه نجات پیدا کرده است. به نظر من هر کس که این گونه کاراکترها را داشته باشد - و این همیشه تکرار شدنی است - می‌تواند شخصیت داستان‌های من و دیگران باشد. حماقت‌ها، تنگ نظری‌ها، قدرت طلبی‌ها و بسیاری خصوصیات دیگر در میان ما ایرانیان دائمی هستند و قهرمان سازی‌های بی دلیل و احمقانه هم یکی از ویژگی‌های منحنی فرهنگی ما. راستی اگر شما نمی‌دانستید که این شیخ زندانی سیاسی همین منتظری احمق است که همچنان بت «روشنفکرانی» نظیر اکبر گنجی و بسیاری دیگر از این جماعت مار خورده و افعی شده‌ی تشنه‌ی حکومت هستند، آیا تفاوتی می‌کرد؟ خیال می‌کنید فقط یک منتظری و یا فقط یک طالقانی در تاریخ ما وجود دارند؟! به نظرتان نمی‌رسد که این جانوران تکرار شدنی و تکثیر شدنی هستند و تا ما ملت بدبخت این گونه هر روز دنبال یک شارلاتان راه می‌افتیم، آش همین آش است و کاسه، همین کاسه؟

من البته دوست داشتم از زاویه‌ی داستان نویسی کارم را ببینید و نقد کنید. این عذر را هم نمی‌پذیرم که در این زمینه «تخصص» ندارید. من نقاشی بلد نیستم، ولی

فرق يك آشغال با يك نقاشی خوب را خوب می‌فهمم. آواز نمی‌خوانم، ولی فرق عرعر خر را با آهنگ‌های پینک فلوید یا التون جان خوب حس می‌کنم. بنابراین لطفاً در این «فروتنی»‌های ایرانی کمی صرفه جویی کنید و کمکم کنید. کسی که سال‌هاست می‌خواند و به دلیل نوع کارش همه‌گونه نثرهای کلاسیک و مدرن، ترجمه و متون اصلی را با کنجکاوی و نه فقط از سر تفنن می‌خواند و روی آن کار می‌کند، حتماً «کارشناس» است، حتی اگر خودش، خودش را در این زمینه «متخصص» نداند. ما با این کارهاست که به هم کمک می‌کنیم. کار هم را تصحیح می‌کنیم و ارتقاء می‌دهیم. من برای عمه‌ی مرحوم نمی‌نویسم. شما در واقع نماینده‌ی يك صاحب‌نظر متخصص، متفکر و کنجکاو ادبیات، تاریخ، فلسفه و ... زبان فارسی هستید. اگر اشتباه می‌کنم لطفاً مرا آگاه کنید. شما می‌توانید از من بخواهید که وقت عزیزتان را نگیرم، این را می‌پذیرم، ولی عذرهای دیگران پذیرفتنی نیست.»

۵ نوامبر ۲۰۰۶ میلادی

شادی آمد و رفت. فضای وحشتناک عاطفی‌ای بود. چند روز ماند و رفت. هنوز در ایتالیاست و هر روز با هم «اسکایپ» می‌کنیم. یعنی اینترنتی حرف می‌زنیم. راه جدیدی برای تلفنی حرف زدن و پول ندادن. پریروز ۳ نوامبر تولد پویا بود. ۳۰ ساله شد. دور هم جمع شدیم و خوش گذشت.

۲۱ نوامبر ۲۰۰۶ میلادی

شادی این آخر هفته هم آمد و رفت. باز هم فضای سنگین هیجانی و عاطفی. چشمم از همان يك ماه و خرده‌ای پیش به شدت درد می‌کند. احتمالاً به دلیل همین هیجان‌هاست. چهار بار دکتر چشم رفتم و هیچ کمکی نکرد. قرار است ششم دسامبر به بیمارستان چشم بروم، شاید کمکم کردند. بار قبل که همان‌ها به دادم رسیدند. قرار شده است بالاخره پس از دو سال و خرده‌ای نعمتی کتاب «رنسانس وارونه» را چاپ کند. ببینیم این بار چه می‌شود. دوباره نوق کرده‌ام. داستانی نوشته‌ام به نام «قضیه‌ی کاسی» که بد نیست. دیشب ابی... زنگ زد که بالاخره کاسب شدی؟ گفتم: نه بابا، هنوز نشده‌ام. این‌ها فانتزی‌های يك نویسنده‌ی خیالاتی هستند.

۳۰ نوامبر ۲۰۰۶ میلادی

بالاخره کتاب «رنسانس وارونه» زیر چاپ رفت. هفته‌ی دیگر دستم می‌آید. خیلی خوشحالم. چشمم مدتی است درد می‌کند. هفته‌ی دیگر ششم دسامبر در

بیمارستانی برای يك معاینه‌ی اساسی قرار دارم. ۴ بار به مطب دکتر خودم رفته‌ام و نتوانسته است کمک کند.

امروز ظهر که برمی‌گشتم، یلدا را در ایستگاه اتوبوس دیدم. سوار شد و گفت: برویم با هم ناهار بخوریم. رفتیم و خوش گذشت. دخترک را دو هفته بود ندیده بودم. بچه‌ام تو اتوبوس از خستگی خوابید.

قرار است دخترکی ایرانی از این نسل سوم، کتاب «خشونت، زنان و اسلام» را به زبان آلمانی ترجمه کند. پویا مخالف است که اگر این کتاب ترجمه شود و بیاید در بازار آلمان، می‌زنند و تو را می‌کشند. نمی‌دانم چه کار کنم. حال بد نیست. اگر این مرض‌های تخمی بگذارند. شادی هفته‌ی دیگر برمی‌گردد ایران. قرار است اگر مامان خواست عید بیایند اینجا. بابا که ناکام از دیدن من و بچه‌ها مرد. دست کم مامان این شانس را داشته باشد که ما را ببیند. مخصوصا بچه‌ها را. نمی‌دانم خواهد آمد یا نه. هم فشار خونس بالاست، هم چربی خونس و هم قند خونس. دچار «آلزایمر» شده است. يك چشمش هم نمی‌بیند. گوشش هم نمی‌شنود. معجون عجیبی است. فعلا داستان دکان را ول کرده‌ام. چشم حسابی ادیتیم می‌کند. یار غاری پیدا نکرده‌ام که هم مورد اطمینان باشد و هم مذکر نباشد. عیال با شراکت با جنس زمخت مخالف است. حق دارد. «مه پیکر»ی مثل من ممکن است از دستش برود!!! بدبختی که یکی/دوتا نیست.

۱۳ دسامبر ۲۰۰۶ میلادی

چشم خیلی درد می‌کند. از نوشتن و خواندن افتاده‌ام. شادی رفت و خبر رسیدنش را داد. تا رسید، من این جا «جون به سر شدم». امروز دکتر بودم. داروی آرام بخشی برام نوشت که فقط یکی اش برای این که فیل را از پا بیاندازد، کافی است. امروز یکی خورده‌ام و هنوز گیجم. بالاخره کتاب «رنسانس وارونه» چاپ شد. فردا شب به وقت لس آنجلس و پس فردا صبح زود به وقت اینجا با مانوک خدابخشیان در تلویزیون «تصویر ایران» گفت و گو دارم. نمی‌دانم چه بگویم؟ حال درستی هم ندارم که اخبار را پیگیری کنم. ببینم چه می‌شود!!!

۱۷ دسامبر ۲۰۰۶ میلادی

بالاخره دیروز صبح، به وقت اروپای مرکزی و جمعه شب، ۱۵ دسامبر به وقت لس آنجلس با مانوک خدابخشیان گفت و گو کردم. جالب بود. می‌گفت: چرا دیگر کار جدی نمی‌کنی؟ کار فرهنگی را جدی نمی‌دانست. گفتم: به نظر من جدی‌تر از ادبیات، چیزی در جهان وجود ندارد. سیاست همه‌اش بندبازی و باندهبازی است. گفت و گو زنده پخش شد. اگر متن آن در آرشیو «تصویر ایران» گذاشته شود، نکات

خوبش را در این جا خواهم نوشت. چشمم کمی بهتر است. دیشب بالاخره با هوشنگ معین زاده حرف زدم. چند کتاب خوبش را برام فرستاده است. اگر بتوانم، یعنی این چشم لامصب بگذارد، و یا اگر سوادش را داشتیم، در رابطه با نقش زنان در رمان‌های فلسفی معین زاده چیزی خواهم نوشت. چندی پیش هم مهشید امیرشاهی نازنین، چند کتابش را برام فرستاد. چقدر قلم شیوایی دارد و «من چقدر دلم می‌خواهد که قدم، به بلندی قامت مهشید در ادبیات بشود!» آرزو بر جوانان قدیم عیب نیست!!! هاهها
کارنامه‌ی سال ۲۰۰۶ میلادی برای من. آمدن شادی به اینجا و دیدارش پس از بیست و پنجسال. چاپ کتابم «رنسانس وارونه». نوشتن ده/ بیست‌ها قصه‌ی تازه که اگر بشود در مجموعه‌ی داستانی به نام «عین‌الله خره» منتشر خواهم کرد و البته درگذشت جانسوز بابا که این بیست و یک سال آخر را ندیدمش. یادش بخیر!

۲۷ دسامبر ۲۰۰۶ میلادی

بالاخره خودم کشف کردم که دلیل اصلی چشم دردم چیست؟! عصبی است. از وقتی دکترم یک بسته‌ی پنجاه تایی قرص آرامبخش برام نوشت و از پریشب که شبی یکی می‌خورم، چشمم بهتر شده. بیخود نبود که نه دکتر چشمم و نه بیمارستان چشم نمی‌فهمیدند چه مرضی دارم. چشمم بجز خشکی مشکلی ندارد. اعصابم مشکل دارد و آن هم با قرص آرامبخش بهتر می‌شود. تا وضعیت... اینطوری هست که هست، این درد چشم هم با من است. دیشب کلی خرافاتی شده بودم... خاک بر سر من با این همه ادعای روشنفکری. این چرنیدیاتی که گاه مجبورم برای «دوستدارانم» بگویم، یکی دیگر از دلایل چشم دردم است. فعلا تقریبا هر روز با شادی «اسکایپ» می‌زنم. چقدر تکنیک خوب است و چقدر ما بدیم.

۳۰ دسامبر ۲۰۰۶ میلادی

امروز صبح زود صدام حسین را اعدام کردند. البته آدم جنایتکاری بود. مهدی را سه سال به عنوان اسیر حساسی شکنجه کرد. این حساب شخصی. جنگ و کشتار و نسل کشی هم بقیه‌ی کارنامه‌اش است. کلی هم اپوزیسیون‌های ایرانی مخالف شاه جیره خوارش بودند. اپوزیسیون‌های خمینی هم جیره خوارش بودند. همه‌ی این‌ها اربابشان را از دست دادند. با این همه من با اعدام به هر شکلش مخالفم. چه کار کنم. اصلا از این اعدام خوشحال نشدم.

دیشب خواب‌های عجیب و غریبی دیدم. یکبار خواب دیدم می‌خواهم وارد یک ساختمان بلند بشوم، یک زن و مرد که مرد، خودش را مثل مرده‌ها در گونی پیچیده بود، دم در ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند وارد ساختمان بشوم. آنقدر با چوب آن‌ها را زدم که از خواب بیدار شدم، در حالی که حساسی از «خشونت»م ترسیده بودم. بعد که

دوباره خوابیدم، خواب دیدم که مرد زن و بچه‌داری را دوست دارم. میهمانی‌ای بود و من و این مرد و بچه‌اش باید در يك اتاق می‌خوابیدیم. هر چه سعی می‌کردیم بچه را بخوابانیم و کمی با هم لاس بزنییم، نمی‌شد. روز بعدش به مردك گفتم: می‌خواهم تو را ببینم، تنها، در يك هتل. او هم همین کلمات را تکرار کرد. بعد دیدمش که جایی کنار زنت نشسته. خوب که نگاهش کردم، دیدم چقدر بدترکیب است. با خودم گفتم: این مردی است که دارم خودم را برایش هلاک می‌کنم؟ این همه بدترکیب؟ بعد هم بیدار شدم. دکترهای روانشناس بیابند انواع مرض‌های روانی را در من کشف کنند!!

امروز با پویا قرار داشتیم، خوش گذشت. دخترها یکی رفته است سویس و آن یکی هم رفته است مانس تا سال نو مسیحی را با دوستانشان جشن بگیرند. پویا هم فردا می‌رود برلین آنجا سال نو میلادی را جشن بگیرد.

۲ فوریه ۲۰۰۷ میلادی

روز سه شنبه - امروز جمعه است - حالم بد شد که عیال مربوطه گفت مردم. آمبولانس و بیمارستان و دو روز آنجا بودم و کلی رسیدگی. هنوز هم سرم گیج است. نمی‌دانم چه مرگم شده؟ ناراحتی روده تشخیص دادند، ولی سرم گیج می‌رود. انگار دارم می‌افتم. می‌ترسم تنها بیرون بروم. ناشرم در يك تماس تلفنی گفت که مردی کلی اظهار لطف کرده که با من تماس بگیرد. بعد هم گفت که وضع مالی‌اش خوب است. گفتم: اگر من به این جور پولها - که حتما از سوی رژیم است - چشم دوخته بودم، این طوری سوزن به تخم چشمم نمی‌زد. خاک بر سرشان که برای خریدن کسی مثل من این همه نیرو و بودجه خرج می‌کنند. گفتم اگر یارو خواست می‌تواند از طریق پست الکترونیکی تماس بگیرد. شماره تلفن، بی شماره تلفن!!

۱۰ مارس ۲۰۰۷ میلادی

امروز روز تولد من است. تنهای تنهام. البته امروز با عیال مربوطه رفتم بیرون و ناهاری خوردم، ولی تا همین الان یادم نبود که امروز روز تولدم است. حالم بد نیست. از قبل بهتر است. برنامه‌ی کامپیوتر را عوض کرده ام و کلی گه گیجه گرفته ام.

۳۰ مارس ۲۰۰۷ میلادی

با مهستی شاهرخی تماس گرفته ام. در تماس با مهستی، از من خواست چند کارم را برایش بفرستم. از قصه‌ی «عایشه» خیلی خوشش آمد. خوشحال شدم. حالم خوب نیست. بعد از مدتها حسن اعتمادی را پیدا کردم. باز هم دارد دنبال حزب و

دسته و گروه و این چیزها میگردد. گفت بیا با ما همراه شو، گفتم نه، حوصله ی کار سیاسی ندارم. قصه ای نوشته ام به نام «لطفاً نه!» که خودم دوستش دارم. عاصمی از سفرش به کشور اسرائیل برام کارتی فرستاده بود که خیلی خوشحالم کرد.

۳۰ ماه مای ۲۰۰۷ میلادی

دو ماهی از یادداشت‌های غیبت داشتم. در این مدت اتفاق خاصی نیفتاده. دوسه تا دوست خوب پیدا کردم که یکیشان خیلی خوب است. از بچه های قدیمی سازمان مجاهدین است که تا سال ۱۳۶۷ - عملیات مهران - با آنها بود و بعد برید. بعد درس خواند و حالا ازدواج کرده و یک دختر ناز دارد. تنها «ایکس مجاهدی» است که نظرات سیاسی اش به من نزدیک است و الزاماً از آنهایی نیست که به ایران رفت و آمد میکند. نمیدانم باید اسمش را بنویسم یا نه؟ اهالی کلپ زیاد شده اند. مهستی نیامده، رفت و کلی از دست من ناراحت شد. عید هم آمد و رفت. سال بابا هم آمد و رفت. یلدا دیپلم دبیرستانش را با معدل خیلی خوب گرفت. از این دور و بر هم اسباب کشی کرد و رفت نزدیکهای ولگا. دارم داستان پیدا کردن عکس خری را برای روی جلد مجموعه داستانهای منویسم، به نام «در جستجوی آقا خره» یا چیزی شبیه به همین. حالم خیلی بهتر از قبل است. برای این که دارو نخورم، مجبورم هر روز دست کم یکساعت ورزش کنم. داروها کلی عوارض جنبی دارند. دنیا فعلاً خر تو خر است و روز به روز هم بدتر میشود. سایت فرهنگ و هنر میخواست برام پالتاک بگذارد که اول قبول کردم، بعد دبه درآوردم. از آدمها میترسم. یک جلسه دکتر روانشناس رفتم. پس فردا هم ساعت یازده دوباره قرار دارم. دیگه چی... شاید دوباره حوصله کردم و این یادداشتها را ادامه دادم. بالاخره عکسی از خودم را که قیافه ای روشن تر دارد، در اینترنت گذاشتم. کلی طرفدار پیدا کردم. هاهاما. م... و ... ر... هم یک روز آمدند اینجا، کلی کتاب و مجله آوردند، کلی هم بردند. چند تا هم عکس گرفتند که یکی از یکی بدترکیب تر است. آن روز حال درستی نداشتم. دیگه چی... آدم که میخواهد گزارش دو ماهه را یک روزه بدهد، این طوری میشود.

تمام حسابهای قبلی ام برای چشم دردم عوضی بود. گردنم مشکل دارد، میزند به سرم و از آنجا میزند به چشمم. چشمم را هم عمل کردم. یعنی کیسه های اشکم را بستند، تا رطوبت در چشم بماند و به اشک مصنوعی یا قطره کمتر احتیاج داشته باشم. یک عمل تازه و داروی تازه. راجع به گردن دردم یک قصه نوشتم که خودم خوشم آمد. اسمش را گذاشتم «هزار و صد و دوازده تا گوسفند».

۱ ژوئن ۲۰۰۷ میلادی

امروز جمعه است. ساعت ۱۱ باید بروم دکتر روانشناس. نمیدانم چه بگویم؟ میخواستم بروم که ولگا گفت حتما بروم. با این همه درد و مرض که بیشترشان روانی/روحی است بهتر است برای خودت کاری بکنی. شادی یک فرزند عینک شائل خوب برام خریده. این هفته دکتر چشم بودم. حالا نسخه را برایش میفرستم. آنجا عینک کلی ارزانتر از این جا تمام میشود.

دارم کتاب «کاروند کسروی» را میخوانم. چه کار قشنگی است. چقدر من این مرد را دوست دارم. قناری ام حالش زیاد خوب نیست و این ناراحتی میکند.

۱۷ ژوئن ۲۰۰۷ میلادی

امروز یک شنبه است. دیروز یلدا دیپلم دبیرستانش را گرفت. ظهر مدرسه جشن بود. چه خبر بود. با موزیک و آهنگ و بوسه و شادی. عصر هم پارتی بود. شام و رقص و موزیک و همه چیز. با این که خسته شدم، ولی خیلی خوش گذشت. یلدا مثل عروس شده بود. یک لباس بلند صورتی دکورته پوشیده بود. با کفش سفید. دوست پسرش هم کت و شلواری مشکی با پیراهنی سفید و کراواتی صورتی. مثل دو تا گنجشک با هم جیک جیک میکردند و من عکسشان را میگرفتم. پویا و ولگا هم بودند. ما لباسهای معمولی تری پوشیده بودیم. قرار بود فقط این بچه ها لباس شب بپوشند. خیلی جالب بود.

هفته ی پیش قناری ام مرد. کلی غصه خوردم. غصه هم دارد....

۲۰ ژوئن ۲۰۰۷ میلادی

«..... این پرسش چندان شگفت آمد که نخواستم پاسخی به پرسنده اش گویم، ولی در این جا آن را آوردم، تا پاسخش نگارم. این پرسنده نمیداند که دآوری تاریخ چیست و چه سودهایی از آن برمیخیزد. نمیداند که مردمی که بدان را از نیکان جدا نگیرند، چشم نیکی از کسی نتوانند داشت. نمیداند که در بازاری که مس و زر به یک بها باشند، هرگز کسی زر به آن بازار نیاورد.» از کتاب کاروند کسروی و حرف جالبی است، نه؟!!

۱۵ اوت ۲۰۰۷ میلادی

ناشرم از من خواست که پیشگفتاری بر کاروند کسروی بنویسم و این، همان پیشگفتار است.

«شادروان احمد کسروی را یکبار در هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ ترور کردند. ساعت نه صبح کسروی داشت به سمت ایستگاه اتوبوس چهار راه حشمت الدوله میرفت. صد قدم مانده به چهار راه از پشت سر به او تیراندازی میکنند. نواب صفوی همراه با کسی به نام محمد خورشیدی این سوء قصد را انجام میدهند. سنگی هم به سر کسروی میزنند. کسروی همان گونه که از سرش خون روان است، به کوچه ای میپیچد. پاسبانی سر میرسد و به جای نواب صفوی با زور کسروی مجروح را دستگیر میکند و او را برمیگرداند. نواب همانجا ایستاده است. در معیت پاسبان، نواب بار دیگر به کسروی حمله میکند و با چاقوی بلندی ضربه های تازه ای بر سر و گردن کسروی میزند. پاسبان هنوز همانجاست. او نه تنها حرکتی نمیکند، بلکه برای نواب هورا هم میکشد. نواب تشویق شده، تهییج میشود و ضربه های بیشتری به سر و گردن کسروی وارد میآورد. کسروی کشان کشان خود را به درشکه ای میرساند. مردم جمع میشوند و شلوغ میکنند. نواب و خورشیدی در کالسکه هم دست از سر کسروی برنمیدارند. درشکه چی میگریزد. کس دیگری پشت درشکه مینشیند، ولی اسب رم میکند. فوراً یک افسر شهربانی و یک افسر ژاندارمری سر میرسند و کسروی را در حالی که خون از سر و گردنش روان است، به زور سوار اتومبیلی میکنند و به جای بیمارستان به کلانتری میبرند. بعد هم بر مینای گزارش خلاف همان پاسبان، کسروی مجروح و ترور شده را به پرسش میکشند. این بخشی از گزارش یکی از روزنامه های عصر تهران دهم اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ است. براساس این گزارش صفوی و یارانش با پشتگرمی مقامات این ترور را انجام داده اند.

نواب صفوی دستگیر میشود. چند روز بعد نواب با ضمانت بازگانی به نام اسکونی از زندان آزاد میشود. پس از آزادی از زندان هم بلافاصله با صدور اطلاعیه ای تشکیل «جمعیت فدائیان اسلام» را اعلام میکند. همزمان فشار به دولت وقت برای جلوگیری از انتشار کتابهای کسروی افزایش مییابد. کتابهای کسروی همچنان در حکومت آمران قتل کسروی ممنوع هستند. آخوندی به نام حاج سراج انصاری، و دیگرانی با نامهای فقیهی شیرازی و سید نورالدین شیرازی به دادگستری تهران بر علیه کسروی شکایت میکنند. در این سالها «مقامات» به دنبال حفظ رابطه حسنه با مراجع مذهبی هستند. با پشتیبانی مقامات شکایت پیگیری میشود. کسروی برای روز بیستم اسفند ۱۳۲۴ به دادرسی تهران احضار میشود. «فدائیان اسلام» از روز دادگاه باخبر هستند. راه پاسبان پیشین در سطح بالاتری ادامه مییابد. فدائیان اسلام تصمیم میگیرند تا در صحن دادگاه برای بار دوم کسروی را ترور کنند. ۸ نفر برای این عملیات انتخاب میشوند. در ساعت نه صبح بیستم اسفند ماه ۱۳۲۴ خورشیدی، زمانی که تنها چند دقیقه از ورود احمد کسروی به اتاق بازرس گذشته است، مظفری و برادران امامی وارد اتاق میشوند و به سمت شادروان احمد کسروی و منشی اش آقای حدادپور تیراندازی میکنند. ایشان پس از اطمینان از کشته شدن کسروی، الله اکبر گویان از اتاق بازرس خارج میشوند و همگی - معلوم نیست چرا - از کاخ

دادگستری میگریزند. مراجع و بسیاری از مقامات حکومتی پشتیبان قاتلین هستند. کسروی را یارانش نمیتوانند در گورستان عمومی به خاک بسپارند. مزار او همراه با مزار حدادپور در شمیران در سینه کوه است.

پس از قتل کسروی برادران امامی دستگیر میشوند. ولی چندی بعد با فشار روحانیون و حمایت مقامات، قاتلان کسروی آزاد میشوند. جنازه کسروی و حدادپور برای دور ماندن از دسترس پشتیبانان قاتلین، توسط یاران و دوستانشان در کوههای شمال تهران به خاک سپرده میشود. خبر کشته شدن کسروی در میان مذهبپون با چنان استقبالی روبرو میشود که آخوندی به نام آیت الله خوانساری که مریض است و جلسه بحث و فحص حیض و نفاسش را تعطیل کرده است، به وجد میآید و بیماری اش را فراموش میکند. «فدائیان اسلام» قهرمانان وطن میشوند. قاتلین کسروی بعدها در زمان نخست وزیری محمد مصدق از زندان آزاد میشوند. مصدق برخلاف اصل جدایی سه قوه مقننه و مجریه و قضائیه، نواب و دیگر مجرمین قتل کسروی را از زندان آزاد میکند. اگر بعدها برخی از اعضای فدائیان اسلام و پس از کودتای ۲۸ مرداد اعدام میشوند، به جرم قتل کسروی نیست. ایشان چند نخست وزیر را ترور کرده اند. در ایران و به ویژه تهران خیابانهایی به نام قاتلین کسروی نامگذاری شده است.

قتل کسروی در واقع نطفه ای برای «مبارزات» ضد آگاهی و ضدروشنگری در ایران و منطقه خاورمیانه است. کسروی سمبل آگاهی و سمبل روشنفکر غیروابسته به حوزه و چپ و راست است. تمام باصطلاح روشنفکرانی که بعدها عصای دست باند خمینی برای رسیدن به قدرت میشوند، قاتلان کسروی اند. اینان همچنان زنده اند و سالهاست برای جناحهای ریز و درشت حکومت اسلامی دم میجانبانند. اگر برخی از ایشان - سالها پس از این که دستشان از حکومت کوتاه شد - در فرم و نه در محتوا، راه کسروی را در راستای روشنگری در پیش گرفته اند، میخوانند دیگران فراموش کنند که خودشان در همان سالها همکاسه قاتلان و آمران قتل کسروی بوده اند و برای ایشان بودجه در نظر میگرفته اند. آنانی که گاه زیر قیای خمینی و بعدها که مغضوب آن درگاه شدند، برای حکومت دموکراتیک اسلامی یقه میدراندند و عیالشان را به حضور رهبر خاص الخاص تروریستها میبردند، حالا و این روزها میکوشند از نام پاکیزه آن ملای همکاموار شهرتی به هم بزنند. آمران قتل کسروی همینها هستند. پشتیبانان آمران قتل کسروی هم همینها هستند.

شادروان احمد کسروی در هشتم مهرماه ۱۲۶۹ خورشیدی در محله همکاموار تبریز به دنیا آمد. پدرش میرقاسم فرزند میراحمد - هر چند ملا بود - اما بازرگانی میکرد. میراحمد کسروی را در یازده سالگی به دلیل مرگ پدر از مکتب بیرون کشیدند. کسروی شانزده ساله است که جنبش مشروطه در آذربایجان پا میگیرد. او به این جنبش میپیوندد و از همان زمان با ملایان ضد مشروطه درمیافتد. همین روزهاست که عطای ملایی را به لقایش میبخشد و در مدرسه آمریکایی مموریال

اسکول تبریز - در حین تدریس زبان عربی - به آموزش زبان انگلیسی میپردازد [۱۲۹۴]. خود کسروی در مقاله ای که در انتهای کتاب «کاروند کسروی» زیر عنوان «ما و همسایگانمان» چاپ شده است، به بهانه پاسخ به نویسنده ای ترک، گوشه هایی از زندگیش را بیان میدارد. کتابی هم با نام «زندگانی من» دارد که در آنجا نیز «اتوبیوگرافی» اش را شیوا نوشته است.

۱۴ سپتامبر ۲۰۰۷ میلادی

از دیشب یک اسباب بازی تازه پیدا کرده ام. وب مستر ناز و مامانی ام پریشب خبرم کرد که برای سایتیم «شمارش گر» گذاشته است. پریشب دیروقت بود و حوصله نداشتم ببینم، تا همین دیشب که دیدم حدود ۳۶ ساعت بعد از وصل «شمارش گر» بیش از ۴۵۰ نفر «میهمان» داشته ام. کلی خندیدم. میهمانانی از انگلولا، تایلند، امارات عربی، مصر، اردن، لهستان و خیلی جاهای دیگر که دیگر یادم هم نیست. حالا این خدا چرا حالا بیحوصله شده است؟ یعنی همین حالا که من حوصله دارم و حال خوب است و کبکم خروس میخواند، بیحوصله شده است؟ اصلا اگر این تروریستهای بدجنس سیبیل شاه نازنین را زخمی نکرده بودند و او سیبیلی میداشت که میشد روش نقاره زد، همین حالا بساطم را برمیداشتم و میرفتم تا رو سیبیلیش نقاره بزنم. خاک بر سر این تروریستها که مرا از سیبیل شاه برای نقاره زدن محروم کردند. شاه را هم از این که بتواند گاه سیبیلی مثلا مدل جیمز دین داشته باشد، محروم کردند. هر وقت به تروریستها فکر میکنم نوشته ی این حاج علی اصغر بیمزه یادم میآید که به نظرش تروریسم دو جور است، تروریسم خوب و تروریسم بد و من میگویم خاک برسرت احمق جان، مگر آدمکشی و مردم بیگناه را بیخبر از همه جا یکباره از زندگی محروم کردن، یا همه ی عمر ناکارشان کردن خوب و بد دارد؟! حاجی معتقد است که تروریستهای خوب قهرمانند و تروریستهای بد آدمکش، و من خیال میکنم این پیری در آرزوهای جوانی اش، لابد خودش را قهرمان و تروریست تصور میکرد است و از این که من و امثال من همه ی تروریستها را از دم آدمکش میبینیم، کلی «شیکار» است. اصلا مهم نیست. اگر دوران آن شاه نازنین بی سیبیل، تروریسم و مردم را کشتن قهرمانی بود، حالا دیگر دست همه شان - حتا همان خوبهانشان به قول این حاجی تروریست پرور - رو شده است و خود حاجی هم در ناف اروپای مرکزی ممکن است هر لحظه جان نازنینش فدای خربیت تروریستها شود. به این میگویند مار در آستین شعار پروراندن و غول را از تو شیشه درآوردن و به جان همه و حتا خود احمقشان انداختن.

دیگر این که چرا «آریانه یآوری» این نازنین یار تنهاییام خیال میکند «در عصر بیحوصلگی خدا متولد شده است؟» حالا مثلا اگر این خدای بی نمک حوصله داشت، چه تاجی به سر آدم و عالم میزد؟ خدایی که دلش برای این همه انسان گرسنه

نمیسوزد و حوصله اش نمیآید که کمی گردن بکشد و ببیند در این کره ی خاکی دستپختش چه قدر مردم را دچار جنگ و مرگ و سیل و طوفان کرده است، همان بهتر که حوصله نداشته باشد و برود کپه ی مرگش را بگذارد و ما را از شر خودش و جانشینانش خلاص کند. اصلا اگر این خدا واقعا آدم بود، به جای این که مواظب بند تنبان مردم باشد و برای فلان مردم کنتور بگذارد که کجا و با چند نفر بند را آب داده اند، نگاهی به این همه زن و دختری میانداخت که «اسلامیون» مثل دوران برده داری از این کشور به آن کشور و مخصوصا به کشورهای عرب خیز صادر میکنند، و میرفت به جای بیحوصلگی، نوک تاجران سکس اسلامی و غیر اسلامی را قیچی میکرد. این چه جور خدایی است که دلش برای هیچ مرگ و طوفان و جنگی به درد نمیآید، اما وقتی زنی مردی را دوست میدارد، سگهای هارش را با سنگ به جان نازنین آن زن بخت برگشته میاندازد که چرا به جای شوهر پیر و از کار افتاده اش، مثلا گوشه ی چشمی به بقال سرکوچه اش داشته است؟! من خوشحالم که دیگر «بنده»ی این خدای بی نمک نیستم، چون اصلا با بندگی و بنده پروری و نوکری مخالفم. نه بنده ی کسی ام، نه چاکر و مخلص و کوچیک و چمن و ارادتمند کسی. از این فرهنگ مزخرف ایرانی/اسلامی هم که یا «شهید پرور» است و یا «مجاهد پرور» بیزارم و به قول دوستی، بیشتر آن را «جاکش پرور» میدانم و برای همین هم عطای این خدای نذر و بیحوصله را به لقایش بخشیده ام و اصلا هم با این رئیس جمهوری یخ نیم وجبی موافق نیستم که میخواهد «فرهنگ نوکری» را بیشتر از اینها ترویج و تبلیغ کند. ای خاک بر سر هر چی نوکر و رعیت و بدبخت است، مخصوصا آنهایی که سفت و سخت از نوکری و بندگی و چاکریشان حفاظت میکنند. دیگر این که برخلاف نظر آن رفیق پارسی نه «رسالتی» برای خودم قائلم و نه مسئولیتی. هرچه مینویسم، عشقی است و هیچ دلم نمیخواهد کسی یا کسانی برام خط کش بگذارند که این جوری بنویس و آن جوری ننویس و یا مثلا با بعضیها تسویه حساب نکن و از این حرفها. اگر من در تمام دنیا همان سیروس، آن «خویش» نازنینم را به عنوان پشتیبان داشته باشم، رو سبیل همان شاه مرحوم نقاره میزنم. نه حزب دارم و نه کمیته. نه به کسی بدهکارم و نه قول داده ام که ادبیات و فرهنگ را از بن بست نجات دهم. مینویسم، چون نمیتوانم ننویسم. همین. در واقع نوشتن برام نوعی روانکاوای است و بعد از نوشتن احساس آرامش میکنم و از همیشه خوشحالم. حوصله هم ندارم کارهای گنده گنده بکنم و حرفهای گنده گنده بزنم. ادعایی ندارم. هیچ ادعایی و همین برام کافی است. فقط دلم میخواهد «نخود آشی» را گوشمالی بدهم و بهش بفهمانم که: «مرد حسابی، تو چیکار داری که بابام کیه و شوهرم کیه؟ ببین خودم کی ام؟» ولی مگر میفهمد؟ در چشم این نخود آش سرروزیان، زن یا به باباش «مشروط» است یا به «عیالش»!! در مورد بابا جونم باید بگویم که همین پارسال اردیبهشت ماه رخت به زیر زمین کشید، بی آنکه ۲۲ سال پایان زندگی اش مرا دیده باشد. بابای ناز و نازنینی که خیلی لب ورچیدنم را دوست داشت و گاه که خسته نبود و حوصله داشت، دوربینش

را برمیداشت و دنبالم راه میافتاد که عکسی از لب و رچیدنم بگیرد. اگر هم حوصله نداشتم لبی برآش و رچینم، با نوازشی که گاه زیادی پدرا نه میشد، اشکم را درمیآورد و عکسش را میگرفت. عکسی از آن لب و رچیدنم در آلبوم تاریخی خانوادگیمان هست که یادگار یکی از همان لب و رچیدنهای احتمالا اجباری برای آن بابای نازنین است. یادش بخیر! در مورد عیال هم باید بگویم: کسی که میتواند امسال باشد و سال دیگر نباشد، چه جای «مشروط» بودن دارد؟ تو کله ام دارد داستانی در مورد فنومن «نخود آش» میچرخد و احتمالا همین روزها پا به عرصه ی زندگی میگذارد، البته اگر «تم»های تازه تری پیش نیاید.

۷ نوامبر ۲۰۰۷ میلادی

چندی پیش که با مترو در شهر بن از جایی به جایی میرفتم، یکی از این فرقانیهای بازنشسته را دیدم - که منتها دلالت جریان مذهبی مجاهدین هم بود - و تازه بلانسبت «هنرمند» است و تئاتر مرتکب میشود. الینگ به جای هر حرفی، بی رودربایستی افاضه فرمود که: «اینجا زمین خداست. کسی که خدا را قبول ندارد، نمیتواند زمین خدا را غصب کنند و اینجا زندگی کنند.» داشتیم از خنده میمردم. بدبخت داشت مساله میگفت که لابد زمین غصبی نماز ندارد... طفلک آخوندک... این تازه ترین مدل حکم اعدام است، به دلیل عقیده، آنهم از سوی یک فرقانی بدبخت فراری که خودش و باندش از اولین گروههای تروریست اسلامی پس از افتضاح تاریخی سال ۱۳۵۷ هستند. جالب این که زن این حاجی که او هم فرقانی بوده، از خود این بابا فالانتر است. زنک در یکی از نشستهای مجاهدین به ابراهیم ذاکری «شهید راه سرطان» که مسئول کمیسیون تروریسم این جریان بود - و دیگر نیست - با اصرار رهنمود میداد که چرا مرا نمیکشند تا از شر انتقادهایم خلاص شوند. از دیگر شکر میل کردنهای این بانو یکی هم این است که هر وقت خبر میشود زن و مردی بدون کاغذ باهم هستند، شلوار کردی اش را میکشد به پاش و میروند دم در خانه ی مردم به حشر کشیدن و آبروریزی کردن. اینها بلا نسبت بلا نسبت شما «اپوزیسیون» حکومت اسلامی هستند!!

خواب عجیبی دیدم. خانه ای که در آن زندگی میکردم، بدون اطلاع تخلیه شده بود و به جایی دیگر منتقلش کرده بودند که هم به محل کارم دور بود و هم هیچ چیز درست و حسابی نداشت. تازه خانه ی بابا و مامان را هم جابجا کرده بودند. اما خانه خاصیتی داشت که این دخترک آتشپاره نمیدانم چه میکرد که همزمان از خودش عکس و فیلم میگرفت و عکسهایش روی پنجره ها میافتاد. اگر کمی حوصله داشتم، یا اصلا بلد بودم، این ایده میتواند «انقلابی» در تکنیک ایجاد کند و مرا از این بی پولی و پیسی درآورد. حیف.

بعضی وقتها که حوصله دارم و دلم تنگ میشود، اسمم را که تنها یادگار بابا جان نازنینم است، میزنم تو یکی از این جستجوگرها مثل گوگل و یاهو و... تا ببینم تا کجای این دنیای گل و گشاد مجازی اینترنتی را فتح کرده ام، و تا کجاها را نوازش و یا گاه زخمی کرده ام. این هم مرضی است. درست مثل مرض شمردن خواننده ها در شمارشگر سایتیم. ولی مرض بدی نیست. یک کمی «خود شیفقتگی» توش هست، ولی چون به کسی آزاری نمیرساند، اجازه میدهم بدون سانسور و سرکوب در خودآگاه و ناخودآگاهم عمل کند.

همین چندی پیش زدم تو گوگل و یک دفعه دیدم در صفحه ی اول سایتی به نام ... - بهتر است اسمش را نیاورم که معروف نشود - اصلا لابد پاچه ی مرا گرفته است که اسمش را ببرم و معروفش کنم. فوتینا!

نوشته بود فلان کسک مرا طلاق داده چون روابط مشکوکی با وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی داشته ام... یا کس دیگری زیر یکی از داستانهایم کامنت داده و پرسیده است: «خانم فلانی از وزارت اطلاعات چه خبر؟» بعد مثل این که دلش خنک نشده باشد، دوباره نوشته بود: «آمده ای اینجا این سایت را هم وزارت اطلاعاتی کنی؟» در مورد وزارت اطلاعات حکومت اسلامی چیزی ننویسم. لازم نیست. کار هام خودشان گواه «ارتباط» م با این آدمکشان هستند، مگر این که مثل آن دیوانه ی کبیر مجاهد سابق معتقد باشیم که وزارت اطلاعات در تقسیم کار اداری اش، بخش نقد اسلام و نقد مردسالاری را به من واگزار کرده است؟! هاهها

در مورد طلاق اما باید بگویم که والله در تمام عمرم فقط و فقط دوبار ازدواج کرده ام. یکبار هم عیال اولی یا همان پدر بچه ها را طلاق داده ام - چون من تقاضای طلاق کرده ام - و آن درست ۲۰ سال پیش بود، پس از این که دخترم به دنیا آمد؛ که مردی بود خوش قیافه، با موهایی بسیار بسیار پر پشت و مشکی که فقط دو سال از من بزرگتر بود [پا هست] و الان با همسر و دو پسر نازش در کشور برژیت باردو و ژولیت پینوش زندگی میکند و بچه ها مرتب به دیدنش میروند. ازدواج دوم همچنان برپاست و هنوز به طلاق نکشیده است - زبونت را گاز بگیر دختر! - بنابراین کدام الاغی مدعی شده است عیال من بوده که طلاقم داده است؟! نکند «چیز» ها از این گه های زیادی میخورند؟! این هم دومین فوتینا!

اما این که چرا هر فصل، کتاب تازه ای منتشر میکنم، دارندگی است و برانندگی. لابد آن کسی که بلد نیست چهار تا کلمه فارسی بنویسد و کارهای «پژوهشی» اش هم کپی برداری از کارهای من است، خواننده ندارد که ناشری کتابش را چاپ کند. حسود هرگز...! این از سایت نتری که چیزها را چیز... جا میزند و میخواهد با گرفتن پاچه ی من معروف شود! تازه یکبار از همین چیز نمکی، تلفنی پرسیدم: «آقا جان یادتان هست فلان جا و فلان جا و فلان جا، فلان شکر را علیه من میل فرمودید؟!» بالکل زد زیرش و گفت: «راست میگی دختر جون؟ من اصلا یادم نیست دختر جون!» جالب

این که آثار شکر میل کرده‌های این چیز بیمزه هنوز تو اینترنت هست. این هم از آن عالیجناب چیز...

جای دیگری یکی نوشته بود: «خانم فلانی، شما اسم کوچکتان هیتلر نبود؟!» اولندش عرض کنم که اسم کوچک خود هیتلر هم هیتلر نبود. درثانی «هیتلر» اسم نیست و اسم خانوادگی است. اسم حاج آقا سید هیتلر نازنین، آدولف بود. اما اسم من - به دلیل تانیث - سید میرآدولف هیتلر موسوی الطباطبایی الحسینی نیست که نیست. نه سبیلیم چخماقی است، نه گولیزی تو آستینم دارم، نه کوره آدسوزی راه انداخته ام و نه دنیا را به آتش کشیده ام. نه خاتمی را به میدان فرستاده ام. تازه نه فاشیستم و نه راسیست. البته بعضی وقتها با قزوینیها و رشتیها و آذریها و شیرازیها و مشهدیها و یزدیها و... شوخی میکنم، اما فاشیست و راسیست نیستم. البته نفهمیدم چه مطلب فاشیستی ای نوشته ام که متهم شده ام به این که «اسم کوچکم هیتلر» است! این «شکر میل فرمودن» در اینترنت بود، ولی مطلبی که این آدم ابوالبشر عهد دقیانوس را به جنبش واداشته بود تا چنین کامنتی بدهد، نبود. این دومین نوازش اینترنتی!

خانمی نوشته بود که خوشحال است همجنس من است و پیشنهاد کرده بود که جوانان به جای چت کردن و وقت گذرانی بیخودی، اسمم را بزنند تو گوگل و کارهای مرا بخوانند. خوشحالم که چنین طرفدار نازنینی دارم. یک ماچ آبدار از همینجا برایش میفرستم که اگر بهش رسید و دیگران این وسط/مسطها نفله اش نکردند، جوابش را برام بفرستد. قربون هرچی آدم چیز فهم و بامعرفت.

جوانکی لابد در جواب همین خانم نوشته بود که: «بابا این که خیلی خیکی است. شکل هاید است!» راستش از این اظهار نظر فاضلانه و تخصصی کلی کیف کردم. وقتی جوانتر بودم دور از حالا، دور از حالا خاله جان میگفتند شکل «شهنواز تهرانی» هستم. هاید و شهنواز تهرانی. یکی از یکی خوشگلتر. خاصیت تپل بودن همین است دیگر!! یکی دیگر نوشته بود که نه تنها خوشگلم که خیلی هم سکسی هستم. این را دیگر نفهمیدم که چطور میشود این همه گوشت و چربی - که با هیچ ترفندی جمع و جور نمیشوند - سکسی باشند؟! حتما این آقا مرلین مونرو و کلودیا شیفور و کابلی مینوک را ندیده - که نمیشود - حتما نپسندیده که مرا «سکسی» تعریف کرده است. مرسی، ولی خودمانیم بدم نمیآید کمی از چربیهای دور و بر کمر و شکم فاکتور بگیرم، اما این شکم دله ی صاحبمرده نمیگذارم!

خواننده ی دیگری کامنت داده است که: «این خانم فلانی کارش خیلی درسته. انگار مترجم هم هست. خیلی با استعداد.» و از بازچاپ داستان «قورباغه ی دون ژوان» در آن سایت تشکر کرده است. نامه ها و اظهار لطفها فراوانند. اظهار لطفهای تهمت و توهین هم در هیئت کامنت کم نیستند. اما یکی از این کارها که کمی به فکرم واداشت، نامه ای بود از آقایی که داستانی نوشته بود به نام «علی استالین» و در نقش علی استالین داستان عایشه ی من قصه ای پرداخته بود که خواندنی است. از نویسنده اش اجازه گرفتم آن را در بخش «از دیگران» سایتیم بگذارم.

من اما خودم داستان «عایشه» را دوست ندارم. دوست ندارم چون واقعی است. چون توش طنز نیست. چون نمیتوان از کسی کاریکاتور ساخت و به ریشش خندید. چون داستان زندگی روزمره ی همه ماست. خیلیها از آن خوششان آمد. مهستی عزیزم نوشت: «به این میگویند ادبیات زنان!» دکتر تورج پارسی نوشت: «خواندن این داستان را به قول حافظ جزو عمرم حساب کردم.» دکتر سیروس آموزگار تلفنی کلی تشویق کرد که آن را تبدیل به رمان کنم. دست کم سه آدم گردن کلفت در باره اش نقد نوشتند که دیدم. و حالا خواننده ی مردی که سال گذشته آن را در وب سایت گویا نیوز خوانده بود، در هیئت علی استالین داستانی قلمی کرده است.

من اما آنجا نوشتم که علی استالینی که من میشناسم «پدوفیل» بود و به هیچ بچه ای رحم نمیکرد. نوشتم که وقتی دخترش کوچک بود، مینشاننش کنار دستش تو اتومبیل و همانجا با فلان دخترش بازی میکرد و اسم فلان دخترش را گذاشته بود: «دنده لوکس» نوشتم که وقتی پسرش را ناز میداد، آن زمان که کوچولو بود، بهش میگفت: «جاکش کوچولو» نوشتم که به همین «دنده لوکس»ش میگفت: «جنده کوچولو». نوشتم که این علی استالین سیاسی کار مارکسیست/لنینیست مداح مذهبیها وقتی دخترش کلاس هشت بود و عاشق پسرکی شده بود، از مدرسه بیرونش کشید و نگذاشت دیگر مدرسه برود. و حالا همین دخترک سواد ابتدایی خواندن و نوشتن ندارد. طفلک حتی بلد نیست یک نامه ی چهار خطی بنویسد. نوشتم که از تصدق سر بابای «غیرتی» بی غیرتش وقتی میخواست در همین اروپا دوره ی آرایشگری ببیند، برای شرکت در امتحان ورودی، مسائل ساده ی نسبت و تناسب را تلفنی از دیگران میپرسید. باید به او میگفتند: «وقتی دو کیلو گوجه فرنگی چهار مارک میشود، سه کیلو حتما شش مارک میشود!» و تازه آن را هم نمیفهمید.

همین علی استالین پیر که هم الکی است و هم تریاکی، این جا که همین دخترش دوست پسر گرفت، ایستاد تو راهرو یک ساختمان بلند چند طبقه که کلی ایرانی هم آنجا بودند و عربده کشید که: «جنده، جنده، تو مثل مادرت میدهی. اصلا آمده ای آلمان که هی بدهی و هی بدهی!» لیس زدن فلان دختر بچه ی دوسال و نیمه ی فلان زن بدبخت را نمینویسم که بچه را میترساند که: «اگر به مادرت بگویی، او را میکشم و تو را برای همیشه پیش خودم نگه میدارم.»

امیدوارم علی استالینی که برای راوی داستان عایشه نامه ای این گونه نوشته است، از جنس علی استالینهای پدوفیل نباشد. با این همه در یادداشتی برای نویسنده ی داستان علی استالین از قول راوی داستان «عایشه» نوشتم: «نمیدانم بخندم یا گریه کنم؟! من اما الان خوشبختم و خوشبختم که تو دیگر نیستی و چه خوب که نیستی. شاید اگر بیشتر میماندی، تو را میکشتم و الان پشت میله های زندان بودم.» واقعا دست مریزاد به این علی استالینهای همه فن حریف!! خاک بر سرشان!

بعد از ظهر شنبه است. در سینمایی شیک و مدرن که کلی چیزهای خوشگل دارد که اسمشان را به فارسی نمیدانم، نشسته ام. فیلم هنوز شروع نشده است. کنارم به فاصله ی دو صندلی مردی میانسال نشسته است که وقتی نگاهش میکنم، لبخندی بینمک پرتاب میکند که تق میخورد به کله ی یکی دیگر که کمی دورتر نشسته است. این یکی مو دارد، ولی آن اولی بفهمی/نفهمی دارد با جوانی بای بای میکند. یاد آن دو تا پسر تخس میافتم که رفته اند سینما. ردیف جلو آنها مردی نشسته است که لابد همینطوری است. اولی به دومی میگوید: «چند میدی محکم بزرم تو سر این بابا؟» دومی میگوید: «بگیر بشین! ولش کن بدبختو!» اولی میگوید: «تو رو خدا بگو، چند میدی؟» دومی نگاهی به مرد جلوی میاندازد و میگوید: «ده تا!» اولی محکم میزند تو سر مرد و میگوید: «حسین تو اینجایی بابا. خیلی وقته ندیدمت!» مرد جلوی با عصبانیت برمیگردد و میگوید: «حسین کیه آقا جان؟ خجالت بکش مرد حسابی!» و سرش را میمالد. اولی عنذخواهی میکند و میتمرگد سر جاش. اما هر دویشان دلشان را گرفته اند از خنده و دارند هلاک میشوند. نیمساعت بعد دوباره اولی میگوید: «چند میدی دوباره بزرم تو کله اش؟» دومی که از خنده ریسه رفته است، میگوید: «ولش کن بابا گناه داره!» اولی میگوید: «تو چیکار داری. بگو چند میدی؟» دومی با دست اشاره میکند که: «دو تا ده هایی.» اولی کمی صبر میکند و دوباره ناغافل میزند تو سر مرد جلوی و میگوید: «حسین، چاخان نگو، بگو خودتی دیگه!» مرد جلوی حسابی عصبانی میشود و در حالیکه بد و بیراه میگوید، راه میافتد به سمت در سینما. بعد کمی فکر میکند و میرود چند ردیف جلوتر مینشیند. نیمساعت بعد دوباره جوان اولی به دوستش میگوید: «حالا چند میدی دوباره بزرم تو سرش؟» این بار دومی میگوید: «پنجاه تا!» و مطمئن است که کار به پلیس کشی میکشد. اولی راه میافتد وسط سینما و مرد بیچاره را دوباره مینوازد که: «ای وای، حسین، تو اینجایی و من یقه ی عقبی را گرفته ام؟!» نمیدانم کارشان به کجا میکشد... ولی هنوز شنبه است. عصر شنبه است. برمیگردم خانه و اول از همه میروم دگمه ی این کامپیوتر فکسنی را فشار میدهم که بیینم این چند ساعتی که از دنیا قطع بودم - تو خیابان ولو بودم - چه اتفاقی افتاده است؟! اول میروم در باغ «پاهو» و ای میلها را چک میکنم. نمیدانم کدام شیرپاک خورده ای به این شرکت تولید «ویاگرا» خبر داده است که من یواش یواش دارم اشکال فنی پیدا میکنم که تا حالا صد دفعه برام ای میل زده که «ویاگرا با تخفیف ۷۵٪». احمقهای عمده. فوراً پاکشان میکنم. بجز این تبلیغها خبر خاصی نیست. چند تا صورتحساب است که بمانند برای بعد... بعد میروم به باغچه ی آن یکی «ای میل آدرس» ام در «جی.ام.ایکس». یا به قول آلمانها «گ.ام.ایکس». آنجا هم هزار تا کتاب رایگان فرستاده اند که همه پاک میشوند. حوصله ندارم. اما بیبینم کسی نوشته است: «سلام، خانم نادره، من از مریدان شما هستم. از سالها قبل همه ی نوشته

های شما را از اینترنت جمع کرده بودم، ولی با دزدیده شدن کامپیوترم، همه از بین رفت. من بارها و بارها نوشته های شما را مرور میکنم، از «یوسف در قران» تا کارهای شما در مورد مجاهدین یا حزب توده و ده ها مقاله خواندنی و آموزنده ی دیگرتان. آیا این نوشته ها - که اکثرا از سایت گویا گرفته بودم و حالا دیگر وجود ندارند - را میتوانم در جای دیگری پیدا کنم؟ من شما را واقعا دوست دارم. قلم شما معجزه گراست. من برای شما عمر طولانی همراه با سلامتی آرزو میکنم. شما افتخار ما جهال و بیخبران از تاریخ هستید. من هزاران بوسه بر آن انگشتهای شما میزنم که از آنها شهد بر کاغذ میچکد. نمیدانم در کدام گوشه ی دنیا هستید. هر جا باشید، امیدوارم سر حال و شاد باشید. البته میدانم با وجود اینهمه نادان در اطراف، مشکل میتوان شاد شد. اردتمند...»

دارم از خوشحالی پس میافتم. تمام غم و غصه ی این شنبه ای دود میشود و می رود هوا، فوراً در پاسخ مینویسم: «آقای... گرامی سلام، یک دنیا از شما سپاسگزار و ممنونم که چنین تشویقم میکنید. برای این که بیشتر از این دلتان نسوزد، آدرس سایت شخصی خودم را برایتان میفرستم. فکر میکنم هرچه دنبالش میگردید، آنجا پیدا خواهید کرد. اگر اسم مرا در گوگل هم بزنید کلی مطلب پیدا میکنید. به هر حال زیاد غصه نخورید. من مخلص شما هستم. در ضمن با آدرسی که در بخش تماس این سایت است، با من تماس بگیرید. شما را میبوسم و برایتان زندگی پر از شادی و تندرستی آرزو دارم. در ضمن من در کشور آلمان هستم.» بعد برمیگردم در باغ «یاهو» و «سپاس» را مینویسم. ای بابا خودش است. چه سریع! ای میل را باز میکنم. مینویسم نوشته است: «یاحق، سلام خانم افشاری. ممنون از لطفتان. داستان قورباغه ی دون ژوان شما را خوانده ام و البته هنوز سایتتان را زیارت نکرده ام. [تشابه را ببینید] گویا گرایش اصلی شما داستان است. از آنجا که من بیشتر شاعرم تا نویسنده، باید با احتیاط در مورد داستانتان صحبت کنم. نه اینکه تلافی محبتتان را کرده باشم. [دومین دلیل برای عوضی گرفتن] جدی میگویم، اگر میگویم داستان زیبایی است. اما چند نکته را هم اجازه بدهید بگویم: اولن من دلیل اینکه برای قورباغه چنین نامی را (دون ژوان) انتخاب کرده اید، نمیفهمم و البته که این نام مرا به یاد - اگر اشتباه نکنم - نمایشنامه یا داستانی معروف و البته کلاسیک میاندازد. [یعنی اسم داستان یکی دیگر را کش رفته ای؟! مسئله ی بعدی این نکته است که چرا سیروس تا پایان داستان در رستوران وجود ندارد و يك دفعه وارد داستان میشود؟ من هیچ توضیحی برای حضور سیروس نمیبینم. در واقع ضرورت حضور سیروس را نمیفهمم. و... به هر حال من دوست ندارم فقط با تشکری خشک و خالی [این هم یک دلیل دیگر برای عوضی گرفتن] مخاطب را گول بزنم. از اینرو دوست خويم برخی مسائل را که در باره ی داستانتان به ذهنم رسید، بیان کردم، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید؟! در چند روز آینده انشا... [هاهاها] از سایتتان هم دیدن خواهم کرد. همان سایتی که در ذیل

داستانتان نشانی اش آمده. شما هم اگر خواسته باشید این نشانی و بلاگ من است: با احترام...»

تا اینجا چند تا دلیل داشتم که این بابا، همان خواننده ی عزیز ی است که آن همه لطف نثارم کرده است. اسمها کمی شبیه هستند. طرف درست سر بزنگاهی که منتظر آن یکی هستم، سر و کله اش پیدا میشود. از لطفم تشکر میکند. سپاسگزاری میکند و همه نشانه ها نشان از آن دارد که گفتگویی قبلی در کار بوده است، با این همه پس از خواندن نامه ی دومی و سر زدن به وبلاگش - که بدجوری وحشتناک است - بر اش مینویسم: «سلام، نمیدانم با آقای فلان حرف میزنم، یا آقای بهمان؟! من چون تو دم و دستگاه مجاهدین تروریست، چند صبحی ولگردی کرده ام، از آدمهای دو اسمه و سه اسمه بفهمی/نفهمی وحشت دارم. امیدوارم مفهوم باشد. از کلمه ی «یاحق» تان هم بیشتر و بیشتر ترسیدم که این مذهبها بدجوری مرا میترسانند. اما در مورد قورباغه ی انتر باید بگویم. به این جور کارها داستانک یا قضیه میگویند. چیزی است بین کار ژورنالیستی و مقاله و داستان. هیچکدام نیست و میتواند هرکدام باشد. درستش این است که من خودم را در هیچ چارچوبی نمیچپانم. هرچه دل تنگ و گشادم بخواد، مینویسم. حرفی دارم که قالبی نمیگیرد. ادعایی هم ندارم. بنابراین این ضعف را به بزرگواریتان ببخشید!! در ضمن سائیتان را دیدم و از این که مذهبها آنجا میچرند، هیچ خوشم نیامد. اما... از لطفتان ممنونم. من البته از دریافت نقدها و نظرها استقبال میکنم. این را هم بنویسم که همیشه احوال آدم یک طور نیست. بعضی کارها خوب از آب درمیآیند و بعضی آبکی. کاری اش هم نمیتوان کرد. صادق هدایت نویست تا داستان دارد، خوبهاش از انگشتان دست تجاوز نمیکنند. وزنه بردار هم چند بار زور میزند، آیا بتواند وزنه را - یک ضربه یا دو ضربه - بلند کند، یا نتواند. کارهای من هم این طوری هستند. بگذریم. از ای میل دیشبی تان کلی کیف کردم. سعی خواهم کرد داستانهای بهتری بنویسم، البته اگر بتوانم... با احترام و مهر...» و کلی به خودم بد و بیراه میگویم که همچنان گول این «مرد»ها را میخورم و با چند تا «به به» و «چه چه» ولو میشوم. برمیگردم در باغچه ی «گ.ام. ایکس.» ام و میبینم دوباره همان دوست اولی نوشته است:

«برترین فرد جامعه من، عزیزم، خوبم، مهربانم، از اینجا تا آخرین نقطه ی کائنات ازت ممنون هستم. واقعا خوبی. اما من که قلم شما را ندارم، تا احساسات خود را بیان کنم. آنقدر برای شما سلامتی آرزو میکنم که ببینی هموطنهای شما خود را پیدا کرده اند و از قید و بند خرافات تازی - یعنی مذهب - رهائی یافته اند [این یک دلیل اساسی اساسی که این دو نفر هیچ شباهتی با هم ندارند و معلوم نیست چرا من این دو آدم ۱۸۰ درجه زاویه دار را با هم عوضی گرفته ام؟!] و با خرد خود زندگی را ادامه میدهند. چشم، از این به بعد با آدرس سائیتان تماس خواهم گرفت. فقط میگویم. خوبی و خیلی خوبی. ار دتمند قبلی...»

بیچاره آن مرد «یاحق»ی دومی که با این دوست عوضی گرفته شد و طفلک این دوست خویم که لابد باید برایش بنویسم: «ای وای، پس شما اینجائید و من یقه ی آن یکی را گرفته ام؟!»

جالب این در نامه ی سوم مرد «یاحق»ی، در پاسخ یادداشت من که «با مهر و دوستی» پایان یافته بود، بدبخت نوشته است: «با مهر خودت!» لابد مهر را با مهر نماز عوضی گرفته است. ای هوار از دست آدمهای زبان نفهم و فارسی ندان شاعر و نویسنده و... این همه پرمدعا!!

۲۶ نوامبر ۲۰۰۷ میلادی

چند شب پیش خواب دیدم از پله هایی بالا میروم. پله ها متحرک بودند و پیچهایی داشت که میشد بازشان کرد. پنج تا مرد کنار هم نشسته بودند و با همدستی هم پیچهای محور پله ها را شل کردند که من بیافتم. نیفتادم، ولی پله ها لق میخورند. آدمم پائین که بزمنشان، ولی چون جوان و خوشگل بودند، دلم نیامد. دستم را بلند کردم و یواش تو گوششان زدم. بعد یکی یکی غیب شدند.

این خوابهای لعنتی بعضی وقتها واقعا آدم را کلافه میکنند. پریشب هم خواب دیدم که با یک پیراهن تابستانی، پای برهنه دارم در خیابانی راه میروم. جوانکی که ۱۵ سال هم نداشت، سعی میکرد با من قدم بردارد. هرچه کردم جلوتر بیفتم یا عقب تر بمانم، نشد. چاقویی دستش بود، چاقویی جیبی تیز و دولبه. تازه دو تا جوان دیگر را هم تو راه کاشته بود. سومی وقتی مرا دید، نگران شد که چرا زنده ام! چاقو را از دستش گرفتم و گفتم: «این دفعه ولم کنید، باشه برای دفعه ی بعد! اوکی؟» بعد به خانه آمدم. مرد تاسی که شباهتش را با یکی از علمای قوم مثلا «ادبیات و اپوزیسیون» هنوز در ذهن دارم، گفت: «باید میکشنتت. چرا نکشنتت؟» و با تاسف سرش را تکان داد. سرم را گذاشتم روی شانهِ ی مامان و... بیدار شدم. وقتی بیدار شدم دستم همانطور که چاقو را در دست داشتم، قفل بود.

چند شب پیش این عیال مربوطه پرسید: «خب، امروز که با دوست برزیلی ات رفتی گردش، خوش گذشت؟» گفتم: «آره باهم رفتیم قبرستان آلمانیها. خیلی قشنگ است.» گفت: «تو که گفتی بعد از مردنت بسوزونت!» گفتم: «نظرم عوض شد. من که مردم، منو همینجا خاک کنین. بعد تو، بعد از من زن میگیری و بچه دار میشی و بعد تو...» بعد محکم زدم تو شکمش و گفتم: «غلط کردی بعد از من زن بگیری!» طفلک هم درش گرفته بود و هم از خنده داشت میمیرد. نمیدانست چه کار کند!

۱۸ نوامبر سالگرد ازدواجم بود با این «مرد خارجی». کلی خوش به حالم شد برای کادوهایی که گرفتم. ساعت ۵ صبح بیدار شی، بعد ببینی یک دسته گل خیلی قشنگ با دو تا بسته ی کادویی انتظارت را میکشند با یادداشتی که روی آن نوشته است: «سلام گنج من، از صمیم قلب ازت ممنونم. و ممنونم برای این سالهای خوب.»

و بعد به فارسی: «من دستت تریم» طفلک میخواست بنویسد: «من دوستت دارم.» این اولین جمله ی فارسی ای بود که یازده سال پیش یادش دادم. همین روزها بارها با شوخی میگفت: «دوست داری باز من بمانم؟» یک تقاضای ازدواج دوباره برای چند سال دیگر...

این هم بخشی از کتاب دکتر مهدی پیراسته در باره ی رضا شاه فقید:

در سال ۱۹۱۲ یعنی ۵ سال پیش از انقلاب کمونیستی در روسیه و ۱۳ سال پیش از به سلطنت رسیدن رضا شاه، سیاست انگلستان دور نگه داشتن دست روسها از ایران بود. در ماه اوت ۱۹۳۹ قرارداد عدم تجاوز بین روسیه و آلمان هیتلری به امضا رسید و همه امیدهای فرانسویان و انگلیسیها را - که برای وارد کردن روسیه به صف متحد خود میکوشیدند - بر باد داد و فقط در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ [اول تیرماه ۱۳۲۰] بود که هیتلر این قرارداد را یکطرفه زیر پا گذاشت و به روسیه حمله کرد. قهرا انگلستان در مقام کمک به روسیه برآمد و چون متفقین وجود رضا شاه را در هر صورت مزاحم خود میدانستند، دو ماه بعد یعنی در شهریور ماه ۱۳۲۰ به ایران حمله کردند و راه آهن ایران را مثل همه ی مملکت مورد استفاده قرار دادند. بنابراین این اظهار نظر که راه آهن سرتاسری ایران که سالها پیش از جنگ جهانی دوم ساخته شده، بنا به خواست دولت انگلستان بوده، یک هذیان گویی مالیخولیایی و ابلهانه بیشتر نیست. سید حسن تقی زاده، از رجال صدر مشروطه که تا پایان عمرش نقش فعالی در سیاست ایران داشت، میگفت: آنچه رضا شاه به وجود آورد و از جمله راه آهن، جزء آرزوهای ترقی خواهان ایران بود. او میگفت: شما نمیدانید مملکتی که حتی بانک ملی اش در اختیار بیگانگان باشد، چه وضعی دارد؟! او شخصا به رضا شاه علاقه ای نداشت، زیرا رضا شاه سالها او را از قدرت دور کرده بود، اما آنقدر انصاف داشت که خدمات رضا شاه را بستاید.

مشکلات رضا شاه یکی/دوتا نبود. بجز عدم امنیت و هرکی هرکی بودن مملکت و هزاران گرفتاری داخلی دیگر، موضوع اصلی نبودن ارز خارجی بود. علی اکبر خسرو شاهی از بازرگانان معروف و خوشنام بازار آن دوران میگفت: در اوایل به قدرت رسیدن رضا شاه من جوان بودم و تازه تحصیلاتم را تمام کرده و وارد تجارتخانه برادر بزرگم ابراهیم خسروشاهی که سمت پدیری مرا داشت، شدم. امضای چکهای بانکی در این تجارتخانه به من واگذار شد. برادرم هرشب میگفت چک بکش و حال آن که من میدانستم پولی در بانک نداریم. هرچه به برادرم تنکر میدادم، گوشش بدهکار نبود و با لبخندی میگفت: تو چک بکش، کاری به این کارها نداشته باش! من از ترس تعقیب جهت کشیدن چک بی محل به گریه افتادم. برادرم که گریه ام دید، مرا کناری کشید و گفت: اگر قول بدهی صدایت جایی در نیاید، راز این کار را به تو میگویم. او گفت: بانک ملی ارز خارجی در اختیار ندارد و با بعضی از تجار مورد

اعتمادش از جمله ما قرار گذاشته است که ما چکهایی در وجه بانک شاهی - بانک انگلیسیها - برای خرید ارز بکشیم. بعد ما این ارزها را به بانک ملی منتقل کنیم و تومانی ده شاهی کمیسیون بگیریم!!

دکتر سجادی آخرین رئیس مجلس سنای ایران، رئیس کلوب شاهنشاهی بود. این کلوب به وسیله هیئت مدیره ای که پس از درگذشت دکتر متین دفتری... اداره میشد. سجادی از موسسین نخستین این کلوب بود که به ابتکار غلامحسین ابتهاج شهردار معروف تهران تشکیل شد. دکتر سجادی در هنگام تاسیس کلوب، دادستان تهران بود. او میگفت: وقتی ابتهاج پیشنهاد تاسیس این کلوب را کرد، برای کسب اجازه به مرحوم داور که آن زمان وزیر دادگستری بود، مراجعه کردم. آن مرحوم ضمن تشویق ما گفت: اگر کلوب شما بتواند سالیانه ۱۰۰ دلار - به رقم ۱۰۰ دلار توجه شود - ارز خارجی وارد کشور کند، بزرگترین خدمت را به مملکت کرده اید! رضا شاه در چنین شرایطی و بدون هیچگونه قرض خارجی این همه تاسیسات را به وجود آورد و با کمال دقت و صرفه جویی و احتیاط برای تامین مخارج راه آهن دهشاهی - نیم ریال - به قیمت هر کیلو قند و شکر افزود. رضا شاه با بزرگترین عامل انگلستان یعنی آخوندها در افتاد. و به تدریج دست آنها را از گریبان مردم بیوای ایران کوتاه کرد و کارشان را به عبادت در مساجد محدود کرد. آخوندها در این دوران حق دخالت در امور کشوری را نداشتند. ضمناً امور قضایی و مکتب‌داری را هم از آخوندها گرفت. به عبارت دیگر دست آنها را از این که همچنان مانع پیشرفت کشور شوند، قطع کرد. انگلستان از این بابت خیلی از دست رضا شاه ناراضی بودند. ولی پس از شهریور ۱۳۲۰ بار دیگر آخوندها به کمک انگلستان جان تازه ای گرفتند و در مقام به دست آوردن قدرتی که در دوران قاجارها داشتند، برآمدند.

رضا شاه نه تنها عامل و حتی تحت نفوذ انگلستان نبود، بلکه میکوشید تا میتواند از نفوذ انگلستان در امور کشور بکاهد. مثلاً او محصلین را به جای انگلستان به کشور فرانسه میفرستاد. رضا شاه معلمین فرانسوی برای مدارس نظام و دیگر مدارس استخدام کرد. البته به تدریج خود ایرانیها جای فرانسویان را گرفتند. تمام تجارت خارجی ایران با کشور آلمان و گاه با دیگر کشورهای اروپایی بود. در این دوران همه تفنگهای ارتش ایران از کارخانه برنو و ساخت کشور چکسلواکی بود. رضا شاه برخلاف رسم کشورهای خاورمیانه که ولیعهد و شاهزادگانشان را برای تحصیل به انگلستان میفرستادند و بالنتیجه خواه ناخواه تحت تاثیر و نفوذ انگلیسیها بار میآمدند - تمام تحصیلات حسین پادشاه سابق اردن در کشور انگلستان بود - محمد رضا ولیعهد خود را برای تحصیل به کشور بیطرف سوئیس فرستاد. دکتر متین دفتری که تا پیش از شهریور ماه ۱۳۲۰ نخست وزیر ایران بود، میگفت: امیر خسروی وزیر دارایی حسابهایی کرده بود و میگفت شرکت نفت ۱۰ میلیون پوند به دولت ایران بدهکار است و رضا شاه به من ماموریت داد که این مبلغ را از انگلستان

مطالبه کنم. من برای طرح موضوع سر ریدر بولارد سفیر انگلستان را خواستم و موضوع را مطرح کردم. سفیر انگلستان بعد از چند روز به دیدنم آمد و گفت: آقای امیر خسروی اشتباه کرده و ما بدهکاری نداریم که البته من جریان را به رضا شاه گزارش دادم. رضا شاه گفت باو بگو که: اگر این پول را ندهید، ما لشکر خوزستان را از آن محل برمیداریم. برای امنیت کمی عرب که احتیاج به یک لشکر نیست. با این ترتیب لوله های نفت را هم نمیتوانیم تضمین کنیم... وقتی جریان را به سفیر انگلستان گفتم، با اوقات تلخی از دفترم خارج شد و بعد از دو/سه روز آمد و یک چک ده میلیون پوندی آورد و گفت که: دولت ایران شانتاژ میکند و پول زور از ما میگیرد، ولی بدانید که ما این موضوع را فراموش نمیکنیم.

این که میگویند رضا شاه به آلمانها علاقمند بود و به این جهت متفقین وجود او را هنگام جنگ برای خود خطرناک میدانستند، به این صورت صحیح است که همه ایرانیها جز عده معدودی که مامور و وابسته به سفارت انگلستان بودند، از زورگویی انگلستان و غارت منابع ملی ایران طی سالیان دراز به جان آمده بودند و همیشه در جستجو و حتا آرزوی یک نیروی سوم بودند که ایران بتواند به اتکای آن گریبانش را از دست این دو امپراتوری خلاص کند. قطعاً رضا شاه هم که یک میهن پرست واقعی بود، مثل اکثریت مطلق ایرانیها به آلمانها حسن نظر داشت و تقریباً تجارت ایران به انحصار آلمانها درآمده بود. زیرا آلمانها تمام اجناس صادراتی ایران را که از لحاظ شرایط بین المللی هم ناموغوب بودند، میخریدند. تمام ۳۰ کارخانه ای که در ایران و در زمان رضا شاه در ایران مستقر شد، آلمانی بودند که در برابر اجناس ایرانی و تقریباً بدون پرداخت ارز خارجی دایر شدند. در هر حال خدمات و اثر وجودی رضا شاه در ایران واقعا انقلابی عمیق و همه جانبه در زندگی مردم ایجاد کرد. میتوان گفت که رضا شاه بدون مبالغه بنیانگذار ایران نوین است. در مورد غرور ملی رضا شاه، متین دفتری میگفت: یک روز سر ریدر بولارد سفیر انگلستان نزد من آمد و مطلبی گفت... من جریان را به رضا شاه حضوری گزارش دادم. رضا شاه همانطور که در سالن قدم میزد، آمد جلو من و با صدای بلند پرسید: اتاق دفتر تو پنجره دارد؟ که البته جواب مثبت دادم. گفت: این مرتبه که آمد از پنجره پرتش کن بیرون و بگو ایران امروز، ایران عهد شاه وزوزکهای قاجار نیست و شما حق دخالت در امور ایران را ندارید. میگفت: رفتار رضا شاه با همه بیگانگان که میخواستند پا را از حد خودشان فراتر بگذارند، همین طور بود.

رضا شاه تمام شئون زندگی اجتماعی و حتی شخصی و خصوصی ایران و ایرانیان را تغییر داد و از زندگی قرون وسطایی به زندگی قرن بیستمی تبدیل کرد. از کارهای جزئی تا اساسی مثلاً شستن دندان و مسواک و خمیردندان اصلاً در ایران شناخته شده نبود. حمام که واقعا در حکم لجنزار متعفن بود، به صورت دوش درآمد. طبیب و دارو اصلاً جز برای عده ای معدود و خود شاه قاجار وجود نداشت. مردم بینوا به دعانویسان و جن گیران و شیادان دیگر از این قبیل پناه میبردند. برق را رضا

شاه به ایران آورد. قبل از او فقط در تهران در بعضی کوچه ها - خیابانی اصلا وجود نداشت - چراغهای گازی نصب کرده بودند و همه شهرهای ایران شبها در خاموشی مطلق فرو میرفتند. کسانی که وسیله داشتند، از جمله آخوندها یک نفر نوکر استخدام میکردند که کارش کشیدن فانوس جلو راه آخوند بود. ولی مهم ترین خدمت رضا شاه به ایران و ایرانی ایجاد امنیت در مملکت بود که بدون آن هیچ اقدامی در هیچ کشوری مقدور نیست. پیش از رضا شاه اصلا در کشور امنیتی وجود نداشت. واقعا قانون جنگل حاکم بود و هر کس که دستش میرسید، مردم را میچاپید. در سراسر کشور علاوه بر آخوندها که با ظلم و جور و غصب اموال دیگران و دخالت در همه امور دمار از روزگار همه درآورده بودند، در هر قسمت روسای ایلات و عشایر حاکم مطلق بودند. و چون راه عبور دیگری وجود نداشت، مردم مجبور بودند از راههایی که از کوهستان میگذشت، با الاغ و قاطر و اسب سفر کنند، یا کالاهای تجارتیشان را حمل کنند. در منطقه نفوذ هر ایل چند گردنه وجود داشت که به وسیله نوکران خان اداره میشد که اموال مردم را به غصب میبردند. البته اگر کسی کوچکترین مقاومتی میکرد، در جا کشته میشد. از عواید اصلی این «سرگردنه گیری» دو قسمت به خان تعلق داشت و یک سوم هم به خود سرگردنه بگیر. این «حق» سرگردنه بگیر از حقوق مسلم و شناخته شده بود. مثلا در بین بختیارها هر «خانواده» از خوانین ۶ گردنه در اختیار داشتند که پس از مردن خان بین وارثانش تقسیم میشد. این گردنه زدن در نقاطی معمول بود که هنوز به «دولت مرکزی» قائل بودند، منتهی گوش به حرف دولت نمیدادند. تماما نقاطی بود که اصلا و عملا از کشور جدا شده بود و به دست دزدان و اشرار و طبق روش خودشان اداره میشد. مثلا خوانین لرستان اصلا به دولت مرکزی اعتنایی نداشتند. شیخ خزعل در خوزستان تقریبا حکومتی مستقل تشکیل داده بود. خلاصه امنیت در کشور به وضعی درآمده بود که اگر کسی میخواست به خوزستان برود، ناگزیر بود از راه کرمانشاه و قصر شیرین خود را به خاک کشور عراق برساند و از آنجا از طریق بصره به خوزستان برود. راه مشهد در دست ترکمانان بود که هم اموال مردم را غارت میکردند و هم زن و بچه ی مسافری را به اسارت میبردند. مسافرت به مشهد فقط از طریق دریای مازندران امکان داشت. مسافران با کشتیهای روسی خود را به خاک روسیه میبردند و از آنجا به مشهد میرفتند. آنچه گفته شد شمه ای از وضع راههای کشور در نقاط نسبتا دور از پایتخت بود. ناامنی به جایی رسیده بود که نایب حسین کاشی فرارش باشی فرمانداری کاشان که دیده بود مملکت هرج و مرج است، با پسرش ماشاالله خان عده ای را دور خود جمع کرده و تا پشت دروازه تهران و اصفهان به دزدی و شرارت مشغول بودند. چند مرتبه هم دولت اردوکشی کرد، ولی بی نتیجه. بالاخره دولت در مقام «آشتی» با نایب حسین برآمد و به او و پسرش القاب «سردار جنگ» و «سالار جنگ» داد و آنها را به عنوان «قره سوران» تعیین و حقوقی هم برایشان تعیین کرد.

در واقع نایب حسین هم راهزنی میکرد و هم از دولت حقوق میگرفت. بالاخره هم در دولت وثوق الدوله به آنها تامین دادند. بعد دستگیرشان کردند و به دارشان آویختند. ارتش اصولاً وجود خارجی نداشت. مالکین سربازانی به تناسب ملک خود اجیر میکردند، و به سربازی میفرستادند، ولی همان حقوق ناچیزی که از مالکین میگرفتند، به سربازان داده نمیشد. سربازان ارتش به کارهای مختلف از جمله قصابی و عملگی و... میپرداختند. حتی اگر دستشان میرسید از راهزنی و زدنی هم دریغ نداشتند. روسها در شمال قزاقخانه را اداره میکردند و انگلیسها در جنوب «پلیس جنوب» را داشتند. خلاصه این که در سرزمینی بنام ایران «قانون جنگل» به تمام معنای کلمه حکمفرما بود...

۱۴ مارس ۲۰۰۸ میلادی

از وقتی یاد گرفته ام حرفهام را در قالب داستانهای کوتاه بنویسم، دیگر نیازی به نوشتن این یادداشتها حس نمیکنم. با این همه این یادداشتها که عمرشان چندان هم بلند نیست - چهار سال - بخشی از زندگی منند و این که چگونه میاندیشم و چرا مینویسم و از این حرفها... «آدمها» گاه دوست دارند از خودشان بنویسند و آنچه را که دیگران در درونشان نمیبینند، به دیگران نشان بدهند. شاهرخ مسکوب از کسانی بود که بی واهمه حرفهایش را در فاصله ای بیست ساله نوشت و به چاپ رساند. در همه ی این سالهای غیبت او از زندگی، جاش برام خالی بود و چه زیاد... به نوعی خواسته ام تقلیدی از مسکوب کرده باشم. تقلید از «روزها در راه» او... البته در اندازه ی قد و فهم خودم...

در این فاصله ای که کمتر به این دفتر سر میزدم - در این یکسال - اتفاقات زیادی افتاده است. از جمعی گسسته ام و به جمعی دیگر پیوسته... با پیوستن خوشحالم و از گسستن همیشه بیزار بوده ام، ولی خوشحالم که بسیاری از این گسستنها را خود نخواسته ام و گاه حتا برای بخیه زدن این «رابطه» ها - تا آنجا که به پرنسپیم لطمه نزنند - پیشقدم بوده ام، ولی... بیش از همه از گسستن یک دوستی غمگینم که تصور میکردم یاری یافته ام و «دوست» از منظری دیگر به تقدم نشست که: «چرا دوستش نمیدارم؟» و این که: «عشق و دوست داشتن گناه نیست!» حیف، صد حیف! کاش میشد در این سال نو بار دیگر آن دوستی شکسته ی متوهم را بخیه زد و بی انتظاری مافوق طاقت دوست، فقط برای دوستی، دوستی را دوست داشت و به دوستی قانع بود... باز هم حیف...

در این فاصله دوستی دیگر یافته ام که برام غنیمتی است و یار، یار شبهای تنهایی من است که هرچه مینویسم، برایش میخوانم و او نیز... و چه خوب است. البته نمیتوان هیچکس را جایگزین آن دوست از دست رفته کرد. هیچکس جایگزین و جانشین ندارد. هرکس در دلم جای خودش را دارد.

پیوستن به جمع دیگری برای راه بردن «وب سایتی» تاکنون خوب پیش رفته است... کاش سال دیگر عزای گسستن این «بیوند» را نداشته باشم! و البته وب سایت خودم را در این فاصله راه انداخته ام... کتاب «عین الله خره» را هم به تندباد چاپ و پخش سپرده ام... و جالب تر این که همین دیشب خبردار شدم که عضو «کانون نویسندگان ایران در تبعید» شده ام... این هم خبر خوبی... البته در آغاز مخالف عضو شدن بودم، ولی شاید این کانون هم درجه ای باشد به سوی یافتن دستی برای فشردن و گونه هایی برای بوسیدن و قلبهایی برای هموند شدن...

در سال گذشته در رابطه با بچه هام موفق تر از سالهای پیش بوده ام. سوء تفاهمهایی بود که سال گذشته بین و من و این جوجه ها - در رابطه با خودم و کار هام و تصمیمهام و کار سیاسی احمقانه ام و... به ویژه جدایی ام از پدرشان - حل شد و با هم به تفاهمی دوست داشتنی رسیدیم. هر سه شان در زندگیشان موفقند و خوشحال... و این خوشحالترم میکند.

امسال بسیار خواندم و بسیار هم نوشتم. شنیده ام که علفهای هرزی مزه پرانده اند که: «چون از وزارت اطلاعات رژیم به حسابم پول و ازیر میشود، کار سیاسی و سیاسی نوشتن را کنار گذاشته ام!» هیهات که داستاتم دیگر به ملا نصرالدین میماند و خرش که اگر خر را بر روی شانه ام هم بگذارم و راه روم، باز هم بهانه ای برای «وراجی» خواهند یافت!

امسال بجز مقدمه ی کوتاهی بر کتاب «کاروند شادروان احمد کسروی» چیز «سیاسی» دیگری ننوشته ام و این هم به سفارش ناشر بود... اما همین سال چند داستان کوتاه نوشته ام که دست کم دوتای آنها را خیلی دوست دارم: «کارت هوشمند جیگر کارت» و «چلوکباب فرهیخته» و البته «مرد به این لوسی» و دوستی ای که مبنای نوشتن این داستان شد و چه دلگیریها و البته بعد هم بخیه زدن دوستی که اشتباهی را باعث شده بود و از این داستانش...

دیگر این که امسال کلی با رادیو صدای شما گفتگو کردم که بعضیشان را در وب سایتم گذاشته ام. همینجا از دوستی که زحمت تنظیم این گفتگوها را میکشد، سپاسگزاری میکنم...

این یادداشتها همین روزها زیر همین عنوان «یادداشتهای دیمی» منتشر خواهند شد و متن کامل آن را همچون چند کتاب دیگرم در وب سایت، به صورت پی.دی.اف. خواهم گذاشت.

و اما نورو... سال نو بر همه ی هم میهنانم مبارک باد. همه ی چیزهای خوب... حاجی فیروز... چهارشنبه سوری... سفره ی هفت سین... فالگوش... از روی آتش پریدن، لباس نو، خانه تکانی، به دیدار بزرگترها رفتن، عیدی گرفتن، سفر شمال، سیزده به در، سیزی پلو ماهی، نارنج و ماهیهای کوچولوی قرمز توی تنگ آب و بوسه ها و آشتیها و رفع کدورتها و... خیلی چیزهای دیگر که برای من همیشه دوست داشتنی و خاطره انگیز بوده اند. همینجا از «وب مستر» خویم سپاسگزاری

میکنم، برای همه ی لطفها و مهربانیهایش و از ناشرم که در این دنیای وانفسای
بیکسی، دستم را گرفت و راهم را به سوی خواننده شدن و مطرح شدن بیشتر گشود.
همه ی آنانی را که مهربانانه تشویق میکنند، میبوسم و همه ی آنانی را که
– به دلیل منافع سیاسی شان – به من و عقیده ام و کارهام بی احترامی میکنند،
میبخشم و برای اینان «شفای عاجل از خدای خودشان مسئلت دارم»...

به امید روزهایی بسیار بهتر از اینها
نادره افشاری
۱۴ مارس ۲۰۰۸ میلادی